

مادا

وراء ۱۰ یغیر



با آثاری از: شولوخوف. گورکی. تولستوی

مایا

با آثار:

شولوخف

گورکی

تولستوی

و ...

ترجمه

گاما یون



ورا اینبر (متولد ۱۸۹۰)

بانو ورا اینبر از نویسندگان
و شعرا معروف معاصر روسیه است.
اینبر در سال ۱۹۱۲ نخستین دیوان
اشعار خود را در پاریس انتشار داد.
ولی قهرمانان دلخواه و نازنین، مضامین
و سبک‌های ویژه خود را بعدها یافت.

ورا اینبر در سالهای ۲۰ و ۳۰ بعنوان روزنامه‌نگار
بمسافراتهای متعددی در اتحاد شوروی و اروپای
باختری پرداخت و در این سالها داستانها و نوولهای
فراوانی نوشت و «مایا» یکی از بهترین آثار این دوره
فعالیت اوست. در این نوول وضع زندگی یکی از شهرهای
کوچک جنوبی روسیه در آغاز سالهای ۲۰، در
روزهای استقرار حکومت شوروی تشریح گردیده است.
ورا اینبر سالهای جنگ کبیر میهنی را در
لنینگراد محصور بسر برد و در آنجا منظومه «نصف
النهار پولاکوو» را که اکنون شهرت بسزائی کسب
نموده و همچنین دفتر یادداشتهای روزانه خود موسوم به
«تقریباً سه سال» را نوشت و به پاس آنها باخذ
جایزه دولتی نائل گردید.

اینبر در سالهای پس از جنگ نیز بکار نویسندگی
و روزنامه‌نگاری ادامه میدهد. در سال ۱۹۴۶ جزو
هیئت نمایندگی نویسندگان شوروی در نخستین کنگره
نویسندگان ایران شرکت نمود.



و. اینبر

مایا

۱

در کرانه‌های جنوبی، بر لب دریای سیاه شهری واقع شده است. این شهر کوچک است. در این شهر قلعه‌ای باستانی از آثار سوداگران دریا نورد شهر زن، مرکب از سنگ و کلوخ و علف و سوسمار وجود دارد. در این شهر یک قهوه خانه یونانی دائر است که بوته عشقه صد ساله‌ای به پایه‌های سایبان آن پیچیده و بالا رفته و گلبرگهای خود را به فنجانهای قهوه میریزد. این شهر بازاری دارد که تابستان از ماهی و هله انباشته است و در آن بلال‌هایی میفروشند که ریشهایی ابریشمین و جذاب و دندانهای کوچک و سفید دارند. بقیه آن در شلی سبز مستور است. شهر یک سینما و دو سه مؤسسه دیگر دارد ولی عریک از خیابانهای آن بدریا ختم میشود و همه چیز در مقایسه با دریا نا چیز

است. تورهای ماهیگیری را روی شنهای ساحل پهن کرده‌اند و زورقها، بعضی روی شکم و برخی به پشت افتاده و استراحت میکنند. گاه بگاه امواج دریا بروی شن میدوند و فش کتان ناپدید میشوند.

شب هنگام شهر در زیر انوار ماه به ماهی خواب آلودی میماند. بامهای سفالی مانند فلس‌های ماهی میدرخشند و تاکستانها مانند دم باریک ماهی تا آن دورها امتداد یافته‌اند و باد با تا کها بازی میکند. و در ساحل در آنجائیکه باید سر ماهی قرار گرفته باشد، چراغ خانه سر پرست موزه مانند یگانه چشم ماهی پرتو افشانی میکند. زیرا این شهر موزه هم دارد.

هنگام غروب آفتاب همسران لاغر و استخوانی ماهیگیران یونانی جمع میشوند و به بدگوئی پشت سر غائبین و درد دل کردن میپردازند. خود آنها از آفتاب سوخته و سیاه شده‌اند و پیش بندهای سرخ روشنی بتن دارند و همه با هم، از دور بقرص تان سیاهی شباهت دارند که رویش تکه‌های گوجه فرنگی چیده باشند.

زنان یونانی که در انتظار شوهران خود به تهیه شام مشغولند ضمن صحبت‌های متفرقه بهم میگویند که استاوراک سالخورده سرپرست کنونی موزه که سابقا شخص ثروتمندی بوده، همین استاوراک نوه یک قاچاقچیست. بدون تردید نیکولای، پدر بزرگ او قاچاقچی بوده و به تجارت توتون بدون گمرک اشتغال داشته‌است. البته علاوه براین بخت با او یاری کرد، زیرا وقتی شریکش، یک تاجر روس، نتوانست بآدمیان کشتی را اداره کند و در دریا غرق شد، ثروت خود را برای نیکولای وارث گذاشت. ولی فقط خدا میداند که این بآدمیان در واقع چه شکلی بوده و آیا ریشی سیاه و شلواری گشاد نداشته و نیکولای استاوراک نامیده نمیشده است؟

مسئله هیچگونه اطلاعی در دست نیست، ولی از آن روزگار ثروت به نیکولای استاوراک روآور شد. او خانه‌ای وسیع و زیبا برای خود ساخت

و نوادر و نفائسی را که از سرزمین‌های بیگانه آورده بود، روی میزها و تختها چید. در میان این نفائس یک طاقه شال سفید و گلدار ایرانی وجود داشت که گل‌های آن مانند گل‌های سرخی بودند که در میان برف روئیده باشند.

آدریان، پسر نیکولای بهیچ گونه کار ناشایسته‌ای مشغول نشد. او در شهری بزرگ، در ادسا زندگی میکرد. در آنجا دکانی باز کرد و در این دکان قناره و مرجان میفروخت. او از این سوداگری بینهایت ثروتمند شد زیرا در آن دوران جهان آرام بود و مردم میتوانند هرچقدر دلشان میخواهد به چهچه قناره‌ها گوش بدهند و گردن‌بند‌های مرجانی بگردن خود بیاویزند. اما پسر آدریان که او هم آدریان نام داشت بمغازه پدر حتی نگاهی هم نکرد. او دکان پدری را فروخت و به میوه فروشی پرداخت، ولی خودش به داد و ستد مشغول نشد و مباشری استخدام نمود. او بخارجه سفر کرد و مدت زیادی در آنجا بسر برد، ولی متاهل نشد. بعد به شهر زاد و بومی خود بازگشت و خانه پدری را تجدید ساختمان نمود و برای همیشه در آن ساکن شد. نه فقط خانه را تجدید ساختمان نمود بلکه آنرا چنان زیبایی زینت داد که کسی نظیر آنرا ندیده بود. طاقه شال ایرانی پدر بزرگش دیگر از تنهایی رنج نمبرد چون از شال‌های ایرانی یک کلکسیون کامل همشین داشت. گذشته از اینها تابلوها و مجسمه‌ها و مبل‌های قدیمی و توری و سنگ‌های گرانبها — خلاصه تمام آنچه را که یک نفر ثروتمند میتواند برای خود تهیه نماید، در این خانه جمع آوری شده بود.

استاوراکي جوان بدینسان زندگی میکرد تا اینکه او نیز روزی به استاوراکي پیر مبدل گردید.

ولی در این میانه انقلاب رویداد.

فرمان صادر شد که نفائس و نوادر متعلق بمردم است. ولی کسی حق ندارد آنها را بخانه خود ببرد. این اشیاء گرانبها باید در عمارت

مستقلی که موزه نامیده میشود نگهداری شوند و روزهای یکشنبه و حتی کلیه روزهای هفته، بجز روزهای دو شنبه، همه میتوانند آنها را تماشا کنند ولی نباید به آنها دست بزنند. بدینطریق خانه آدریان استاوراکی بموزه وصاحب سابق آن به سرپرست موزه تبدیل شد و اطاق کوچکی در کنج خانه که سابقاً مجسمه بزرگ و سفید دختر برهنه و آئینه بدست در آن جایداشت در اختیارش گذاشته شد.

دختر دیاماندو، پیرزن بقال را در جلو خان پله‌ها نشانند و او به طالبین بلیط میداد، هرچند ورود به موزه مجانی بود. هرکس حتی دیاماندو بقال هم در روزهای تعطیل و روزهای معمولی، بغیر از دو شنبه‌ها، میتواند یقین حاصل نماید که استاوراکی سالخورده بخوبی از دارائی مردم حفاظت میکند و هیچیک از طاقه شالهای ایرانی را بید نزده و شمشیرها تیره نشده‌اند و مجسمه دختر برهنه که ظاهراً با لیف شسته شده، از پاکیزگی میدرخشید.

۲

روز یکشنبه است. امروز بویژه جمعیت زیادی بموزه آمده و دختر دیاماندو بقال با شتاب تلاش میکند و به واردین بلیط میدهد و چتر و عصا و حتی پیپ واردین را از آنها میگیرد. این قاعده اخیر بخصوص از روزی اکیداً مراعات میشود که ماهیگیری بنام خریستو وقتی جلو تابلوئی اثر یک نقاش ایتالیائی ایستاد فریاد زد:

— قایق مزخرفیست! اگر بتوان با این قایق در کنار دماغه بر ضد باد پارو زد، بمن لعنت کنید! دیواره عقبی آن خیلی کوتاه است.

درضمن گفتن این کلمات او با پیش چنان ضربتی به پرده کهنه تابلو زد که بروی سطح نرم دریا سوراخی پدیدار شد. آنگاه پاول زویف، جوانی روسی، عضو سازمان کمونیستی جوانان باطنه باو گفت:

— رفیق خریستو، ما شما را آدم با شعوری میدانستیم ولی شما خلاف آنرا نشان دادید. مگر میتوان حتی با انگشت به آثار هنری تلنگر زد؟ هرگز، ممکن نیست. — زویف کمی فکر کرد و پس گردن خود را خاراند و بعد متفکرانه اضافه نمود: — ولی واقعاً هم دیواره عقبی این قایق بهیچ دردی نمیخورد.

حالا با در نظر گرفتن تجربیات گذشته حتماً جلو در ورودی پیپ واردین را از آنها میگیرند.

آدریان آدریانویچ از سیل عظیم دوستداران هنرهای زیبا نگران شده و علیرغم رسم معمولی خود، باطاق چهار گوش بزرگی میآید که پنجره‌هایش بسوی دریا باز میشود. و سابقاً این اطاق ناهار خوری او بود و حالا بهترین گنجینه موزه است. بدیوارهای این اطاق کاشیکاریهای شهر پومپی را کوبیده‌اند و یک چراغ برونز دوران رنسانس از سقف آن آویزان است.

هیكل زمخت و کت چوچونچه و ریش نیمه سفید و نگاه اخم آلود آدریان آدریانویچ از پشت شیشه‌های عینک دسته شاخیش تأثیر مبهمی در تماشاکنندگان باقی میگذارد. دوروچکا کارگر ریسنده‌ایست که جزو هیئتی برای تماشای موزه آمده است. دوروچکا دختر است پرشور و حرارت که پوستش از آفتاب سوخته و ورزشکاریست برجسته که در مسابقات شنای سراسری اتحاد شوروی تمام حد نصابها را شکسته است. دوروچکا کنار تابلوی زنی که پیراهنی آهاری و بدون چین و چروک بتن دارد و به گیسوانش مروارید آویخته و نوزادش را در آغوش دارد، ایستاده و برقیقه‌هایش چنین توضیح میدهد:

— فقط به پیراهنش نگاه کنید... دوختن این لباسها کار شاقی بوده، این زنها شنا کردن را هم دوست نداشتند. البته آنها در زندگی انگل بودند. ولی... در این موقع دوروچکا نگاهی دقیق به تابلو میاندازد و در صورت زن سایه نا محسوسی از تبسم میبیند و تقریباً زیر لبی بسخنان خود میافزاید: — ولی با تمام اینها بسیار خوشگل است.

خریستوی ماهیگیر که اینبار بدون پیم است در تأیید او میگوید :
— زن زیبائست و مهمتر از همه مهربان است. از طریقه نوزادش را
در آغوش گرفته مهربانیش پیداست.
در اینموقع آدریان آدریانویچ از کنار آنها میگذرد و دوروچکا ساکت
میشود.

کنار دیوار دیگر اطاق در برابر نسخه بدل مجسمه داود اثر میکلائز،
پسرک پیشاهنگی که محلی نیست ایستاده است. پیشاهنگ پاهای
خود را گشاد گذاشته و دستها را پشت کمر برده و کلاهش را پس
گردن عقب زده و دستمال گردن سرخش روی سینه اش گره خورده است.
بالاخره پیش آهنگ بشکنی میزند و بلند بلند میگوید :

— پیرمرد با استعدادیست!

آدریان آدریانویچ که از فرط تعجب به آنچه شنیده باور نمیکند،
از او میپرسد :
— کی؟

ولی پیش آهنگ را نمیتوان باین سادگی و آسانی مانند دوروچکای
ریسندۀ بور کرد. پیش آهنگ جواب میدهد :

— البته میکلائز، آخر ببینید بازوی پسری که او ساخته چه
ماهیچه هائی دارد! به، به، چه پاهائی! میدانید، اگر او شروع بدویدن
بکند در تمام مسافتها از تمام دونده ها جلو میزند، حتی اگر تمام امتیازها
را هم به سایرین بدهد!

۳

روز یکشنبه بسر رسید. آخرین و سمج ترین مشتری موزه، که هر
روز عصر بموزه میآید تایک بند چشمان سیاه دختر بلیط فروش را تماشا
کند، نیز از موزه خارج شد. آدریان آدریانویچ در اطاق کنجی خود

نشسته و استراحت میکند. خاموشی و دریا و ماهتاب از پنجره باز باطاق او راه مییابند. جلد کتابها از پشت شیشه قفسه مانند طلا میدرخشد. غنچه گل سرخی که در گیلان بلور کار و نیز روی میز گذاشته‌اند، در حال شکفتن است.

آفاناسی یک چشم که هم نگهبان موزه و هم آشپز و هم رختشو و هم خدمتکار آدریان آدریانویچ است، شام او را توی سینی گذاشته و می‌آورد. شام از یک بشقاب سفالی مسطح پر از سرشیر، قرصی نان، کره و یک شانه عسل که روی برگ مو گذاشته‌اند، تشکیل میشود. شامی عالیست، که حتی یونانیان باستانی هم از آن روگردان نمیشدند. آفاناسی گذشته از شام چند نامه رسیده‌را هم می‌آورد. این نامه‌ها بمنزله صید لاک و مهر شده‌ایست که دریای زندگی بروی میز تحریر آدریان استاورای سالخورده می‌افکند.

آدریان آدریانویچ شام خود را با تانی صرف میکند و نامه‌های واصله را میخواند. ماه و چراغ موی سر و شانه‌های پهنش را روشن میکنند.

نامه‌ها چندان جالب نیستند. دوسه نامه از همکاران او، یعنی از کارکنان موزه‌هاست. یکی از آنها پیشنهاد میکند که یک شمایل قدیمی کار نوگورود را (او چند عدد از این شمایل‌ها دارد) با یک تابوت قدیمی که حد اقل متعلق به سده چهارم قبل از میلاد مسیح باشد، معاوضه نماید. دیگری می‌پرسد که چگونه میتوان از خشکیدن پوست آهو جلوگیری کرد. همه نامه‌ها تقریباً از همین قبیل هستند. یک نامه هم از مرکز رسیده و در واقع نامه نیست بلکه بخشنامه رسمی کمیسریای ملی تحصیلات است در باره اینکه تماشا کنندگان موزه‌ها باید پرسش نامه‌های مخصوصی را (نمونه آن ضمیمه‌است) پر کنند. و بالاخره یک نامه واقعی. این نامه را شاعری که دوست قدیمی اوست و در مهاجرت به فلاکت افتاده، از پاریس برایش فرستاده‌است. شاعر در نامه خود مینویسد: «تو میدانی که من باوجود ظاهر خشن خود همیشه نسبت به خانمها با نزاکت بوده‌ام. فقط از دو

چیز بیزارم. یکی مرگ و دیگری انقلاب. با اولی خوشبختانه از طریق مسموعات خود آشنا هستم، ولی در عوض با دومی...»

آدریان آدریانویچ بعلاامت موافقت سر خود را تکان میدهد. ماه به آرامی بر فراز دریا شناور است و قایق بادبانی کوچکی را که جلو دبیرستان لنگر انداخته، با تارهای سیمگون انوار خود و با سایه‌های سیاه زینت میدهد. یک نامه دیگر هم هست. آدرس آنرا با مرکبی رنگ پریده بروی پاکتی ارزان و بی رنگ و رو نوشته‌اند. آدریان آدریانویچ پاکت را باز میکند و نامه را میخواند: «دائی عزیز و مهربان!»

او متوقف میشود: دائی کیست؟ بیاد می‌آورد. واقعاً هم خواهرزاده‌ای بنام آگلایا داشت. برای این خواهرزاده مثل اینکه اتفاقی افتاد. آها، بیادش آمد. خواهرزاده او با یک کمونیست ازدواج کرد. خوب، حالا این آگلایا که نیمرخ ظریفش شبیه به نیمرخ فیودورا ملکه بیزانس بوده چه میخواهد؟ مدت مدیدی از زندگی و وجود خود خبری نمیداد ولی حالا نامه مینویسد. معلوم میشود که آگلایا کسالت دارد (ضمناً علت آن هم مفهوم است). شوهرش را برای تأسیس کوپراتیف به سیبری اعزام کرده‌اند و او با بچه‌هایش باید حتماً بکنار دریا برود. آگلایا بیاد دائی عزیز و مهربان افتاده و فکر میکند که دائی او از مهمان نوازی کوتاهی نخواهد کرد. آگلایا در انتظار است که پاسخ نامه اش را تلگرافی دریافت کند.

آدریان آدریانویچ مدت مدیدی بتفکر می‌پردازد. از یکطرف البته تابستانش بهدر می‌رود. اما از طرف دیگر آگلایا در کودکی بسیار شیرین و دوست داشتنی بود و میوه و قصه را بسیار دوست داشت. یکبار وقتی آگلایا نارگیل را دید گفت:

— اگر این توپ است پس چرا بهوا نمی‌پرد و اگر میمون است پس

دمش کو؟

آفاناسی در پستوی کوچک خود در زیر پله‌کان خوابیده و نور ماه

مانند خنجری از لابلای درز پنجره بداخل پستو فرو رفته است. آدریان آدریانویچ او را بیدار میکند و یک صفحه کاغذ و مبلغی پول باو میدهد و میگوید:

— این کاغذ را فردا صبح به تلگرافخانه میری — و در ضمن خروج از پستو اضافه میکند: — و اطاق ذخیره را که قابهای کهنه در آن نگهداری میشود مرتب و منظم میکنی.

۴

کنستانتین کنتاکی درشکه‌چی که درشکه‌اش یگانه درشکه فزدار شهر است، درشکه را جلو ایوان نگه میدارد و مهمانان را پیاده میکند. او ابتدا زن رنگ پریده ناشناسی را که کودکی را بغل کرده (و به آگلایا شبیه نیست) از درشکه پائین میآورد. بعد چمدانی بزرگ و پس از آن چمدانی کوچک را از درشکه بزمین میگذارد و بالاخره آگلایا، عینا همان آگلایائیکه در آنروز نارگیل را دیده بود از روی رکاب بلند درشکه بزمین میجهد. همان موهای بلوطی و چشمان شبیه به چشمان فیودورا ملکه بیزانس را دارد.

زن رنگ پریده و ناشناس (که شبیه آگلایا نیست) میگوید:

— دائی جان، سلام. دائی جان، مرا نشناختید؟ من آگلایا هستم. این دختر منست. شش سال دارد. اینهم پسر یازده ماهه منست که تا حالا سه دندان درآورده.

آدریان آدریانویچ با کمک آفاناسی مهمانان را به خانه میبرد و جا بجا میکند. بالاخره دیروقت، پس از آنکه آنها دست و رویشان را شسته و ترو تمیز میشوند، در اطاق کنجی خود به آنها ناهار میدهد. کودک یازده ماهه که سه دندان درآورده از مسافرت خسته شده همانجا روی نیمکت بخواب میرود. آدریان آدریانویچ با آگلایای واقعی مشغول صحبت

میشود ولی پیوسته به دختر او که به ملکه فیودورای خردسال شباهت دارد، نگاه میکند. «فیودورا» ساکت است و دولپی کتلت‌های گوشت بره را می‌خورد. بچه‌ها همیشه بچه هستند. آنها بیک سان و بیک اندازه میوه و قصه را دوست دارند. و این میوه‌ها و قصه‌ها لایتغیر هستند. مثلاً، آگلایا پرتقال را بیش از هر چیز دوست داشت... و آدریان آدریانویچ پرتقالی را که شبیه به گوی زرین بزرگیست از میوه خوری برمیدارد و به دختر آگلایا میدهد. دخترک با صدائی طنین دار میگوید:

— من سیب را بیشتر دوست دارم.

آدریان آدریانویچ متحیر می‌رسد:

— آخر چرا؟ پرتقال که خوشمزه‌تر است.

دختر آگلایا با کمال خوشتن داری جواب میدهد:

— در عوض سیب سفت است و آنرا میشود جوید. اما پرتقال

خودش در دهان له میشود. — و بدون توجه به پرتقال سیب سفت و قرمزی را بر میدارد.

سفره را جمع کردند. آفاناسی که بزحمت حریف جaro میشود کف اطاق را می‌روید. آگلایا جریان زندگی خود را در این سالها و همچنین چگونگی تاسیس کوپراتیفهای سبیری را بطور خلاصه برای آدریان آدریانویچ تعریف کرده و برای شیر دادن پسرش باطاق خود می‌رود. آدریان آدریانویچ با نوه خواهرش تنها در اطاق می‌ماند.

غروب آفتاب مانند بیشتر روزهای اوائل بهار پر آشوب است. باد شدیدی دریا را بهم می‌زند و دریا از امواجی کوتاه و خشم آلود پوشیده میشود. باد درها را بهم میکوبد و در باغ بوته‌های یاسمن را میلرزاند و بالاخره تا لحظه غروب آفتاب تأمل کرده و بعد نخستین دسته قطرات باران را به شیشه پنجره‌ها می‌پاشد. در اطاق پرده‌ها را پائین میکشند و تصمیم می‌گیرند بخاری دیواری را روشن کنند.

هیزم آوردند و بخاری را روشن کردند. شعله‌های آتش تهدید

کنان زبانه میکشند، یقیناً آتش در اجاق نیکولای استاوراکی قاچاقچی
وقبل از آن در اجاقهای سراسر جهان بهمین شکل زبانه میکشیده است.
آدریان آدریانویچ فکر میکند که برای آشنائی نزدیکتری با خویشاوند
جدید خود فرصت بدست آورده است. دخترک در جلو آتش چمباتمه نشسته
است. از صورتش پیداست که خستگی راه را کاملاً بدر کرده، شکمش
کاملاً سیر و خودش از زندگی راضیست و برای گفتگوهای دوستانه
آماده است.

آدریان آدریانویچ در حالیکه انبر را برداشته و مانند دخترک روی
قالی مینشیند صحبت را شروع میکند:

— خوب، فرزندم. بیا صحبت و اختلاط کنیم. آخر من هنوز حتی
نمیدانم اسم تو چیست.

— اسم من مایاست. اما من میدانم که اسم تو آدریان و اضافه
بر آن آدریانویچ است. ولی من تو را باباجان صدا خواهم کرد.

— همینطور صدا کن، فرزندم. مایا اسم قشنگ و پر معنائیست بزبان
هندی یعنی آرزو، خیال. اگر دستمال نداری، دخترکم، دستمال مرا بگیر.
— نه، «آرزو» نیست بلکه «اول ماه مه است»، آنهم نه بزبان هندی
بلکه بزبان روسی.

— «اول ماه مه»... پس اینطور. خوب. بگو ببینم مایا، دخترکم،
چند سال داری؟ مادرت بمن گفت ولی من فراموش کردم.

— شش سال دارم. من سه سال از انقلاب جوانترم ولی با انقلاب
بزرگ می‌شوم. باباجان، تو چند سال داری؟

آدریان آدریانویچ با صداقت پاسخ میدهد:

— شصت و یکسال — و با عصبانیت می‌پرسد: — پس حالا بگو ببینم

این حرفهای مربوط به انقلاب و تورا کی بتو گفته است؟

— پاپا گفت. او همه چیز را میداند. اما میدانی پسر کوچولوی ما

چه اسمی دارد؟ اسم او رام است.

آدریان آدریانویچ در حالیکه با انبر بسر نیمسوزی میکوبد نفس راحتی کشیده و میگوید:

— بسیار عالیست، حالا ما فقط رمولوس را کم داشتیم. امیدوارم که او را گرگ شیر نداده باشد؟

— نه، ما بز داشتیم. چون کنار شهر زندگی میکردیم. اما، باباجان، بگو رمولوس یعنی چه؟

— رمولوس یعنی چه؟

— آره، یعنی از چه کلماتی تشکیل شده؟ رام یعنی رولوسیون و الکترو... الکتریفیکسیون و متارول... متالورژی، اما رمولوس یعنی چه؟ آدریان آدریانویچ در منتهای یأس و نومیدی میگوید:

— مایا، تو قصه را دوست داری؟

مایا جواب میدهد:

— دوست دارم. مخصوصاً قصه‌ای که چگونه پسری برای خریدن نان به شهر تاشکند رفت.

— نه دخترکم، این که قصه نیست، حکایت است.

دم نیرومند باد از فراز خانه میگذرد. در آنسوی پنجره باد باشیون آندوهباری میوزد و دریا میگرد. در اطاق آتش بخاری شعله ور است. اینها برای قصه مروارید ماندی که در صدف عقل و خرد ملل تکوین یافته بهترین انگشتریست.

آدریان آدریانویچ میگوید:

— مایا، گوش کن، حالا من یک قصه ویا اگر درستش را بگویم،

یک افسانه برایت حکایت خواهم کرد.

مایا فوراً پرسید:

— افسانه یعنی چه؟

— افسانه هم یعنی قصه ولی بسیار بسیار قدیمی و باینجهت

بسیار قشنگتر. نزدیکتر بنشین و بالاخره دستمال مرا بگیر.

مایا چشمهایش را گرد کرده و به آدریان آدریانویچ خیره میشود و قصه آغاز میگردد.

آدریان آدریانویچ افسانه را چنین آغاز میکند:

— در روزگار قدیم دختری زندگی میکرد بنام پروزرینا. این دختر بسیار زیبا بود. اگر یکروز گذار من و تو پاریس بیافتد من تابلوی پروزرینا اثر مورو نقاش فرانسوی را بتو نشان میدهم. در این تابلو میبینی که پروزرینا گیسوانی سیاه و مجعد و چهره‌ای گندم گون دارد، اناری بدست گرفته و لبانش مانند انار شکفته سرخند. یکروز پروزرینا با دختران همسالش به چمنزار رفته و گل‌های سفید جمع آوری میکرد.

— گل همیشه بهار؟

— نه، گل همیشه بهار نبود. گویا گل نرگس بود، ولی بزرگتر و خوشبوتر از نرگسهای امروزی. هرچه پروزرینا در چمنزار جلوتر میرفت، گل زیاده‌تر میشد. پروزرینا از همسالانش جدا شد و دورتر و دورتر رفت و ناگهان... — آدریان آدریانویچ از جایش بلند شد و نیمکت را بکناری گذاشت و انبر را روی کف اطاق کشید و گفت: — تو فرض کن که نیمکت پروزریناست و گلهای قالی هم گلهای واقعی هستند، در آنجائی که قفسه کتابها قرار گرفته ناگهان زمین شکاف خورد و پلوتون پادشاه کشور زیر زمینی (در اینموقع آدریان آدریانویچ با انبر به کف اطاق اشاره کرد) سوار بر کالسکه از این شکاف بیرون آمد. به کالسکه اسبهای بسته بودند که از دهانشان آتش زبانه میکشید. پلوتون پروزرینا را مانند گلی از زمین کند و بعد زمین در روی سرشان بهم وصل شد.

مایا با صدائی لرزان میپرسد:

— پلوتون توی سردآب زندگی میکرد؟

— نه توی سردآب بلکه در زیر زمین زندگی میکرد. در آنجا مملکتی داشت. در مملکت او مثل روی زمین همه چیز بود، فقط در آنجا هیچوقت خورشید نمیتابید و مانند امروز باران نمیبارید.

مایا او را بشتاب دعوت میکند :

— دنباله‌اش را حکایت کن، بقیه‌اش را بگو.

آدریان آدریانویچ ضمن آنکه نیمکت را بجای اولیه‌اش میگذارد با شادی شرارت آلودی بخود میگوید : «آهان، بقیه‌اش را میخواهی بشنوی؟ میبینم که حکایت پسر بچه تاشکندی در مخیله تو زیبایی خود را از دست داد».

و بقیه افسانه را تعریف میکند :

— پروزرینا مادری داشت بنام سریرا. سریرا زنی خردمند و بینهایت مهربان بود و بر تمام گیاههای روی زمین فرمانفرمائی میکرد. وقتی خبر شد که چه مصیبتی بسر پروزرینا آمده در جستجوی دخترش پرواز در آمد.

مایا میپرسد :

— با عواپیما پرید؟

— نه، پیاده. اما او از هیچ چیز خبر نداشت. آنوقت جامه گرانبهای خود را که از خوشه‌های گندم بافته بود، از تن خود کند و پیراهنی ژنده و پاره پوشید، به سرزمین‌های بیگانه رهسپار شد. چون هیچیک از موجودات زمینی راز ناپدید شدن پروزرینا را برایش فاش نکرده بود، سریرا زمین را مجازات کرد و آنرا از گل و میوه محروم نمود. در آن سال هیچ چیز نروئید و هیچ گل و میوه‌ای نبود.

— سبب هم نبود؟

— البته.

— پس مردم چه میخوردند؟

— مردم لابد... کنسروهائی را که از مغازه کوپراتیف خریده بودند میخوردند. خوب حالا بقیه‌اش را بشنو... سریرا همینطور میرفت و میرفت تا بیک سرزمین ناشناس رسید. در آن دوران همه کارها ساده بود و او را فوراً بدربار بردند. در آنجا شادی و سرور حکمفرما بود. شاه و

ملکه پس از سالها انتظار صاحب پسری شده و در جستجو بودند که برای پسرشان...

— بزی پیدا کنند؟

— نه، دایه جستجو میکردند. وقتی سریرا به حرمرای شاه وارد شد، همه از دیدن اندام و سیمای زیبای او مبهوت گردیدند. گره گیسوانش مانند خرمن گل سنگین بود و چین های پیراهنش شیارهای کشتزار را بیاد میآورد. چشمانش مانند دریا عمیق بودند. ملکه فوراً احساس کرد که تمام موجودات زنده باید در زیر نگهبانی این چشمها بشکفتند و به سریرا پیشنهاد کرد که پسرش را بزرگ کند. سریرا موافقت کرد ولی بیک شرط...

در اینجا صدای آگلایا بلند شد:

— مایا کوچولو، وقت خواب رسیده است. من دیگر خسته شده‌ام. راسی کوچولو هم خیلی نق و نق میکند، یا دندان چهارمیش بیرون میآید و یا سرما خورده، نمیدانم. مایا خواهش میکند:

— نه، نه، من باید بدانم چه شرطی کرد. آخر منکه نمیتوانم همینطوری نیمه کاره ول کنم.

آدریان آدریانویچ روی خود را بطرف اطاق دیگر برگردانده و بلند میگوید:

— پنج‌دقیقه دیگر. از روی ساعت پس از پنج‌دقیقه من خودم مایا را میآورم... باری با این شرط که نه پدر و نه مادر و نه هیچ یک از خویشاوندان کودک نباید به کارهای سریرا نگاهی بکند و یا اندرز و دستوری باو بدهد. باو آزادی کامل بدهند. قرار شد همینطور هم عمل بکنند... زمان میگذشت. پسرک دیگر سرپای خود میایستاد و چنان تندرست و زیبا و با نشاط بود که در سراسر آن مملکت نظیر نداشت. او هرگز به هیچ بیماری مبتلا نشده و هرگز سرما نخورده بود. حتی وقتی دندان در میآورد خندان بود.

مایا میگوید:

— غیر ممکن است.

— من بتو اطمینان میدهم. آنوقت ملکه مادر تصمیم گرفت ببیند این سلامتی شگفت انگیز فرزندش از چه راهی بدست میاید.

مایا جواب میدهد:

— از راه ورزش. پاپا میگوید...

— ساکت شو. یکبار اواخر شب وقتی همه خوابیدند ملکه

کفشهایش را درآورد و آهسته بدر اطاق بچه نزدیک شد. اما چه منظره‌ای در آنجا دید؟

— چه منظره‌ای؟ بگو چه منظره‌ای دید؟

— در اطاق کودک اجاقی روشن بود. یک پشته ذغال آخته

مانند سکه‌های طلا در میان اجاق میدرخشید، همینطور مثل این بخاری ما.

سریرا کودک را لخت کرد و بدنش را بدقت از نظر گذرانیید. کودک که

بدن برهنه‌اش مثل برف سفید بود به آتش نگاه میکرد و شعله آتش در

چشمان سیاهش منعکس میگردید. سریرا بکنار اجاق آمد و آتش‌ها

را بکنار زد و کودک را مانند آنکه بمیان شن بنشاند، بمیان

آتش نشاند.

مایا آهسته فریادی کشید:

— آخ!..

— بله، اما پسرک میخندید. او خوشحال و خوشبخت بود. ملکه

از دیدن اینکه پسرش در میان آتش نشسته است فریاد بلندی کشید و

پسرک هم فوراً احساس درد کرد و گوئی در جواب فریاد مادر با صدای

بلند بگریه و زاری پرداخت.

— چطور؟ من نفهمیدم...

— این آتش از وسائل سحر و جادو بود. نباید فراموش کرد که

سریرا آلهه بود. سریرا میخواست این پسرک را به قهرمانی آسیب ناپذیر

مبدل سازد و تا آنموقع کار را بدانجا رسانده بود که پسرک دیگر مثلاً سوختگی را احساس نمیکرد. ولی چشم موجودات فانی نمیبایست این چیزها را ببیند و مادر پسرک همه کارها را خراب کرد.

مایا با لحنی سرشار از آرزو تکرار کرد:

— قهرمان آسیب ناپذیر... ولی مادر همه کارها را خراب کرد.

اما بگو بینم آلهه یعنی چه؟

آگلایا در آستانه در ظاهر شده و اعلام میکند:

— پنج دقیقه گذشت. من میخواهم که تو فوراً بروی و بخوابی.

دیر شده، رامی کوچولو هم بالاخره خوابید. مرا بسیار اذیت کرد.

آدریان آدریانویچ از جایش بلند میشود و میگوید:

— برویم، مایا، برویم. ما قول دادیم.

— اما راجع به پرو... پرورز پینا گفتی؟ چه بسرش آمد؟

— اگر برای تو جالب است من بقیه اش را فردا تعریف میکنم.

— برای من جالب است.

مایا باتأانی بطرف در میروود. حرکاتش نا استوار و چشمانش باز و خیره هستند. ظاهراً احاق باستانی و شاهزاده و جامه بافته شده از خوشه های گندم و چهره های غیر عادی مانند گردابی در نظرش مجسم گردیده و او در میان این گرداب عجایب غرق شده است. مایا جلو در میایستد و میپرسد:

— تو فردا بقیه را برایم تعریف میکنی؟

— حتماً.

— اما امروز فقط این یکی را برایم بگو: همه اینها راست است یا نه؟

و در اینجا آدریان آدریانویچ سالخورده و عاقل که میخواهد از

کودکی خود دفاع کند پاسخی غدارانه به دختر میدهد:

— اینها افسانه است، مایا، افسانه است. از آن روزگار آنقدر سالهای

دراز گذشته است که دیگر کسی به درستی نمیداند این داستان حقیقت

داشته است یا نه. برو و راحت بخواب.

باد و طوفان آرام شد. ابر که پرتو شفق دامنش را میکشید، به آنسوی افق رفت و ماه باریک و لاغر بروی دریا بلند میشود. ژاله مانند دانه‌های الماس وزین و معطر بروی بوته‌های مرطوب یاسمن پاشیده شده است.

آدریان آدریانویچ بروی نیمکت کهنه استانبولی که جای تخت‌خواب او را گرفته است دراز کشیده و بخواب میرود. از ذغالهایی که در بخاری سوخته و خاکستر میشوند صدائی بینهایت خفیف بگوش میرسد. از پشت پنجره که پرده آنرا نکشیده‌اند، نور دود مانند ماه بدرون اطاق میتابد. خواب به نیمکت کهنه نزدیک و نزدیکتر میشود. خواب منگوله‌ها، بالش، موهای سپید او را لمس میکند. آدریان آدریانویچ دیگر بخواب رفته است. مزرعه غله‌ای را بخواب میبیند که در عین حال دریا هم هست. ابری بالدار مانند شنل بروی این مزرعه کشیده شده‌است. ناگهان از ابر آذرخشی میدرخشد، غرش دهشتناک تندر و فریادی سهمگین بلند میشود. آدریان آدریانویچ چشمهایش را می‌گشاید. مایا که اندام کوچکش در پیراهنی سفید سوسو میزند و صورتش از اشک خیس شده، جلوی بخاری ایستاده و میلرزد. آگلایا که از دیروز رنگ پریده‌تر است پشت سر او ایستاده است. رام کوچولو روی دستهای مادر بیتابی میکند و فریاد میزند، آفاناسی لرزان و مرتعش با زیر جامه در کنار در ایستاده است.

آدریان آدریانویچ درحالیکه میکوشد صدایش را از جیغ و فریاد رام کوچولو بلندتر کند می‌پرسد:

— چیه، چه شده؟ چرا همه اینجا جمع شده‌اید؟ آفاناسی تنتور والریان را بده بمن. آخر حرف بزنید!

همه یکباره بحرف می‌آمدند.

آفاناسی در حالیکه روی رف اطاق شیشه تنتور والریان را جستجو میکند با جزع و فزع می‌گوید:

— خدا رحیم است. من از راهرو میرفتم که در بزرگ موزه را سرکشی کنم و خداوند خودش رحم کند، میبینم دختر خانم که از خود بیخود شده برادر کوچکش را بغل گرفته و میبرد و چشمانش مثل آتش میدرخشند و یکسر بطرف اطاق کار رفت. گوئی کسی مرا تکان داد و من بدنبالش راه افتادم. دختر خانم بچه کوچولو را درست مثل نیمسوز توی بخاری میگذاشت، خدایا خودت رحم کن!..

آگلایا با جوش و خروش میگوید:

— من خوابیده بودم. صدای خش و خشی شنیدم. چشمانم را باز کردم، بچه‌ها سر جایشان نیستند. دویدم و نگاه کردم: پیراهن مایا بچشم خورد. دویدم و درست در همان موقعیکه مایا... رام... توی بخاری میگذاشت سر رسیدم. خوشبختی اینست که آتش بکلی سوخته و تقریباً فقط خاکستر خالی باقی مانده بود. دست پسرکم میسوزد! لای، لای لای، لای پسرکم، پسرک کوچولوی من، جوجه مامانی من! امان از دست تو، عجب دختر شروری هستی!

آدریان آدریانویچ حرف او را قطع نموده و میگوید:

— صبرکن، صبرکن، آگلایا. اینطور نباید با بچه حرف زد. بین سراپایش مرتعش است.

مایا زاری کنان میگوید:

— من... من میخوامم او را قهرمانی آسیب ناپذیر بیارم. ولی این مرتبه هم مادر مانع شد...

همه خوابیدند. حتی رام که بروی سوختگیش بیکرینات پاشیده‌اند، بخواب رفته است. سپیده دم دیگر بدریا دست یافته و دمبدم از تابش ستارگان کاسته میشود. ولی آدریان آدریانویچ نمیتواند بخوابد.

او پشت میز نشسته و در زیر روشنائی کم سوی چراغ بنامه دوست شاعر خود که مقیم پاریس است پاسخ میدهد:

«همه چیز حتی کودکان دگرگون میشوند. آنچه برای ما نوش بود برای آنها نیش است و برعکس...»



ماکسیم گورکی
(۱۸۶۸-۱۹۳۶)

نوول ماکسیم گورکی که در این مجموعه چاپ میشود جزو سلسله داستانهای گورکی موسوم به «داستانهایی در باره ایتالیاست». گورکی جمله «زیباتر از آنچه که خود زندگی میسازد داستانی وجود ندارد» را بعنوان سرلوحه برای این داستانها انتخاب کرده بود. داستانهای مزبور در سالهای ۱۹۱۱-۱۹۱۳ نوشته شده است. گورکی تا آن تاریخ آثار درجه اولی - داستانهای بی‌شمار، رمانهای موسوم به «سه نفر»، «فوما گوردهیف» و نمایشنامه‌های «در اعماق اجتماع»، «دشمنان» و غیره و بالاخره رمان «مادر» را که نخستین اثر بزرگ بشیوه رئالیسم سوسیالیستی است بوجود آورده بود که موجبات شهرت و آوازه جهانی را برای او فراهم ساختند.

روح بشردوستی و تأیید اصل آفرینش در زندگی، که نوول «حماسه مادر» از آن سرشارست صفت بارز کلیه آثار گورکیست.



م گورکی

حماسه مادر

زن را — مادر را که سرچشمه پایان ناپذیر زند لی پیروز گریست نیایش کنیم!

در اینجا از تیمورلنگ، از پلنگی پای شکسته، از صاحبقرانی فاتح و خوشبخت، از کسی که کفار بغلط او را تیمورلان مینامیدند، از کسیکه میخواست سراسر جهان را درهم بکوبد و ویران نماید، سخن خواهد رفت.

او پنجاه سال در روی زمین گم میزد و پای آهنین او، مانند پای پیل، شهرها و کشورها را، مانند لانه مورچه، درهم میفشرد و له میکرد؛ از سر راه او نهرهای سرخ خون بهر طرف جاری بود؛ او از استخوان ملل مغلوب مناره‌های عظیم برپا کرد؛ او زندگی را ویران میساخت و با

مرگ زور آزمائی مینمود. او از مرگ، که پسرش جهانگیر را در ربوده بود، انتقام میگرفت؛ این انسان مهیب میخواست کلیه قربانی‌های مرگ را از چنگش بدر آورد تا مرگ از گرسنگی و اندوه نابود شود و بمیرد!

از آنروزیکه جهانگیر، پسرش، درگذشت و مردم سمرقند فاتح جتان قسی و ستمگر را با جامه سیاه و سورمه‌ای سوکواری و با سرهای به خاک و خاکسترآلوده استقبال نمودند، از همان روز تا لحظه‌ایکه در اوتزار با مرگ روبرو شد و از مرگ شکست خورد، او، تیمورلنگ، در طول سی سال حتی یکبار هم لبخند نزد، او لبهای خود را بهم فشرده بود و در برابر هیچکس سر فرود نیاورد و بدینسان سی سال زندگی کرد و دریچه قلب او سی سال تمام برای قبول همدردی و تسلی بسته بود!

زن را — مادر را، همان یگانه نیروی جهان را که مرگ با خضوع و خشوع در برابرش تعظیم میکند، نیایش کنیم! در اینجا از حقیقتی در باره مادر و در باره آنکه چگونه خدمتگذار و برده مرگ، تیمورلنگ آهنین، بالای خونین زمین در برابر او سر تعظیم فرود آورد، سخن خواهد رفت.

و اما شرح واقعه چنین است: روزی امیر تیمورلنگ در جلگه زیبای «کان گل» که فرشی از گل سرخ و یاسمن همچون دیبای ختن زمینش را مفروش نموده بود، در جلگه ایکه شعرای سمرقند آنرا «عشق گلها» نامیده‌اند و از آنجا مناره‌های لاجوردی و گنبدهای کبود مساجد این شهر بزرگ دیده میشود مجلس عیش و عشرت برپا نموده بود.

پانزده هزار چادر مدور مانند لاله، بشکل نیمدائره در این جلگه ریه شده و بر فراز هر یک از آنها صدها پرچم رنگارنگ ابریشمین مانند گلها در اهتزازند.

خرگه تیمورلنگ مانند ملکه‌ای در میان زنان حرمسرا، در وسط این چادرها قرار گرفته است. سراپرده او مربع، طول هر ضلع آن صد گام

و بلندی آن سه نیزه است، در مرکز سراپرده دوازده ستون زرین بضخامت بدن انسانی و بر بالای آن گنبدی آبی رنگ تعبیه شده است. تمام خرگاه از پرنیان راه راه سیاه و زرد و کبود است و پانصد ریسمان سرخ رنگ آنرا بزمین بسته‌اند تا به آسمان صعود نکند، در چهار گوشه سراپرده چهار شاهباز سیمین نصب گردیده و شاهباز پنجم - اسیر تیمور گورکان تیمور شکست ناپذیر - شاه شاهان در مرکز سراپرده بر روی تختی نشسته است.

جامه‌ای گشاد از پرنیان آبی رنگ، برنگ آسمان، پوشیده و دانه‌های مروارید درشت که تعدادشان از پنجهزار - آری از پنجهزار بیشتر نیست، همچون ستارگان، جامه آسمانی رنگ او را زینت داده‌اند. کلاهی سفید، که قطعه یاقوتی بر نوک تیز آن نصب شده، بر سر مخوف و سپید موی خود گذاشته و چون سر خود را تکان می‌دهد این چشم خونین نیز تکان می‌خورد و گوئی جهان را نظاره می‌کند!

سیمای تیمورلنگ به تیغه خنجر پهنی میماند، که در اثر هزاران بار غوطه خوردن در میان خون، از زنگ پوشیده شده باشد؛ دیدگانش تنگ و باریک ولی همه چیز را میبینند، و برق چشمانش مانند فروغ سرد زمرد، گوهر محبوب اعراب است که کفار آنرا تسراموت مینامند و میگویند هرتوش بیماری صرع را درمان میکند. پادشاه از یاقوت سراندی، از سنگی برنگ لب دوشیزگان ماهرو، گوشوارهایی بگوش دارد.

سیصد صراحی زرین شراب و تمام آنچه را که برای بزم پادشاهان ضروریست، در کف سراپرده، بروی فرشهای بیمانند و بی نظیر نهاده‌اند، خنیاگران پشت سر تیمور قرار دارند و در کنار او هیچکس دیده نمیشود. خویشان و بستگان او، شاهزادگان و سپهسالاران در زیر پایش بصف نشسته‌اند و از همه نزدیکتر شاعر دربارش، سرمست از شراب، شاعر کرمانی

نشسته است. همان کرمانی شاعر که یکروز بویران کننده دنیا ک
پرسیده بود :

— ای کرمانی! اگر مرا میفروختند تو به چه قیمتی مرا میخریدی؟

بگستراننده مرگ و وحشت پاسخ داد :

— به بیست و پنج دینار.

تیمور با تعجب فریاد زده بود :

— این مبلغ که فقط ارزش کمر بند من است؟

و کرمانی جواب داده بود :

— من هم فقط در اندیشه کمر بند تو هستم، تو خودت که یک

پول سیاه هم ارزش نداری!

آری، شاعر کرمانی با شاه شاهان، با مرد خشم و وحشت چنین
سخن میگفت. بگذار آوازه افتخار شاعر، یار راستی و دوست حقیقت در
نظر ما همیشه از افتخار و آوازه شهرت تیمور فراتر باشد!

شاعران را ستایش کنیم که یگانه خدایشان سخن حقیقت است که

بیباک و بزیبائی ادا شده باشد، خدای ابدی آنان همین است!

باری، در ساعت بزم و شادی و یادآوری خاطرات غرور آمیز جنگها
و پیروزیها و در میان نواهای موسیقی و همهمه، بازیهای ملی که در برابر
سراپرده سلطان بر پا بود و در آنجا دلکهای بیشمار با لباسهای رنگارنگ
جست و خیز میکردند و پهلوانان بزور آزمائی مشغول بودند و بندبازان
چنان در روی ریسمانها کج و راست میشدند که گوئی در اندامشان
از استخوان اثری نیست و جنگاوران شمشیر میزدند و در مهارت آدمکشی
مسابقه میدادند و نمایش فیلها، که چند رأس از آنانرا برنگ سبز و چند
رأس را برنگ سرخ ملون نموده و باینجهت برخی از آنان مدهش و برخی
مضحک شده بودند، جریان داشت، در این هنگام شادی و نشاط، کسان
تیمور که از ترس او و از غرور شهرت و افتخارات او، از خستگی فتوحات
و از نشئه شراب و کومیس سرمست بودند، در این ساعت سرمستی و بیخودی،

ناگهان از میان همه و غوغای شادی، همچون آذرخشی که ابرها را بشکافد، بانگ فریاد زنی بگوش فاتح سلطان بایزید رسید. این صدا که مانند بانگ عقاب ماده با غرور آمیخته بود با روح آزرده او، که از طرف مرگ تحقیر شده و باینجهت نسبت بمردم و زندگی خشن و بیرحم بود، آشنائی و خویشاوندی داشت.

او فرمان داد بدانند کیست که در آنجا با بانگی عاری از نشاط و خوشی فریاد میزند و باو گفتند زنی سراپا در گرد و خاک و ژنده پوش که دیوانه بنظر میرسد، بدانجا آمده و بزبان عربی سخن میگوید و میطلبد — این زن میطلبد! که او را — فرمانفرمای سه اقلیم جهان را ببیند.

پادشاه فرمان داد :

— او را بیاورید!

زنی پای برهنه، ملبس به تکه و پاره های جامه ای که از باد و باران و آفتاب بیرنگ شده، در برابر او ایستاد، بند از گیسوان سیاه خود گشوده بود تا سینه عریان خود را بپوشاند. رخساری برنگ مفرغ و چشمانی درشت با نگاهی نافذ و آمرانه داشت. دست تیره رنگش که بسوی تیمور دراز شده بود نمیلرزید.

— این تو هستی که بر سلطان بایزید فاتح شده ای؟

— آری، من هستم. من براو و بر عده بسیار دیگری فاتح گردیدم و هنوز از فتح و ظفر خسته نشده ام. اما، ای زن، تو در باره خود چه میگوئی؟

زن گفت :

— گوش بدار! تو هرچه کرده باشی بالاخره فقط انسانی و من مادرم! تو خادم مرگی و من خادم زندگی. تو در برابر من مقصری و من آمده ام از تو بخواهم تا تو تقصیر خود را جبران کنی. بمن گفته اند که تو شعار «قدرت در عدالت است» را راهنمای خود قرار داده ای، من باین گفته ها باور ندارم ولی تو باید نسبت بمن عادل باشی زیرا من مادر هستم!

سلطان آنقدر زیرک و با فراست بود که بتواند نیروی این سخنان را از ورا' جسارت و تندى آنان احساس نماید و باین جهت گفت :
— بنشین و شکایت خود را باز گوی، من میخواهم بسخنان تو گوش دهم!

زن بدانسان که در میان دائره تنگ پادشاهان برایش مناسب بود، بروی فرش نشست و چنین گفت :

— من از اهالی توابع سالرنو هستم، سالرنو از شهرهای ایتالیا و از اینجا آنقدر دور است که تو حتی نمیدانی در کجا واقع شده! پدر من ماهیگیر بود، شوهرم نیز ماهیگیر و همچون مردی سعادتمند، زیبا بود. من او را از شربت سعادت سیراب کردم! جز آنان پسری داشتم که زیباترین پسر روی زمین بود...
جنگاور سالخورده آهسته گفت :
— مانند جهانگیر من.

— زیباترین و عاقلترین پسران پسر منست! شش بهار از عمرش گذشته بود که سراجی‌ها، راهزنان دریائی در سواحل ما پدیدار شدند. آنها پدرم و شوهرم و گروه کثیری را کشتند و پسر را بسرقت بردند. اکنون چهار سالست که من در سراسر آفاق پسر را جستجو میکنم. حالا او در نزد توست، من اینرا میدانم، زیرا سپاهیان بایزید راهزنان دریائی را دستگیر کردند و تو بر سلطان بایزید غالب شدی و همه چیز را از چنگ او بدر آوردی، تو باید بدانی که پسر من کجاست و باید او را بمن باز بدهی!

همه خندیدند و امیران که همیشه خود را مدبر و با کیاست میشمارند گفتند :

— این زن دیوانه است!

شهرباران و دوستان تیمور، شاهزادگان و سپهسالاران او، اینرا گفتند و همگی خندیدند.

فقط کرمانی با نگاهی صائب و جدی و تیمورلنگ با حیرتی شگرف
بان زن مینگریستند.

شاعر کرمانی در عین مستی آهسته زمزمه کرد:

— این زن بسان هر مادری شیدا است!

وسلطانی که دشمن جهان بود گفت:

— ای زن! تو چگونه از این کشوری که من از آن بیخبرم، از

دریا و از رودها و از کوهسارها و جنگلها گذشته و باینجا آمده‌ای؟ چرا
درندگان و آدمیان — که غالباً از درنده‌ترین وحوش سبع‌ترند، بتو آزاری
نرساندند، تو حتی سلاح هم، که یگانه مدافع پیدفاعانست و هرگز تا
لحظه‌ای که دست یارای نگاهداشتن آنها دارد، بکسی خیانت نمی‌کند،
همراه نداشته‌ای؟ من باید همه چیز را بدانم و از همه چیز آگاه شوم تا
بسختان تو باور نمایم و حیرت از سرگذشت تو مانع آن نشود که بتوانم
مکنونات تو را درک کنم!

زن را — مادر را نیایش کنیم که مهرش مانع و رادعی نمیشناسد
و با شیر پستان خود تمام جهانیان را پرورانده است! تمام زیباییهای
انسان زائیده پرتو آفتاب و شیر مادر است و اینست آنچه که ما را از
عشق بزندگی سرشار می‌سازد!

آن زن به تیمورلنگ چنین پاسخ داد:

— من فقط با یک دریا روبرو شدم. جزائر و کرجی‌های ماهیگیران

در دریا بسیار بود، دریا هر کس را که در جستجوی دل‌بندی باشد با باد
مساعد بدرقه میکند، و اما برای کسیکه در کنار دریا بدینا آمده گذار از
رودها آسانست. کوه‌ها؟ من متوجه کوهها نشدم...

کرمانی مست شادمان گفت:

— کوهها در پیش قدم عاشقان سر فرود می‌آورند و بهامون مبدل

میگردند!

— در سر راه من جنگلهائی وجود داشت. آری، چنین بود! با نره گرازها و خرسها و سیاه گوشها و گاوهای وحشی، که سرشان بزیر، بسوی زمین کشیده شده، روبرو شدم، دو بار پلنگها با چشمانی مانند چشمان تو بمن نگاه کردند. ولی هر درنده ای هم دل دارد و من همانسان که با تو صحبت میدارم با آنان سخن میگفتم و درندگان بسخنان من باور میکردند که من مادر هستم و آه کشان از من دور میشدند، آنها بمن ترحم میکردند و بحالم افسوس میخوردند! مگر تو نمیدانی که درندگان نیز بچه های خود را دوست دارند و در پیکار برای زندگی و آزادی آنها کمتر از آدمیان مهارت ندارند؟

امیر تیمور گفت:

— چنین است، ای زن! و من میدانم که آنها غالباً عشقشان زورمندتر از عشق آدماست و با استقامتی بیش از مردمان پیکار میکنند! آن زن، مانند کودکان، زیرا هر مادری روحاً صد بار کودک است، بگفتار خود چنین ادامه داد:

— مردم، مردم همیشه کودکان مادران خود هستند، زیرا هر یک از آنان مادری دارد و هر یک از آنان فرزند مادر است. ای پیر مرد، حتی تورا هم زنی زائیده است و تو اینرا میدانی، ای مرد سالخورده، تو میتوانی خدا را انکار کنی ولی نمیتوانی منکر شوی که تو را زنی زائیده است! کرمانی شاعر بیباک گفت:

— ای زن، چنین است! همانگونه که از اجتماع گاو نر گوساله زائیده نمیشود و بدون نور خورشید گلی در گلزار نمیشکفت و بدون عشق سعادت و بدون زن عشق وجود ندارد، بدون مادر هم نه شاعری بدنیآ میآید و نه قهرمانی پای بجهان میگذارد!

و آن زن گفت:

— فرزندم را بمن باز گردان زیرا من مادر هستم و او را دوست

دارم!

در برابر زن تعظیم کنیم — او موسی و محمد و عیسی پیامبر بزرگ را زائیده است که ناکسان او را کشتند، ولی همانگونه که شریف الدین گفت او رستاخیز خواهد کرد و برای دادرسی زندگان و مردگان خواهد آمد، این دادرسی در دمشق، در دمشق خواهد بود!

در برابر آن کسی که بدون احساس خستگی بزرگان را برای ما بجهان میآورد تعظیم کنیم! ارسطو پسر اوست، فردوسی و سعدی که اشعارش چون انگبین شیرین است و عمر خیام که رباعیاتش به شراب آلوده به زهر میماند، اسکندر و هومر نابینا، همگی فرزندان او هستند، همه شیر او را نوشیده‌اند و آنگاه که قدشان از بوته لاله بلندتر نبود او دست یک‌یک آنان را گرفته و به جهان راهبریشان کرده است، تمام فخر و مباحات جهان از آن مادران است!

آنگاه ویران کننده سپید موی شهرها، ببر لنگ، تیمور گورکان بدریای اندیشه فرو رفت و زمان درازی خاموش ماند و در پایان خطاب به همه حضار گفت:

— من تانگری کولی تیمور! من، برده خدا، تیمور میگویم آنچه را که لازم میشمارم! من زندگی میکردم و اکنون سالیان درازست که زمین در زیر پای من مینالد و سی سالست که من با دست خود خرمن مرگ را نابود میکنم — نابود میکنم تا انتقام پسرم جهانگیر را بستانم، بدان سبب نابود میکنم که مرگ، خورشید دلم را خاموش کرد! بخاطر شهریارها و شهرها با من پیکار کردند ولی هیچکس هیچگاه بخاطر انسان با من به نبرد برخاست و انسان در نظر من ارزشی نداشت و من نمیدانستم او کیست و چرا در سر راه من قرار میگیرد. من، تیمور لنگ، وقتی بر سلطان بایزید پیروز شدم باو گفتم: «ای بایزید، بدینسان که دیده میشود ممالک و مردم در نظر خدا هیچند و او آنها را بکف قدرت افرادی نظیر ما میسپارد که تو یک چشم داری و من پایم لنگ است!» هنگامیکه

او را در غل و زنجیر بنزد من آوردند و او در زیر سنگینی زنجیرها خم شده بود، من باو چنین گفتم، من در حالیکه باو، در دوران مصیبت و بدبختیش مینگریستم، چنین گفتم و احساس کردم، که زندگی همچون گیاه شوکران که در ویرانه‌ها میروید، تلخ است!

— من، برده خدا تیمور، میگویم آنچه را که لازم می‌شمرم! اکنون زنی که امثال او بشمارند در برابر من فحشسته است و این زن حسی را که من از آن بیخبر بودم در روح من بیدار کرد. این زن با من همچون برابر و همپای خود سخن میراند و از من تقاضا نمیکند بلکه میطلبد و من میبینم، من فهمیدم چرا این زن تا اینقدر نیرومند است — او دوست دارد و عشق باو یاری کرد تا دریابد که فرزندش اخگر زندگیست و شاید از این اخگر قرن‌ها شعله‌ها زبانه بکشد، مگر تمام پیامبران کودک و تمام قهرمانان ناتوان و ضعیف نبوده‌اند؟ آه، ای جهانگیر، نور دیدگان من، شاید مقدر بود که تو زمین را گرم کنی و بذر سعادت در آن بیافشانی — من زمین را بخوبی با خون آبیاری کردم و زمین بارآور شده است!

بلای جان ملل باز زمان درازی در بحر تفکر غوطه‌ور شد و بالاخره گفت:

— من، برده خدا، تیمور میگویم آنچه را که لازم می‌شمرم! هم اکنون سیصد نفر سواره به اطراف و اکناف ملک من روانه شوند و فرزند این زن را بیابند و این زن در اینجا انتظار خواهد کشید و من نیز با او منتظر خواهم ماند. و هر کس فرزند او را بر ترک زین اسب خود بنشاند و بازگرداند، خوشبخت خواهد شد، اینرا تیمور میگوید! چنین نیست، ای زن؟

زن گیسوان سیاهش را از رخسار خود بکنار زد و باو تبسم نمود و سر را بعلامت تصدیق فرود آورد و پاسخ داد:

— چنین است، ای پادشاه!

آنگاه آن پیرمرد مهیب بپا برخاست و حاموش در برابر آن

زن تعظیم کرد و کرمانی شاعر شادمان، مانند کودکان با خرسندی
فراوان گفت:

— زیباتر از ترانه گلها و اختران دانی چیست؟

هرکس جواب میدهد اکنون:

زیباتر از همه ترانه عشقت!

زیباتر از رخ خورشید پر شکوه،

در نیمه روز روشن اردیبهشت ماه،

چیزی هست؟

عاشق جواب میدهد: آری،

زیباتر از رخ خورشید پر شکوه،

معشوقه منست!

*

هیچ میدانی چه زیبا و چه طنازند اندر آسمان نیمه شب

گوهرانی چون چراغ،

دختران آسمان، اختران پر فروغ

بر فراز باغ و راغ؟

هیچ میدانی چه زیبا و چه جانبخش است

خورشید جهان افروز

بر فراز بارگه نیلگون

در نیمه روز؟

هیچ میدانی که آرام دل من،

ماه بیهمتای من،

نور چشمان من،

از گلها بسی زیباتر است؟

خنده لبهای چون باقوت او،
خنده لبهای شهد آلود او،
غنچه گویای او،
از پرتو خورشید جان افزاترست؟
آه... میدانم ولی...

*

ولی... هنوز...
ولی چکامه مدح عروس زیبایان،
دل کسیکه بشر در سراسر گیتی،
ورا بنام دل انگیز «مام» نامیده است،
دل فسونگر، سر چشمه حیات و وجود،
دلی که منشأ عشق و ترانه است و سرود
دلی که تابه ابد جاودان و پاینده است،
ولی هنوز...

ترانه‌ای که بود درخور چنین گنجی،
چکامه‌ای که تواند ستود مادر را،
نیافریده چنان چون سزد سخن سنجی!

*

آنگاه تیمور ننگ بشاعر خود گفت:
— چنین است کرمانی! خداوند که زبان ترا برای بشارت حکمت خود
برگزیده اشتباه نکرده است!
کرمانی سرمست زمزمه کنان پاسخ داد:
— آری! خداوند خود نیز شاعر خویست!
و آن زن لبخند زد، و همه پادشاهان و شاهزادگان و سپهسالاران و
دیگران، همه فرزندانی که در آن بارگاه حاضر بودند باو — بمادر — نگریستند
و لبخند زدند!

*

تمام اینها حقیقت است، تمام سخنانی که در این داستان آمده حقیقت است، مادران ما از آن آگاهند، از آنان پرسید و آنها بشما خواهند گفت:

— آری تمام اینها حقیقت جاودانیست، ما که پیوسته خردمندان و شاعران و قهرمانان را به جهان ارمغان میآوریم، ما که بذر تمام خویسهائی را که مایه فخر و مباهات جهانست، در آن میکاریم، ما از مرگ نیرومندتریم!



بوریس گورباتوف

(۱۹۰۸ — ۱۹۵۴)

شاید بدشواری بتوان در میان نویسندگان شوروی فرد خستگی ناپذیری مانند بوریس گورباتوف جستجو کرد. او در کشور شوروی مسافرتهاى زیادى کرد و به ساختمانهاى نوین و کارخانه ها و معادن میرفت. در جنگ با آلمان فاشیستى مجدانۀ شرکت جست. در سالهاى ۳۰ قرن حاضر به هواپیمائی علاقمند شد. با خلبان مشهور آنروزگار مولوکوف به منطقه قطب شمال از طریق مسکو — جزیره دیکسون پرواز کرد. ناگزیر شد در آنجا بماند زیرا مولوکوف میبایست بیماران را به کشور برمیگرداند. زمستان را در آنجا گذراند و در حدود یکسال در منطقه قطبى بسر برد. از آن هنگام به منطقه قطبى علاقه پیدا کرد. در نتیجه این علاقه به منطقه قطب شمال، او کتاب «روزهای عادى منطقه قطبى» را نوشت که دوست داشتنى ترین اثر اوست و داستان «زایمان در ارض آگورچنایا» نیز جزوی از این کتاب بشمار میرود. ازجمله آثار او «دونباس» و «رام» نشوندگان نیز شهرت فراوانی دارند.



ب. گورباتوف

زایمان در ارض

آ گورچنایا

در ارض آگورچنایا مصیبتی رویداد. ارض آگورچنایا یعنی زمین
خیاری شکل و این زمین جزیره دورافتاده و منفرد و کوچکی در دریای
قطبیت. بیهوده در نقشه دنبال این جزیره نگردید: در نقشه جغرافیائی
برای این تکه کوچک زمین نامی کاملاً برازنده و قشنگ و حتی شاعرانه
ذکر شده است. ولی رادیست‌های قطبی با لجابت آنرا ارض آگورچنایا
مینامند و حالا بیائید و بکوشید آنها را متقاعد کنید که اینطور نیست!
اینها-- این رادیستها اینطور هستند! بهمه کس و بهمه چیز میخندند.
نمیدانم شاید علت اینست که در اطاق کار کوچک خود دلشان تنگ
میشود؟

اما این نام عجیب هم برای خود تاریخچه‌ای دارد. این جزیره را همین اواخر، چندی قبل کشف کردند و رئیس هیئت علمی که با مهارت و سرعت و بعجله نقشه جزیره جدید الاکتشاف را ترسیم میکرد (پنجهائی که مصرأ از همه طرف کشتی یخ شکن را در میان میگرفتند، او را بعجله و-ار میکردند) فورأ گزارشی تنظیم کرد و در آن نوشت: «جزیره‌ای که بتازگی کشف گردیده بشکل خیار است». و رادیت‌ها - که همه چیز بلا استثنا از زیر دست آنها رد میشود - عضو جدید خانواده جزائر قطبی را ارض خیاری نامیدند.

این جزیره بزودی، اهمیت بسزائی کسب کرد، زیرا در فاصله بسیار دوری واقع شده بود. محققین از خوشحالی دست بدست میمالیدند و میگفتند حالا دیگر ما به بسای از اسرار اقیانوس منجمد شمالی دست خواهیم یافت. هواشناسان نفسی براحتی کشیدند: در مطبخ تعیین هوا یک اجاق دیگر روشن شد. قطب شناسان جوان باین جزیره مانند عروس معهود خود مینگریستند و محاسن وصف ناپذیر این جزیره هوش از سرشان ربوده بود و آنها برای تسخیر این جزیره به هر گونه قهرمانی و فداکاری آماده بوده و با تحقیر میگفتند: «زندگی در جزائر دیکسون و تیکسی و چلیوسکین که چیز مهمی نیست! آنها را آباد کرده‌اند. این نقاط با خانه انسان فرقی ندارد. اما آنجا...» و بعد با پیچ و پیچ هیجان انگیزی میافزودند: «مگر شوخیست؟ هفتاد و هشت درجه عرض شمالی...»

بدین طریق جزیره‌ای که بشکل خیار بود مسکون شد. بروی برفهای بکر و دست نخورده آن در کنار جا پای خرس که گرد و بزرگ و به کاسه‌ای شباهت داشت، جاپای نوک تیز و فشرده انسان نیز پدیدار شد. ابنیه‌ای بوجود آمد و دو میان توده‌های یخ، زندگی پا بعرصه وجود گذاشت. مردم در آنجا هم کار و سرگرمی داشتند، قهوه در قهوه جوشی مسی که از پاکیزگی برق میزد، میجوشید و هم شادی و مسرت داشتند.

و شبها ساعتی پشت صفحه شطرنج مینشستند، و گرفتاری و تشویش هم داشتند... و حالا دیگر بدبختی و یا شاید با احتمال قویتر خوشبختی هم سراغشان آمد. بله، بله، خوشبختی!.. ولی هنوز هیچ چیز معلوم نبود — تمام منوط بآن بود که کار چه سرانجامی بخود بگیرد. مسئله از این قرار بود: زنی با صداهائی سبک و غیر انسانی شیون و فریاد میزد و شوهر تنومند و رنگ پریده اش کنار او ایستاده و دستهایش از ناتوانی میلرزیدند و قطرات گرد و سنگین عرق از پیشانی غلطیده و بزمین میافتادند.

هرکس تصور میکند که مردم در مناطق قطبی شوروی، در جزائر دورافتاده بتنهائی و جدا جدا از یکدیگر زندگی میکنند و از نزدیکترین همسایگان خود خبری ندارند، بسیار در اشتباه است. درست است که از این همسایه تا آن همسایه و از این جزیره تا آن جزیره غالباً هزاران کیلومتر — و آنهم چه کیلومترهائی! — فاصله است. ولی در عوض رادیست‌ها در آنجا هستند! در پرتو وجود آنها در سراسر منطقه قطبی همه میدانستند که در جزیره خیاری شکل دور افتاده زنی درد میکشد تا هموطن جدیدی را بدنیا بیاورد. مردم در سراسر منطقه قطبی نفس‌ها را در سینه حبس کرده و بجریان و فرجام این زایمان گوش فرا داده بودند و درست مثل آن بود که این افراد اخمو و دلاور، معدنچیان نوردویک و دانشمندان چلیوسکین و رادیستهای دیکسون و سازندگان بندر تیکسی و هیئت مأمور گذراندن زمستان در جزیره بیلی، کنار تختخواب زائو ایستاده و میکوشند سرفه‌ای نکنند و تکانی نخورند، در انتظارند تا نوزاد پا بجهان بگذارد و نخستین فریاد پر تمنای او را بشنوند و با مهربانی پدرانه برویش لبخند بزنند.

کلیه هیئت‌های مأمور مناطق قطبی، یامداد و نیمروز و عصر آنروز میپرسیدند:

— وضع چطور است؟ وضع زائو چطور است؟

ولی زن همچنان فریاد میکشید و بنظر میرسید که ضجه‌ها و شیون‌های او را در سراسر منطقه قطبی میشنوند و شوهرش که در اینگونه موارد مانند تمام مردان عاجز و ناتوان بود، فقط کنار بستر زائو گریه میکرد، و اما دکتر محل، از دست دکتر هم هیچ کاری ساخته نبود، دکتر سرگردان شده و عصبانی بود. دکتر، بیچاره، متخصص قابلگی نبود و زایمان هم از موارد استثنائی و نادر پیش آمد کرده و جنین از پهلوی قرار گرفته بود.

* * *

در آنروز از جزیره خیاری شکل رادیوگرافی سراپا التماس و الحاح دریافت کردند. شوهر زائو در این رادیوگرام نوشته بود: «نجات بدهید! نجات بدهید! برای نجات زائو هر کاری از دستتان ساخته است انجام بدهید. مادر و نوزاد را نجات بدهید».

چه میتوان کرد؟ رادیستی که این رادیوگرام را دریافت کرده بود سیمایش از درد و غم چین خورده. گوش‌های او را از سر خود برداشت و بطرف رئیس هیئت روانه شد. چه میتوان کرد؟ آخر زنی... آخر نوزادی... رئیس هیئت علمی مأمور گذراندن زمستان، و مسئول سازمان حزبی هیئت بفکر فرو رفتند. چطور میتوان بزائو کمک کرد؟ با چه وسیله‌ای میتوان به آنجا پرواز کرد؟ حتی یک هواپیما هم نبود. فصل زمستان و شب قطبی، مگر با این وضع اصولاً میتوان پرواز کرد؟ ابروهای مسئول سازمان حزبی بهم گره خورد و از جایش برخاست و برای دیدن دکتر عازم بیمارستان شد.

دکتر، سرگی ماتویه‌ویچ نام داشت. در وصف او چه میتوان گفت؟ او یکی از آن پزشکهای معمولی بود که هیچ چیز مایه تعجب و تأثر و ترس آنها نمیشود. سرگی ماتویه‌ویچ از لحاظ شکل و ظاهر هم کاملاً عادی و معمولی بود: شکمش متعارفی و دستهایش بزرگ

و قرمز، دستهای واقعی یک جراح حاذق؛ صدایش چرب و نرم و دلنشین بود؛ و تاسی خوش نمای سرش را یک دسته موی کم پشت میپوشاند، عینکی دسته‌شاخی و سیاه به‌چشم داشت؛ از تمام رخت و لباس و دستهایش بوی اسید کاربولیک و دواهای مختلف و بوی بیمارستان متصاعد بود — خلاصه اینکه ظاهر یک پزشک غیر نظامی را داشت، بطوریکه وقتی انسان سرگی ماتویه‌ویچ را در اطاق عمومی، مجلس به او نیفورم یا لنگرهای مليله دوزی شده، میدید، بی اختیار با خود میگفت: «چرا او روپوش سفید نپوشیده است؟»

در سر و وضع دکتر فقط یک چیز غیرعادی وجود داشت: او برای شغل پزشک قطبی بسیار — بیش از اندازه، معمولی بود. بالاخره هرچه نباشد پزشک قطبی شخصیتی رمانتیک است. به نقشه جغرافیائی نظر بیاندازید. در میان محققین قطب که نقشه جغرافیائی با صراحت تمام یاد بودشان را برای ما حفظ نموده است، اسامی پزشکان را نیز خواهید دید، مثلاً جزیره دکتر استاروگادومسکی، دماغه دکتر ایساچنکو. در دیکسون مزار پزشک‌یار ولادیمیروف، قهرمان فروتن منطقه شمال را بشما نشان خواهند داد و شما با قلبی سرشار از احترام و تقدیر در برابر آرامگاه او که از چوب خاکستری رنگی ساخته شده سر تعظیم فرود خواهید آورد. در جزیره ورائگل شما قبل از هر کاری خودتان به جستجوی آرامگاه دکتر وولفسون خواهید شتافت. او قهرمانی بود که در مبارزه فداکارانه با دشمن خلق که به منطقه قطبی راه یافته بود، شهید گردید. ولی سرگی ماتویه‌ویچ آنقدر از این زرق و برق و شکوه و جلال بی بهره بود که مایه آزرده‌گی خاطر انسان میشد. او یک پزشک معمولی و متعارفی بود. حتی به پزشکان پردبده کشتیها که بکوه‌های یخ و طوفانها، به تکانهای عرشه کشتی و به جیره کنسروی، به بوی نمک اوقیانوس عادت کرده‌اند، شباهتی نداشت. ولی شاید او پزشکی محقق و یا پزشک دانش پژوهی بود؟

در دوران اخیر پزشکان دانش پژوه با میل و رغبت به مناطق قطبی عزیمت میکنند. آنها هم زیست شناس و کمی جانورشناس و گیاه شناس هستند. برخی خرچنگ‌های کوچک و سوسمارهای ظریف و شگفت آور آبی و خاکی را گردآوری و این غنائم را در شیشه‌های الکل گذاشته و به قاره حمل مینمایند؛ عده دیگری بیدهای کوتاه قطبی را که تماماً - از تاج تا ریشه - در کف دست جا میگیرد، بروی صفحه هرباریوم میچسبانند و دسته سوم چگونگی بیماریها را در شرایط قطبی و رفتار و روحیات افراد و امکان ابتلا بامراض عفونی و تأثیر شب و روز طویل قطبی در انسان و سایر نکات را مورد مطالعه و پژوهش قرار میدهند...

ولی سرگی ماتویه‌ویچ خرچنگها را به شیشه الکل نمیانداخت و خزهای قطبی را خشک نمیکرد و ظاهراً حتی در دفتر خاطرات خود حقایق شگفت‌انگیز از تجربیات طبابت را یادداشت نمیکرد. ضمناً باید گفت که او میخواست و در صدد بود دست با اقداماتی بزند ولی وقت... وقت نداشت. بیماران و گرفتاریها و امور بیمارستان فرصت نمیدادند. از تمام قرائن مشهود بود که در نتیجه اقامت زمستانی او در منطقه قطب شمال گنجینه علوم با کشفیات جدیدی غنی تر نخواهد شد.

وقتی هنوز در کشتی بودند مودوروف ماگیتولوژیست جوان، یکی از آن عشاق پرشور و بی‌آلایش علوم که سرشت و طبیعتشان بویژه در این اقامتهای زمستانی در منطقه قطبی هویدا میگردد بنزد دکتر آمد و در حالیکه با خوشحالی لبخند میزد گفت:

— اما من مکنونات قلبی شما را درک میکنم و میدانم نسبت به همگی اعضای هیئت چه نظری دارید. ما در نظر شما مثل خرگوشهای آزمایشگاهی هستیم. شما ما را مورد مطالعه قرار خواهید داد، اینطور نیست؟ قبل از شیپور جمع در عرشه کشتی و پس از کار دسته جمعی ضربان نبض ما را خواهید شمرد و در موقع شب دراز قطبی و پس از آن به ضربان قلبها گوش خواهید داد و البته پس از این تحقیقات یک اثر علمی منتشر

خواهید کرد، اینطور نیست؟ اینطور است؟ دکتر، من از اینکه برای مطالعات شما نقش خرگوش را ایفا کنم خوشحال خواهم شد.

سرگی ماتویه‌ویچ با دیدگانی ترس آلود باو نگاه کرد و شرمنده شد و جوابداد: البته، باباجان، من در صدد انجام اقداماتی هستم و در ضمن با انگشتانش چنان بشکن نا معلومی زد که پس از آن مودوروف و سایر «خرگوشها» هرگز از سرگی ماتویه‌ویچ در باره کارهای علمیش سئوالی نکردند. مثل آنکه یگانه هدف او از مسافرت باینجا معالجه بیماران و زایاندن زائوها و کشیدن دندان و بریدن آپاندیسیت است.

او برای تمام اینکارها به بیمارستان احتیاج داشت. زیرا بقول خودش: «باباجان، پزشک بدون بیمارستان مثل کریستف کلمب بدون کشتی است». اما به بیمارستانی از نوع بیمارستانهای «دم دستی» احتیاج نداشت. بلکه دلش میخواست بیمارستانی کاملاً خوش ساخت و مجهز داشته باشد. زیرا چه در منطقه قطب شمال و چه در هر نقطه دیگری، بالاخره وقتی انسانی بیمار شد باید او را درست و حسابی معالجه کرد. باینجهت در موقع تخلیه کشتی او خودش صندوقهای لوازم و تجهیزات بیمارستان را بدوش میگرفت و بساحل میآورد و اگر کسی باو کمک میکرد، با لحنی خشمناک بسرش فریاد میزد:

— مواظب باش! بیشتر احتیاط کن! اسبابها را نشکنی!

او خودش خراطی میکرد و اره میکشید و چوبها و تخته‌های جوراجور میتراشید و دور و بر درود گرها و نجارها ور میرفت، خودش با رنگ روغنی سفید دیوارها را رنگ زد و کف اطاقها را مشمع کوبید. عده افراد کم ولی کار زیاد بود. ایستگاه رادیوئی ساخته شد، از بندر غریو انفجارها بگوش میرسید: در آنجا انباری برای ذغال سنگ میساختند. سال هزار و نهصد و سی و چهار — سال تاریخی منطقه قطب شمال بود. در آنموقع گوئی بقوه سحر و جادو در کرانه‌های نامسکون اوقیانوس منجمد شمالی و در

میان صخره‌های سیاه سنگ خارا عمارات و ابنیه و بنادر و کارگاهها و مؤسسات استخراج معادن پدیدار میشدند.

بیمارستان نیز پدیدار شد. بیمارستانی کوچک و فقط پنج تختخواب داشت، ولی همین پنج تختخواب هم کاملاً کافی بود. در این بیمارستان، مانند بیمارستانهای بزرگ و حسابی که سوی سرگی ماتویه‌ویچ در آنها سفید و سرش تاس و بدنش با بوی تنتورید و اسید کاربولیک عجین گردیده، همه چیز وجود داشت. دیوارهای آن نیز مانند دیوارهای بیمارستانهای بزرگ از رنگ روغنی سفید برق میزد و نور خورشید در روی جعبه‌های ورشوئی آلات و ادوات پزشکی و روی قرابه‌هایی که اتیکت داشتند و در داخل گنجه‌ای شیشه‌ای ردیف چیده شده بودند، بازی میکرد. نظافت و پاکیزگی، سکوت و آرامش و بوی اسید کاربولیک آن هم درست مانند بیمارستانهای بزرگ و حسابی بود. بیماران هم پدیدار شدند و بیشتر بیماران زن بودند. از منازل دوردست خود از صدها کیلومتر، قبل از رسیدن موعد، یکی دو ماه تا موقع وضع حمل، با سورتیه‌هایی که بسگ بسته شده، به اینجا میآمدند و در منازل اعضای هیئت بسر میبردند. مردها هم با ورم فتق و آپاندیسیت و با انگشتهای سرما زده و یا مجروح و مصدوم و یا با دندان‌درد به بیمارستان میآمدند. او دندانهای معیوب را معالجه و حتی پلمب میکرد و عده زیادی که موفق نشده بودند در قاره دندانهای خود را معالجه کنند حالا پیش سرگی ماتویه‌ویچ معالجه مینمودند ولی او غالباً به آنها میگفت:

— حیف، باباجون، این دندان پوسیده بچه درد شما میخورد؟ بیائید

و بگذارید من کلک این دندان شما را بکنم...

سرگی ماتویه‌ویچ قبل از آنکه دندان کسی بکشد برای تشجیع بیمار سی گرام الکل خالص باو میداد. این امر جزو رسوم و آداب شده بود. ولی بعدها سرگی ماتویه‌ویچ ملتفت شد که شروع بفریب دادن او کرده‌اند. الکل را مینوشند ولی نمیگذارند دندانشان را بکشد و میگویند:

«دکتر، میدانید، درد دندانم تسکین پیدا کرد. بهتر است دفعه دیگر دندان را بکشیم». از آن موقع بعد الکل را فقط پس از کشیدن دندان به بیماران میداد.

او که هم از لحاظ تخصص و هم از لحاظ روحیه جراح بود همیشه معالجات جراحی را مرجح میشمرد و بطوریکه در محل اقامت هیئت با خنده متذکر میشدند، هروقت قرار بود کسی را «سلاخی» کند جنب و جوشی پیدا میکرد و میگفت:

— باباجون، حالا ما شمارا کمی تیغ میزنیم و حالتان بهتر میشود، بسم اله... همین، تمام شد! بفرمائید تیغ زدیم، اینهم علت مرض شما. او به بیماریهای درونی با سوءظن نگاه میکرد و نظرش نسبت به بیماریهای درونی چنین بود:

— بیماریهای درونی، امراض مخصوص خوانین است، باباجون، شما چرا باین ناخوشیها مبتلا بشوید؟ چیز مزخرفیست! — و بعد مریض را تسلی میداد: این کسالتتان را به طبیعت واگذار کنید... طبیعت عاقل ترست. بکلی فروکش خواهد کرد... آب و هوای اینجا هم معجز آساست... آب و هوای سالمیست قربان!

و چنین رسم شده بود که هر روز سر میز ناهار یکی از حضار با صدای بلند میگفت:

— دکتر، نمیدانم امروز چرا سرم درد میکند، فروکش خواهد کرد؟ و او با اطمینان جواب میداد:

— فروکش میکند، بابا جون، فروکش میکند.

سرگی ماتویهویچ ما معمولی ترین و متعارفی ترین دکترها، چنین شخصیتی بود و یگانه نکته نامفهوم در سراسر وجود او این بود که چرا به منطقه قطب شمال آمده است؟

او منطقه قطبی را هم در واقع ندید — شعاع عمل او عبارت از بیمارستان، اطاق عمومی، آپارتمانهای اعضای هیئت و دوباره بیمارستان

بود... میخواست بشکار برود ولی فرصت نشد. در صدد بود به مساکن شکارچیان سری بزند ولی نمیدانست بیمارستان را به کی بسپارد — مرتباً زانو به بیمارستان میآوردند — (در منطقه قطبی زایمانها بصورت شگفت انگیزی زیاد شده است)، و پزشکیار عازم منازل شکارچیان شد. فقط یکبار در پائیز موقع عبور شیرهای دریائی، دکتر برای شکار داخل جرگه جوانان شد، ولی فقط مغل کار آنها بود، سراپا خیس شده و چیزی نمانده بود که تور را رها کند، با لباسهای تر ولی بسیار راضی و حوشنود بساحل آمد. در عوض وقتی شیرهای دریائی را بساحل آوردند، در حالیکه تقریباً تمام اعضای هیئت بدورش دایره وار گرد آمده بودند با کارد شروع به پوست کندن جانور دریائی نمود. جوانان شاد و خندان بشوخی میگفتند: «باید دید که مبادا آپاندیسیت شیر دریائی ورم کرده باشد». او با دستهای مجرب و کار آزموده، امعاء و احشاء حیوان را باز کرد و در حالیکه ریه‌ها و معده شیر دریائی را به حضار نشان میداد میگفت: «باباجون، میدانید، همه اعضا این جانور شباهت کاملی به اعضا و جوارح انسان دارد». یکروز عصر پس از نوشیدن قهوه، در آسایشگاه همگانی محیط گرم و صمیمانه‌ای حکمفرما بود و راحتی مطبوعی احساس میشد. در آنروز مودوروف ماگنیتولوژیست کنار دکتر نشست و گفت:

— سرگی ماتویه‌ویچ، اگر سئوالی از شما بکنم نمیرنجید؟ پس یگوئید چرا به منطقه قطب شمال آمده اید؟

سرگی ماتویه‌ویچ شرمنده دستهایش را باطراف گشوده و تودماغی جوابداد:

— باباجون، چطور برایتان توضیح بدهم، دوروبر ما همه از منطقه قطب شمال صحبت میکردند و از منطقه قطب شمال دم میزدند... منم فکر کردم و بخود گفتم: تو هم بیا و به منطقه قطب شمال برو، آخر من که پیر نیستم، شما چه نظری دارید: هنوز پیر نشده‌ام که؟ — او با حرکتی جوان مآبانه سپیل‌هایش را تابی داد و اضافه کرد: میدانید، بعداً دکتري

به بیمارستان ما آمد. تازه از مأموریت به قطب شمال برگشته و واله و شیدا بود میگفت منطقه قطب شمال برای فعالیت عرصه بزرگیست و اتفاقات جالبی در آنجا روی میدهد. من با خود گفتم: پس چرا من به چنین مأموریتی نروم؟ من در جبهه هم بودم... همه جور حوادثی روی میداد... بعد چشمان آبی رنگش را که نور شرافت از آنها میتابید بروی همصحبتش دوخت و بالحنی بی‌آلایش افزود: و بعد... شرایط مالی هم بسیار خوبست. دو زمستان را در اینجا میگذرانم، باباجون، از این بابت ثروتی بدست میاید. خیال دارم در پیرامون مسکو خانه‌ای بخرم. میدانید، باغ کوچکی... بدرختانش برای خود ننو بیندم... تپه‌های گل... من گل لادن را بسیار دوست دارم... و گذشته از آن دوست دارم که زیر پنجره اطاقم بنفشه شب بو روئیده باشد.

دکتر پس از این گفتگو بیش از پیش معمولی و متعارفی در نظر همه جلوه میکرد.

ولی هر اندازه او معمولی و متعارفی بود، همین دکتر با تمام این تفصیل — با دستهای بزرگ و سرخش با شکمش که روپوش سفید آنرا پوشانده، با بوی اسید کاربویلیک و تتنورید که از سر و اباشش متصاعد بود، همین دکتر یگانه شخصی در محل اقامت زمستانی هیئت بود که میتوانست به زنیکه در ارض آگورچنایا میزاید، کمک کند. هرچند معلوم نبود که چگونه خواهد توانست چنین کمکی بنماید.

عمو واسیلی مسئول سازمان حزبی هیئت به بیمارستان بنزد دکتر آمد و وقتی با او در اطاق کارش تنها ماندند، در حالیکه با چشمان خسته‌اش بدکتر نگاه میکرد گفت:

— باید کمک کرد.

سرگی ماتویه‌ویچ متعجب شد:

— اجازه بدهید، باباجون، اجازه بدهید! شما میگوئید باید کمک

کرد. بفرمائید، بیمارتان را باینجا بیاورید. آخر منکه نمیتوانم زانو را،

ببخشید... زائوئیرا که ۱۱۱... در نقطه‌ای از فضا واقع شده
فارغ کنم.

مسئول سازمان حزبی مصرانه تکرار کرد:

— اما دکتر، باید کمک کرد.

— بله، قضیه واقعا بسیار عالیه!

دکتر خنده‌ای کرد و حتی از تعجب دستهایش را بهم کوفت و

اضافه نمود:

— دستهایی بدرازی چند هزار کیلومتر بمن بدهید تا بتوانم آنها را...

تا... بستر بیمار دراز کنم. باباجون، چشمانی نظیر تلسکوپ بمن بدهید تا

بتوانم از فاصله هزاران کیلومتر بیمار را... ببینم و آنوقت من حاضرم

کمک بکنم، قربان، حاضرم.

مسئول سازمان حزبی گفت:

— ما چنین دستها و چنین چشمهایی بشما خواهیم داد و آنوقت...

— من مقصود شما را نمیفهمم باباجون... چه دستی؟ چه

چشمی؟

— رادیو. رادیو وضع و حال زائو و وضع این یکی را... اسمش

چیست؟... وضع چنین را بشما خواهد گفت و شما عمل را رهبری

خواهید کرد.

سرگی ماتویه‌ویچ مدت مدیدی مات و مبهوت و ساکت به مسئول

سازمان حزبی نگاه میکرد و بالاخره تمجج کنان پرسید:

— شما این مطلب را... جدی میگوئید؟

— کاملاً. چاره دیگری نداریم.

سرگی ماتویه‌ویچ بلند شد و روپوش سفیدش را پوشید و بطرف

در روانه شد و گفت:

— برویم بسراغ بیمار. — بعد ایستاد و اضافه کرد: — ضمناً

من چرا روپوش سفید پوشیده‌ام؟ بسیار خوب، چه فرق میکند. در این

دنیا عجایب و غرایب زیاد است. در دوران کارم اولین مرتبه است که... زایمان غائبانه... زایمان بوسیله رادیو صورت میگیرد. در نظر مجسم میکنم که همکارانم تا چه اندازه متعجب خواهند شد... باشد، فرق نمیکند، برویم.

ارض آگورچنایا را پای رادیو احضار کردند. مسئول مخابرات به کلیه مراکز قطبی اخطار کرد: «نظر باینکه ایستگاه رادیو تمام مدت با ارض آگورچنایا مربوط خواهد بود، ارتباط با سایر ایستگاهها موقتاً تا... خاتمه زایمان قطع میشود».

سکوت همه را فرا گرفت. سکوت در فضا نیز حکمفرما شد. در سراسر منطقه قطب شمال نفس ها را در سینه حبس کرده و متوجه جریان زایمان در ارض آگورچنایا بودند. سرگی ماتویهویچ بطرف دستگاه فرستنده آمد و گفت:

— خوب. — دستهایش را بروی کمر بند روپوش سفیدش گذاشت و سراسیمه شد.

چیزی نمانده بود که بنا بر عادت بپرسد: «خوب، بیمار، حالتان چطور است؟» ولی بیادش آمد که در واقع بیماری در برابرش نیست. خلا، اثر،... عبارت دیگر... فضا.

او بکلی دست پاچه شده بود. آن محیط معمولی و عادی کار که آرامش لازم را باو میداد وجود نداشت. او میبایست زائو را ببیند و ناله ها و التماسهایش را بشنود و بر حسب عادت با رنج و عذاب او همدردی کند، خون را در طشت ببیند و بدن کوچک و لغزنده و ناتوان نوزاد را با دستهای خود لمس نماید.

چنین چیزهایی وجود نداشت. او خود را مانند کهنه سربازی میدید که از گلوله واهمه ندارد ولی از سکوت مرگبار و آزار دهنده کمینگاه میترسد، به آسیابانی شبیه بود که میتواند در میان هیاهوی سنگهای آسیاب آرام بخوابد ولی از سکوت بیدار میشود.

او در اینجا، در مرکز رادیو مانند ماهی بود که بخشی افتاده باشد. چراغها با نوری یکنواخت میسوختند. چیزی در بلندگوها خش و خش میکرد. سکوت همه جارا فرا گرفته بود. نه بیماری وجود داشت و نه ناله‌ای بگوش میرسید و نه درد و عذابی در میان بود.

درد و عذابی نبود؟ ولی در آنجا... در فضا زائو درد میکشد. رنج فراوانی متحمل میشود... در انتظار کمک است و همه در پیرامونش گرد آمده و انتظار میکشند. خوب، دکتر سرگی ماتویه‌ویچ چه باید کرد؟ او بطرف رادیست خم شد و گفت:

— آ آ... باباجون... از آن دکتر پیرسید: جنین آلان در چه حال است؟ و با کنجکاوای نگاه میکرد که چگونه سخانش درست مانند دانه‌های نخود بصورت خط و نقطه در فضا پخش میشدند. پس از چند دقیقه جواب رسید.

سرگی ماتویه‌ویچ جواب را خواند و پیشانی‌اش پر از چین شد و این «کنسولتاسیون غائبانه» و خارق العاده بدینطریق آغاز گردید. دکتر بلند بلند با خود حرف میزد:

— جنین از پهلوی قرار گرفته است. بله، بله... عجب تصادفیست!

— بعد رادیست را مخاطب قرار داد: از همکار من پیرسید که او طرز برگرداندن جنین را بر طبق اسلوب براکستون — هیگستون میداند و یا اقلاً در این باره چیزی شنیده است؟

دکتر با خود میگفت: «از کجا این جوان و اضافه بر آن پزشک بیماریهای درونی این چیزها را باید بداند؟»

پزشک بیماریهای درونی! او مانند کلیه جراحها نسبت به پزشکان بیماریهای درونی با کمی بیاعتمادی نگاه میکرد.

جواب به همان صورتی که سرگی ماتویه‌ویچ انتظارش را داشت، رسید: «بله، شنیده‌ام ولی خواهش مندم بدون رو در بایستی مرا رهبری کنید». دکتر شروع کرد بدیکته کردن:

— دستهایتان را با الکل و ید بشوئید. همه انگشتها را با ید بشوئید. باباجون، ده دقیقه بشوئید. — رادیست مطیع و گوش بفرمان، چنانکه کوئی عبادتی را بجا میآورد، تمام کلمات را و منجمله «باباجون» را مخابره کرد. کسی چه میداند، شاید این کلمه «باباجون» از لحاظ طبی معنی خاصی داشته باشد.

دکتری که در ارض آگورچنایا بود مؤدبانه پاسخ داد که دستهایش را شسته است.

دکتر با رضایت خاطر سری تکان داد:

— بسیار خوب! حالا زائو را پلشت زدائی کنید! — او دستورها را مفصلاً روی کاغذ نوشت و به رادیست داد و باز مجدداً با کنجکاوی نگاه میکرد که چگونه سخنان و افکاری که تا یک دقیقه قبل فقط در مغز او بودند حالا بقدرت نیروئی سحرآسا هزاران کیلومتر را طی میکنند. و او برای اولین بار با نظری سرشار از احترام به رادیست نگاه کرد.

رادیست که اهمیت موقعیت را درک میکرد مانند فتر خود را جمع نموده و حتی رنگش از شدت فشار مانند خون سرخ شده بود. او از ترس آنکه مبدا اشتباهی روی دهد هر حرف را با دقت و وضوح مخابره میکرد. وقتی از ارض آگورچنایا جوابی میرسید او باهستگی و بدون آن چستی و چابکی معمولی تلگرافستها، که همیشه بداشتن آن خودستائی میکرد، جوابرا مینوشت. او از رادیست ارض آگورچنایا خواهش کرد:

— آرامتر مخابره کن. در اینجا اگر یک حرف عوض بشود بچه و زائو صدمه میبینند.

دکتر گفت:

— خوب قربان، حالا از داخل معاینه کنید، دست چپ را داخل کنید...

لحظه قاطع و مهم فرا میرسید.

دکتر مضطرب و مشوش با خود میاندیشید:

« اگر دهانه زهدان بقدر کافی باز نشده باشد چه پیش خواهد آمد؟ آخ، چرا من آنجا نیستم؟ آخر اینطور که نمیشود... آخر، بابا جون، منکه نمیتوانم مسئولیت بیماری را که حتی نمیتوانم اورا بینم، بگردن بگیرم! »

او انتظار جوابرا میکشید و برخلاف عادت خود، نگران و ملتهب شده بود. برای آنکه خودرا آرام نماید بطرف پنجره رفت و به تماشای خیابان پرداخت. تماشای خیابان؟ مگر در آنجا خیابانی وجود داشت؟ در آنسوی پنجره فقط پشته‌های برف دیده میشد. کمی آنطرف‌تر انبار و پشت آن بندر و پس از آن برف، برف و فقط برف دیده میشد — روی بام انبارها برف بود، بندر را برف پوشانده بود، توندر را از برف، از برفی سبز رنگ پوشیده شده بود. ماه هم در آسمان پرتوفشانی میکرد.

ناگهان با خود اندیشید: «آخ، سرگی ماتویه‌ویچ، تو به عجب گوشه دوردستی آمده‌ای؟» و حتی از اینکه به این منطقه دوردست آمده، متعجب شد گوئی برای اولین بار این فکر از مغزش خطور کرد و گوئی دو سال نیست که زمستان را در اینجا بسر میبرد، بلکه فقط اولین روزیست که باینجا آمده است.

کسی آهسته اورا صدا کرد:

— سرگی ماتویه‌ویچ!

او برگشت، دو زن، همسر رادیست و همسر ژئوفیزیسین در برابرش ایستاده بودند.

همسر رادیست که شجاع تر بود با هیجان و اضطراب پرسید:

— سرگی ماتویه‌ویچ، قربانتان بروم، حال زائو چطور است؟

دکتر با اوقات تلخ جوابداد:

— حالش چطور است یعنی چه؟ ماریا ایلینیشنا، شما از شوهرتان

پرسید. او پشت رادیو نشسته و مشغول ساحریست، او وضعیت را بهتر از من

میداند. ولی من نمی‌بینم... هیچ چیز نمی‌بینم... همه جارا برف گرفته است، قربان...

همسر ژئوفیزیسین با شرمندگی گفت:

— ما فقط می‌خواستیم... میدانید، من دوستی داشتم. او هم وقتی میزائید همین اتفاق برایش روی داد. من تمام جزئیات را میدانم... شاید بدردتان بخورد؟ می‌خواهید برایتان حکایت کنم؟

چین های پیشانی دکتر گره خورد:

— آخ، عزیز من! بشما چه ربطی دارد؟ دوست شما که نمی‌زاید، شما چه دردتان است؟

زنها متعجب شدند:

— چطور بما ربطی ندارد؟ سرگی ماتویه‌ویچ، این حرفها مایه رنجیدگی ماست.

ولی رادیست در اینموقع جواب رسیده از ارض آگورچنایا را بدکتر داد. او نمیدانست جواب واصله خویست یا بد. او از اصطلاحات پزشکی چیزی درک نمیکرد، ولی از پیش نگران شده و گوئی دلش گواهی داده بود که جواب بدی رسیده است.

دکتر جوابرا خواند و لبخندی زد:

— آها! بقدر دو انگشت و نیم باز است. خوب، چه میشود کرد عزیزم؟ جنین را بر طبق اسلوب براگستون — هیگستون بر میگردانیم. او بطرف دستگاه فرستنده آمد. باشتاب برایش صندلی گذاشتند. همه فوراً درک کردند که بالاخره لحظه قطعی فرا رسیده است. رادیست رنگ خود را باخت. مسئول سازمان حزبی با صدائی گرفته غرغر کرد: «ساکت!» هرچند بدون این تذکر هم، با وجود ازدحام زیاد، معهدا در اطاق بنحو شگفت انگیزی سکوت و خاموشی فرمانروا بود. همه خشک شدند. همه با امید و اضطراب و تشویش بدکتر نگاه میکردند.

او با خود گفت: «این تهور از کجا در من پیدا شده است؟ این قدرت را از کجا پیدا کرده ام؟ مثلاً حالا هرچه من میگویم او در آنجا همه را انجام میدهد... شاید جریان تماماً بخوبی بر گذار شود. و اینرا من... من...»

دکتر گفت:

— دو انگشت دست راست را داخل کرده و سعی کنید پای بچه را بگیرید.

چکش تلگراف تق و تق کرد و خطها و نقطهها در فضا پراکنده شدند و دکتر را دیگر افکار متفرقه بخود مشغول نمیکردند. او زائو را در برابر خود میدید. این او بود که دو انگشت خود را داخل میکرد و ناله و زاری زائو را میشنید و گوشت نرم پای بچه را لمس میکرد و احساس مینمود که پای نوزاد تا چه درجه ناتوان و تا چه حد...
دکتر ناگهان فریاد کرد:

— مبدا اشتباه کنید! — رادیست مطیع و منقاد کلمات او را مخابره میکرد — دست را با پا اشتباه نکنید. کف پا را پیدا کنید. باباجون کف پا را بحال ثابت نگه دارید، والا ممکن است عوض پا دست را بگیرید... گاهی اینجور میشود...

در ارض آگورچنایا نیز مردم مضطرب و مشوش بدور رادیست حلقه زده بودند، شوهر زائو خیس از عرق، با موهای ژولیده از کنار دستگاه رادیو به طرف بستر زائو و از آنجا بطرف دستگاه فرستنده میدوید. او رادیوگرامهای واصله را بدکتر ارض آگورچنایا میداد و جواب او را میشنید و بطرف دستگاه رادیو میدوید و از ترس آنکه مبدا فراموش و یا اشتباه کند، جوابرا ضمن راه زیر لبی تکرار میکرد.

دکتر ارض آگورچنایا مشوش بود ولی پشتیبانی سرگی ماتویه ویچ او را تشجیع میکرد. او چشمان زائو را که از درد و شکنجه آکنده و بسویش نگران بودند میدید و میگفت:

— چیزی نیست، ما با سرگی ماتویه‌ویچ بشما کمک میکنیم...
چیزی نیست، چیزی نیست... آها اینهم کف پا... چه نرم و لطیف
است...

رادیوگرامی بدست دکتر سرگی ماتویه‌ویچ رسید:

«پای بچه را بدست گرفته‌ام».

سرگی ماتویه‌ویچ گفت:

— آها، پای بچه را گرفت. آفرین.

زمزمه حریف و سرشار از شادی «پای بچه را گرفت، پای بچه را گرفت» در سراسر اطاق پیچید. همه به جنبش آمده و تبسم میکردند و حاضر بودند به یکدیگر تبریک بگویند. ولی دوباره سیمای سرگی ماتویه‌ویچ اخم آلود شد، همه سکوت کردند.
دکتر گفت:

— خوب، حالا بوسیله پا بچه را بگردانید و بادست دیگر از او...
او دیگر قضا را فراموش کرده بود. درست مثل آن بود که کنار بستر زائو ایستاده و با کلمات مقطع به دستیار خود دستور میداد. ضمناً پیش خود در باره این دستیار چنین می‌اندیشید: «اما آفرین باین دستیار، هر چند او پزشک بیماریهای درونیست ولی واقعاً پزشک کار آمدیست. آفرین». در دل او اطمینان باینکه سر انجام کار بخوبی و خوشی برگذار خواهد شد، افزایش مییافت و بنظرش میرسید که او از پیش به موفقیت کامل اطمینان داشته است. بالاخره آرامش مخصوص مواقع کار را بازیافت. او مجدداً در محیط عادی و معمولی خود بود.

دقایقی میگذشت ولی این دقایق در نظر همه بدرازی ابدیت بود. حالا یکساعت میشد که سرگی ماتویه‌ویچ کنار دستگاه فرستنده قرار داشت و با خود میگفت:

«همه چیز را براعات کرده‌ام؟ دیگر چه حوادث غیر مترقی را میتوان انتظار داشت؟ آیا این پزشک بیماریهای درونی از عهده عمل

برخواهد آمد؟ آخ، چرا من آنجا نیستم! آیا من همه نکات را از او پرسیدم یا نه؟»

او با دقت به بلندگو چشم دوخته بود و گوئی جواب این پرسشها را ممکن بود از بلندگو بشنود و شنید: نقطه—خط، نقطه—خط... بدتر از خط میخی. او از بالای شانه رادیست به صفحه کاغذ تلگراف نگاه کرد و چشمانش بدنبال خط خرچنگ قورباغه‌ای رادیست بروی کاغذ دویدند و خواند:

— بر — گر — دا — ندن — جن — ین — بخو — بی... —

رادیست نتوانست خودداری کند و فریاد زد:

— بخوبی انجام گرفت!

همه حضار اطاق بجانب وجوش درآمدند و از هر طرف شنیده

میشد:

— بخوبی انجام گرفت! بخوبی انجام گرفت! دکتر! سرگی

ماتویه‌ویچ، دکتر نازنین!

دکتر خشناک فریاد زد:

— مواظب ضربان قلب بچه باشید!

دکتر نسبت به خود عصبانی شده و علت خشمش آن بود که مانند یک دانشجوی سال اول، مانند دانشجویی که برای اولین بار در عمر خود در اطاق عمل حضور یافته، از خواندن این رادیوگرام خوشحال شده بود. دکتر بخود میگفت:

— شرم آور است! بله، دکتر، مایه ننگ است! مایه رسوائیست

قربان!

او باز خطاب به رادیست فریاد زد:

— مواظب ضربان قلب بچه باشید!

رادیست دست و پای خود را جمع کرده و گوش فرمان چکش

را به تق و تق درآورد.

سرگی ماتویه‌ویچ سرزنش کنان خطاب به همه گفت:
— هنوز فارغ نشده است. بله قربان، زود است. زود است باباجون،
زود است. — سپس خاموشی از نو در اطاق حکمفرما شد. او با صدای آرام‌تر
زیر لبی گفت: زود است — و به بلندگو خیره شد.

ناگهان احساس کرد که با شوقی آتشین، با شوری دردناک،
تا حد جنون آرزو دارد که این کودک زنده بدنیا بیاید. زنده، زنده به‌اند
و پسر باشد! پسری با موهای مجعد بدنیا بیاید... او چنان در آرزوی
این نوزاد بود که گوئی خودش پدر اوست... جان زن نجات یافته
بود ولی بچه، بچه...

— مواظب ضربان قلب باشید، با دقت مواظب ضربان قلب باشید!
او سخنان رادیست را شنید:

— ضربان قلب بخوبی و وضوح شنیده میشود.

نه، نه، اینها سخنان رادیست نبود، او ضربان قلب کودکی را
میشنید که هنوز در زهدان مادر بود. قلب انسانی می‌تپید که خود هنوز
چشم بجهان نگشوده بود. ولی حالا این انسان بدنیا می‌آید و با فریادهای
پرجوش و خروشی و پیروزمندانه حقوق خود را تسجیل میکند. چه
قلبی خواهد داشت! قلب این انسانیکه زندگی خود را به وطن — باین
رادیست‌ها — باین مسئول سازمان حزبی که پیپ میکشد، باین دکتر
بیماریهای درونی (ام! آفرین به این دکتر بیماریهای درونی، احسنت!)
و... و باو، آری باو — به سرگی ماتویه‌ویچ مرهون است، چگونه خواهد
بود! او خندید. او چنان خندید که تا آنروز هرگز چنین خنده‌ای نکرده
بود. در این خنده او پیروزی، غرور، رضایت خاطر نبود. در این
خنده چیزی وجود داشت که خود او نیز هنوز آنرا درک نمیکرد.

درد زایمان شروع شد. حالا از ارض آگورچنایا رادیوگرام پشت
رادیوگرام واصل میشد. دکتر آنجا حال زائو و چگونگی درد زایمان
او را مختصراً اطلاع میداد و شوهر زائو از طرف خود اضافه میکرد:

«بطور وحشتناکی درد میکشد... آخ، چه وحشتناک است! فریادهائی غیر انسانی میکشد... چه باید کرد؟ دکتر، چه باید کرد؟ آخ، این بینوا چطور رنج میبرد! یک کاری بکنید، من قدرت و تاب تحمل این فریادها را ندارم!...»

بنظر میآمد که اینجا، در کنار دستگاه گیرنده نیز فریادهای غیر انسانی زائو شنیده میشود. سرگی ماتویهویچ باطراف نگاه کرد و مسئول سازمان حزبی را دید که رنگ از رویش پریده و دندانهایش را به مشتوک پیپ فرو کرده است.

— خوب، شما چرا مضطربید؟ آخر، باباجون، شما چرا؟ برای شما چه اتفاقی افتاده است؟ آخر زائو که همسر شما نیست.

مسئول سازمان حزبی لبخند ضعیفی زد و جوابداد:

— درست است که همسر من نیست ولی چطور برایتان توضیح بدهم... آخر هم زائو و هم بچه... خودمانی هستند.

سرگی ماتویهویچ شرمنده شد و از اینکه چنین سؤال ابلهانه‌ای کرده و احساسات مسئول سازمان حزبی را درک ننموده و شاید موجب آزردهی خاطر او را فراهم نموده باشد نسبت بخود خشمگین شد ولی فرصت نبود، فرصت این تفکرات نبود.

— مواظب ضربان قلب بچه باشید!

...سه ساعت گذشته بود. سه ساعت پیش او کنار دستگاه فرستنده نشست و حالا فوق العاده خسته و کوفته بود. آیا تمام این عملیات، این زایمان غیر عادی، زایمان بوسیله رادیوتلگراف بزودی تمام خواهد شد یا نه؟ و ناگهان شنید که چگونه رادیست از شادی فریاد زد:

— پسر! پسر! فارغ شد! پسر!

رادیست رادیوگرام را باو داد و سرگی ماتویهویچ چنین خواند: «دکتر، رفقا، عزیزانم! من صاحب فرزندی، صاحب پسری، پدر پسر کوچولوئی شدم. متشکرم، از همه شماها بخاطر کمکهای که کردید

سپاسگذارم! سرگی ماتویه‌ویچ، متشکرم! ممنونم، ای آدم نازنین از شما تشکر میکنم!».

همه دستهای خود - دستهایی گرم و دوستانه و تهییج شده را از اطراف بسوی سرگی ماتویه‌ویچ دراز کرده بودند، باو تبریک میگفتند و او را تمجید و تحسین میکردند و از او سپاسگذاری مینمودند. مسئول سازمان حزبی مدت درازی دست او را میفشرد و تکان میداد و بعد لبخند زنان گفت:

— آه، سرگی ماتویه‌ویچ... اما عجب آدمی هستید! بسیار عالیت!... تبریک میگویم. شما سرگی ماتویه‌ویچ مانند یک... مانند یک بلشویک رفتار و عمل کردید!

او دست و پای خود را گم کرده و یکباره وارفته و نشسته بود. نگاه میکرد و چیزی نمیفهمید، رادیوگرام را میخواند و چیزی دستگیرش نمیشد. تبریکات را میشنید و معنی آنها را درک نمینمود. او گیج و منگ شده بود، او، این جراح، آرامش خود را از دست داده بود. ناگهان تمام زندگانش، خود او، شغلش، آرزوهای دوران دانشجوییش، تمام آنچه را که انجام داده و انجام میدهد و میتواند انجام دهد، با درخشندگی نوین و غیر منتظره‌ای در برابر نظرش مجسم گردیدند.

آیا حقیقتاً این او بود که آرامش دوران پیری را آرزو میکرد و بقول خودش «باباجون، خانه‌ای با بوته‌های گل لادن و بنفشه‌های شب بو در پای پنجره» را آرزو داشت؟



آلکسی تولستوی

(۱۸۸۳ - ۱۹۴۵)

کسانیکه با کتاب سروکار دارند در تمام مدت عمر خود از قهرمانان آثار آلکسی تولستوی نویسنده کلاسیک ادبیات شوروی جدا نمیشوند: در کودکی آنها با افسانه «کلید زرین» سرگرم میشوند و در جوانی با شگفت و حیرت جریان پرواز قهرمانان «آلیتا» را به مریخ دنبال میکنند و در دوران کمال با تقدیر و سپاسگذاری داستان معروف «گذر از رنجها» و رمان تاریخی «پتر اول» را میخوانند.

ماکسیم گورکی برای آثار آلکسی تولستوی ارزشی بسزا قائل بود. گورکی در یک نامه دوستانه با و نوشت: «شما میدانید که من قریحه بزرگ و خردمندانه و نشاط آور شما را بسیار دوست دارم و به آن ارج بسیار میگذارم».

داستان «خصلت روسی» از جمله بهترین آثار آلکسی تولستوی بشمار میرود. این داستان در سالهای جنگ کبیر میهنی نوشته شده و برشالوده سرنوشتی واقعی که آلکسی تولستوی در جبهه جنگ از آن مطلع گردید مبتنی است.



تولستوی

خصلت روسی

خصلت و سرشت روسی! این نام برای داستانی کوچک زیاده از حد پر معنی است. چه میتوان کرد، من بخصوص میخواهم در باره سرشت روسی برایتان صحبت کنم.

سرشت روسی! بیا وسعی کن آنرا بروی کاغذ بیاوری... از شاهکارهای قهرمانانه حکایت کنم؟ ولی اینگونه قهرمانیها آنقدر زیاد است که انسان نمیداند کدام یک از آنها را مقدم و مرجح بشمارد. اما یکی از دوستان من با تعریف تاریخچه مختصری از زندگانی خود بکمکم آمد. من بشرح آنکه او چگونه آلمانیها را میکوبید، نخواهم پرداخت، هر چند

او باخذ ستاره زرین قهرمانی نائل آمده و نیمی از سینه‌اش را نشانها و مدالها آرایش داده‌اند. او شخصی ساده و آرام و از کلخوزیه‌های یکی از دهکده‌های پیرامون ولگا در استان ساراتوف است. ولی اندام نیرومند و متناسب و زیبایش او را از سایرین متمایز می‌سازد. گاهی اوقات، هنگامیکه مانند خدای جنگ از برج تانک بیرون می‌آمد انسان نمیتوانست از او نظر بر دارد! از بالای زره پوش بزمین می‌جهید و کلاه خود خود را از روی موهای مرطوب و مجعدش بکنار میزد و صورت چرکین خود را با کهنه‌ای پاک میکرد و همواره از صفای قلب لب‌خند میزد.

در جنگ چون مردم پیوسته در نزدیکی مرگ پیچ و تاب می‌خورند، بهتر میشوند، صفات مذمومشان مانند پوستی که پس از آفتاب سوختگی از بدن می‌افتد، از طبیعتشان زائل میگردد و در انسان فقط هستهٔ اساسیش باقی میماند. بدیهیست که این هسته در بعضی‌ها محکمتر و در برخیها ضعیف‌تر است، ولی آنهایی هم که هسته انسانیشان عیب و نقصی دارد نیز میکوشند و هر کس دلش میخواهد رفیق خوب و صدیقی باشد. ولی دوست من، یگور دریوموف، قبل از جنگ هم رفتار و کرداری متین و جدی داشت، به مادر خود ماریا پولیکارپوفنا و همچنین به یگور یگورویچ پدر خود فوق العاده علاقمند بود و آنها را محترم میداشت و میگفت: «پدرم شخص مرتب و منظمی است، اولاً برای خود احترام قائل است و بمن میگوید: پسرکم، تو در دنیا خیلی چیزها خواهی دید، بخارجه مسافرت خواهی کرد، ولی بروس بودن خود افتخار کن...»

او در همان دهکدهٔ کنار ولگا نامزدی داشت. بین ما در بازهٔ نامزدها و زن‌ها زیاد صحبت میشود، بخصوص وقتی که جنبه ساکت و سرما شدید است و در نقب سنگر چراغ نفتی دود میکند و از بخاری صدای فش و فش نیمسوزها شنیده میشود و مردم هم شام خورده‌اند. در این ساعات چیزهایی بهم می‌بافند که انسان سرا پا گوش

میشود. مثلاً صحبت را اینطور شروع میکنند: «عشق چیست؟» یکی میگوید: «عشق بر اساس احترام بوجود میآید...» دیگری اظهار عقیده میکند: «همچه چیزی نیست، عشق یعنی عادت، انسان نه فقط زنش را دوست دارد، بلکه نسبت پیدر و مادر خود و حتی نسبت به حیوانات ابراز عشق و علاقه میکند...» سومی میگوید: «آه، عجب کودنی هستی! عشق آن حالتیست که در اثر آن همه چیز در دل انسان بجوش میآید و آدم مثل مستها راه میرود...». یک ساعت، دو ساعت، خلاصه آنقدر فلسفه بافی میکنند تا اینکه استوار مداخله کرده و با لحن آمرانه خود اصل مطلب را برایشان واضح نماید... یگور دریوموف ظاهراً از اینگونه صحبتها شرمنده میشد و فقط ضمن صحبت بمن تذکر داد که نامزدی دارد و نامزدش دختر بسیار خویست و اگر گفته است که منتظر خواهد ماند، حتماً در انتظار او خواهد نشست، حتی اگر او با یک پا بخانه برگردد...

او هم دوست نداشت از قهرمانیهای جنگی خود تعریف کند. اخم میکرد و سیگاری آتش میزد و میگفت: «یاد آوری این کارها چنگی بدل نمیزند!» صحبتهای سرنشینان تانک او و بخصوص چوویلیوف راننده تانک ما را از خدمات جنگی او متعجب ساخت.

— ... میفهمید، همینکه ما پیچیدیم، نگاه کردم و دیدم از پشت تل کوچکی دارد بیرون میخزد.... فریاد میزنم: «رفیق ستوان، ببرا!» او داد میزد: «به پیش، با تمام گاز به پیش!..» من برای استتار بمیان نهالهای کاج رفتم و هی به چپ و راست پیچ میزدم... ببر هم مثل کورها لوله توپش را باینطرف و آنطرف چرخاند و آتش کرد ولی تیرش از کنار ما رد شد... اما رفیق ستوان چنان گلوله را به بغل تانک آلمانی نشانده که از آن جرقه به همه طرف پخش شد! گلوله دوم را چنان ببرج تانک نشانده که خرطومش را جمع کرد... گلوله سوم را چنان به شکم تانک

کویید که دود از تمام سوراخهایش بیرون زد — شعله‌ای بارتفاع صد متر از تانک دشمن زیانه کشید...

سرنشینان آن از دریچه احتیاطی بیرون پریدند... ایوان لاپشین آنها را بمسلسل بست. آنها روی زمین دراز کشیدند، فقط پاهایشان تکان می‌خورد... می‌فهمی، راه خود را پاک کرده بودیم. پس از پنج دقیقه مانند باد صرصر به دهکده وارد شدیم. در اینموقع من واقعاً از خنده روده بر شدم... هر یک از فاشیست‌ها بسوراخی می‌گریخت... می‌فهمی، گل و شل زیاد بود و یکی از آنها بدون چکمه، با جوراب پا بفرار گذاشته و میدود... خنده‌دار بود همه بطرف انبار میدوند. رفیق ستوان بمن فرمان داد: «بطرف انبار!» ما لوله توپ را برگرداندیم و با تمام سرعت بانبار حمله‌ور شدیم... چه هنگامه‌ای برپا شد! تیرهای سقف انبار در اثر برخورد با زره ترق و توروق می‌کردند، تخته و آجر و فاشیست‌هاییکه زیر سقف نشسته بودند باهم فرو ریختند... اما بقیه دست‌ها را بلند کردند و زرت هیتلر قمع‌صور شد...

ستوان یگور دریوموف بدینسان می‌جنگید تا اینکه مصیبتی برایش رویداد. در موقع کارزار کورسک، وقتی که آلمانی‌ها تلفات زیادی داده و شروع به‌زیمت کرده بودند، در روی تپه کوچکی در میان مزرعه گندم تانک او مورد اصابت گلوله واقع شد و دو تن از سرنشینان آن جابجا هلاک گردیدند. تانک در اثر اصابت گلوله دوم آتش گرفت. چوویلیوف راننده آن که از دریچه جلوئی بیرون پریده بود دوباره بروی تانک بلند شد و توانست ستوان را از تانک بیرون بکشد — ستوان بیهوش شده و کمبیزونش در حال سوختن بود. بمحض آنکه چوویلیوف ستوان را از تانک بیرون کشید، تانک با چنان نیروئی منفجر شد که برج آن به فاصله پنجاه متری پرتاب گردید. چوویلیوف مشت مشت خاک نرم را بروی سرو صورت و لباس ستوان می‌پاشید تا آتش را خاموش کند. بعد او را بدوش گرفته از این گودال به آن گودال کشید

تا به نقطهٔ پانسمان آورد... چو ویلیوف میگفت: «چرا در آنموقع من ستوان را بدوش میکشیدم؟ برای آنکه صدای تپش قلبش را میشنیدم...»

یگور دریوموف زنده ماند و حتی بینائیش را از دست نداد، هر چند صورتش چنان سوخته بود که در بعضی جاها استخوانهایش دیده میشد. هشت ماه در بیمارستان بستری بود، پی در پی او را مورد جراحیهای پلاستیک قرار میدادند و برایش از نو بینی و لب و پلک و گوش درست کردند. پس از هشت ماه وقتی باند و تنظیف را از صورتش برداشتند او صورت خود را که حالا دیگر صورت او نبود، دید. دوشیزه پرستار که آئینه کوچکی را بدستش داده بود، روی خود را برگرداند و گریه را سرداد. ستوان فوراً آئینه را باو پس داد و گفت:

— بدتر از اینهم هست، با این قیافه میشود زندگی کرد.

ولی او دیگر از پرستار تقاضای آئینه نکرد و فقط غالب اوقات با دست صورت خود را لمس میکرد و گوئی میخواست به آن عادت کند. وقتی کمیسیون نظر داد که او برای خدمت خارج از صف مناسب است، او به ژنرال مراجعه کرد و گفت: «خواهشمندم اجازه بفرمائید که به هنگ خود برگردم». ژنرال جوابداد: «آخر شما معلول هستید...» ولی او اصرار کرد: «بهیچوجه اینطور نیست، صورتم زشت شده ولی زشتی مانع کارم نیست، قابلیت جنگی خود را کاملاً برپا خواهم کرد». (یگور دریوموف متوجه شد که ژنرال در موقع صحبت سعی دارد بصورتش نگاه نکند، آنوقت بالبهای راست و کبودش که به حفره‌ای در میان صورت شباهت داشت تبسم کرد). برای آنکه تندرستیش را کاملاً احیا کند بیست روز مرخصی باو دادند و او بخانه، بسوی پدر و مادر خود رهسپار شد و این واقعه درست در ماه مارس سال جاری اتفاق افتاد.

او در صدد بود در ایستگاه راه آهن درشکه و یا عرابه‌ای کرایه کند ولی ناچار هیجده کیلومتر مسافت تا ده زاد و بومی خود را پیاده

طی کرد. در اطراف جاده هنوز برف روی زمین خوابیده بود. هوا نمناک و صحرا خلوت بود، باد سردی میوزید و گوشه‌های پالتوی او را باطراف بلند میکرد و با آهنگ محزون تنهائی در گوش‌های او سوت میکشید. وقتی وارد دهکده شد که تاریکی غروب بروی آن سایه انداخته بود، بیچاه رسید، تیر بلند چاه تکان میخورد و جر و جر میکرد. از اینجا که بشماری خانه ششم خانه پدری اوست. او ناگهان ایستاد و دستهایش را بجیب فرو برد، سرش را تکان داد و از راه میان بر بطرف خانه پدری براه افتاد. در حالیکه تا زانو در برف فرو رفته بود بطرف پنجره خم شده و مادر خود را دید. مادرش در روشنائی ضعیف چراغیکه فتیله‌اشرا پائین کشیده بود، برای شام روی میز سفره میچید. مادرش هنوز همان روسری تیره رنگ را بسر داشت و همانگونه، مانند دوران پیش بیسرو صدا و آرام و مهربان بود. پیر شده و شانه‌های لاغرش از زیر پیراهن دیده میشدند... «آه، اگر میدانستم، هر روز لااقل دو کلمه از حال خود برایش مینوشتم...» مادرش شامی ساده، عبارت از یک بادیه شیر و قرصی نان و دو قاشق و نمکدان را بروی میز گذاشت. و همانطور که جلو میز ایستاده بود دستهای لاغرش را بسینه گذاشته و بفکر فرو رفت... یگور دریوموف همینطور که از پنجره بمادرش مینگریست پی برد که نمیتوان او را ترساند و نباید سیمای سالخورده مادر از نومیدی و اندوه بلرزه درآید.

باشد، بسیار خوب! او در حیاط را باز کرد و داخل حیاط شد و بروی ایوان آمد و دق‌الباب کرد. مادرش از پشت در گفت: «کیه؟» او جواب داد: «ستوان گروموف، قهرمان اتحاد شورویست».

دلش چنان می‌طپید که ناچار به نرده ایوان تکیه کرد. نه، مادرش صدای او را نشناخته بود. خود او نیز گوئی برای اولین بار صدای خود را که پس از تمام جراحیها بم و خفه و نامفهوم شده بود، میشنید. مادرش پرسید:

— ای بابا، چکاری داشتید؟

— از ستوان یکم دریوموف برای مادرش ماریا پولیکارپوفنا سلام و دعا آورده‌ام.

آنگاه مادر در را باز کرد خود را بسویش انداخت و دستهایش را گرفت و گفت:

— یگور جان من زنده‌است؟ سالم است؟ بابا جون بیا تو خانه.

یگور پشت میز روی همان نیمکتی نشست، که روزگاری وقتی پاهایش بزمین نمی‌رسید در آنجا مینشست و مادرش معمولاً موهای مجعد او را نوازش میداد و میگفت: «بخور، عزیزم». دریوموف در باره پسر او، در باره خودش، شروع بتعریف کرد و مفصلاً شرح داد که او چگونه و چه غذاهائی می‌خورد و چه مینوشد و بهیچ چیز احتیاجی ندارد و همیشه سالم و تندرست و خوش و خرم است — سپس کمی در باره جنگهائیکه با تانک خود در آنها شرکت نموده صحبت کرد.

مادر در حالیکه با چشمان سیاهش، با چشمانیکه او را نمیدیدند، بصورتش نگاه میکرد، بمیان صحبت دوید و پرسید:

— تو بگو بینم، جنگ وحشتناک است؟

— بله، البته، مادر جان، وحشتناک است، اما عادت میکنیم.

پدرش، یگور یگورویچ نیز آمد. او هم در این سالها شکسته شده و ریشش بکلی سفید شده بود. همچنانکه بمهمان نگاه میکرد، جلو در چکمه‌های نم‌دی فرسوده‌اش را پاک کرد و بدون عجله شال گردنش را گشود و پوستین کوتاهش را کند و بطرف میز آمد و با دریوموف دست داد. آه، این همان دست پهن و منصف و آشنای پدری بود! چیزی نپرسید زیرا بدون سؤال هم معلوم بود که مهمان با سینه‌ای پر از نشان و مدال از کجا و برای چه بخانه آنها آمده است، نشست و با چشمانی نیمه‌باز بگوش دادن صحبت‌های مهمان پرداخت.

هر چه بیشتر ستوان دریوموف بعنوان شخص ناشناسی در آنجا نشسته و در باره خود و در باره دیگران صحبت میکرد بیش از پیش برایش

غیرممکن میشد که خود را معرفی نماید — بایستد و بگوید: بالاخره مادرم، پدرم، مرا، پسران را که معلول و زشت شده‌است بشناسید!.. نشستن در پشت میز در خانه پدری برایش هم مطبوع و هم ناگوار بود. یگور یگوروچ گفت: خوب، حالا بیائید شامی بخوریم. مادر، چیزی برای مهمانان تهیه کن. — پدرش در اشکاف کهنه را باز کرد، قلابهای ماهیگیری را در یک قوطی کبریت خالی کنار قوری نوک شکسته گذاشته بود و اینها هنوز در جای خود قرار داشتند و در اشکاف بوی خورده نان و پوست پیاز میآمد. یگور یگوروچ تنگ شراب را از اشکاف برداشت — در تنگ فقط باندازه دو گیلان شراب باقی بود — پدر آهی کشید و معنی این آه آن بود که دیگر نمیتوان شرابی بدست آورد. مانند سالهای گذشته مشغول شام خوردن شدند. فقط سرمیز شام ستوان یکم دریوموف متوجه شد که مادرش با نگاه مخصوصی بدست او که قاشق را نگه داشته، خیره شده است. او نیشخندی زد و مادر چشمانش را بلند کرد و سیمایش از درد لرزید.

از این در و آن در صحبت کردند که بهار چگونه خواهد بود و آیا مردم از عهده کشت و کار بر خواهند آمد یا نه و تابستان امسال باید منتظر پایان جنگ بود.

— یگور یگوروچ، چرا فکر میکنید که امسال تابستان باید

منتظر پایان جنگ باشیم؟

یگور یگوروچ جوابداد:

— مردم خشمشان بجوش آمده و از مرگ واهمه ندارند. حالا

دیگر نمیتوان جلوشان را گرفت، کار آلمانها زارست.

ماریا پولیکارپوفنا پرسید:

— شما نگفتید که کی به پسر ما مرخصی میدهند تا برای استراحت

بنزد ما بیاید. سه سالست که او را ندیده‌ایم. لابد حالا بزرگ شده

و سبیل گذاشته... پس اینطور... هر روز دم دست مرگ میپلکد، لابد صدایش هم خشن شده؟
ستوان گفت:

— بله، وقتی بیاید شاید شما او را شناسید!

رختخوابش را روی سکوی بخاری پهن کردند. او در آنجا تمام آجرهای بخاری و درز الوارهای دیوار و سوافالهای سقف را پیاد داشت. در آنجا بوی پوستین و نان، همان بوی دل‌بند کانون خانوادگی که هرگز تا دم واپسین هم فراموش نمیشود، بمشام میرسید. باد ماه مارس صفیرکشان از روی بام میگذشت، پدرش در آنسوی پاراوان خرخر میکرد. مادرش نخوایده و از این دنده به آن دنده میغلطید و آه میکشید. ستوان بروی شکم خوابیده و صورتش را در میان دستهایش پنهان نموده و با خود میگفت: «آیا واقعاً مرا شناختی — آه مادر جان، مادر جان، واقعاً مرا شناختی؟..»

صبح از صدای ترق و ترق هیزمهای توی بخاری بیدار شد. مادرش آهسته در کنار بخاری مشغول کار بود. پاپیج‌های او را شسته و روی طناب آویزان کرده و چکمه‌هایش را تمیز کرده و کنار در گذاشته بود. مادر پرسید:

— تو نان ارزن سرخ کرده میخوری؟

او بلافاصله به سؤال مادرش جواب نداد. از سکوی بخاری پائین آمد، بلوزش را پوشید، کمر بندش را بست و با پای برهنه روی نیمکت نشست و گفت:

— بگوئید ببینم، کاتیا مالیشوا، دختر آندری استپانویچ مالیشف در ده شما زندگی میکند؟

— کاتیا سال گذشته کلاس مخصوص معلمی را تمام کرد و حالا در ده ما آموزگارست. تو باید او را ملاقات کنی؟

— پسر شما خواهش کرده است حتماً سلام و عرض ارادتش را به کاتیا برسانم.

مادر دختر بچه همسایه را بدنبال کاتیا فرستاد. ستوان هنوز فرصت نکرده بود چکمه‌هایش را بپوشد که کاتیا مالیشوا دوان دوان بخانه آنها آمد. چشمان درشت و خاکستریش میدرخشیدند و ابروهایش از تعجب بیلا میپريدند و از شادی و التهاب گونه‌هایش را سرخی دلربائی زینت داده بود. وقتی روسری دستباف را بروی شانه‌های پهنش انداخت ستوان حتی ناله کنان در دل گفت: «کاش میسر بود که این گیسوان گرم و معطر و طلائی را ببوسم!..» نامزدش فقط بهمین صورت، باهمین طراوت و ظرافت و نشاط و مهربانی و زیبائی در نظرش مجسم میشد، بهمین طرزی که الآن وارد خانه شد و سراسر کلبه را از پرتوی زرین روشن کرده بود...

— شما سلام و پیام از یگور آورده‌اید؟ (ستوان پشت بروشنائی ایستاده و چون نمیتوانست دم برآورد فقط سرش را بعلاست تصدیق خم کرد.) من شب و روز درانتظارش هستم، شما همینطور باو بگوئید...

کاتیا باو نزدیک شد. باو نگاه کرد و چنانکه گوئی کسی مشتی بسینه‌اش کوبیده باشد، بعقب رفت، ترسید. آنوقت ستوان جداً تبصیم گرفت برود — همین امروز دهکده را ترک کند.

مادرش لوزه‌های ارزنی پخت و با شیر جوشیده باو داد. او دو باره در باره ستوان دریوموف صحبت میکرد، اینبار از قهرمانی‌های جنگی او حکایتها میگفت — بیرحمانه حکایت میکرد و چشمانش را بروی کاتیا بلند نمینمود تا انعکاس زشتی خود را در سیمای محبوب او نبیند. یگور یگورویچ میخواست اسبی از کلخوز برای او دمت و پا کند ولی ستوان همانطور که پیاده آمده بود، پیاده به ایستگاه راه‌آهن برگشت. او از تمام جریان بسیار معذب و اندوهگین شده و حتی گاهی میایستاد

و پا کف دست بصورت خود میکوفت و با صدائی پست تکرار میکرد :
«حالا دیگر چه باید کرد؟»

او به هنگ خود که برای تکمیل به عمق پشت جیبه منتقل شده بود، برگشت. رفقای جنگیش با چنان سرور و خوشحالی صمیمانه‌ای از او استقبال کردند که آنچه خواب و خوراک را از او گرفته و نفسش را بریده بود، از روحش زائل شد. باینطریق تصمیم گرفتند : بهتر است که مادرش هر چه ممکن است دیرتر از مصیبت او با خبر شود. و اما در مورد کاتیا : او باید این خار را از قلب خود بکند.

پس از دو هفته کاغذی باین مضمون از مادرش رسید :

«سلام پسرک دلبندم. از کاغذ نوشتن بتو واهمه دارم و نمیدانم چه فکری بکنم. شخصی از طرف تو بنزد ما آمده بود — آدم بسیار نازنینی بود — ولی فقط صورت کریمی داشت. میخواست مدتی در خانه ما بماند، اما ناگهان اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرد و رفت. پسر جان، از آنروز ببعد من بیخواب شده‌ام. بنظر من این آدم تو بودی. یگور یگوریچ باین مناسبت مرا ملامت میکند و میگوید : پیرزن، تو بکلی عقلت را از دست داده‌ای، اگر او پسر ما بود مگر خودش را معرفی نمیکرد... چرا میبایستی خود را مخفی کنی، اگر این کسی که بنزد ما آمده بود پسرمان بود، بصورتی مثل صورت او، باید فخر و مباهات کرد. یگور یگوریچ میخواهد مرا قانع کند، ولی دل مادر همه‌اش میگوید که این مسافر او بود، پسر ما بود!.. آن شخص روی سکوی بحاری خوابید، من پالتویش را بحیاط بردم که تمیز بکنم، پالتو را بخود چسبانده و گریه را سر دادم، این مسافر پسرمان بود و پالتوهم پالتوی پسر ما بود!.. یگور عزیزم، ترا به عیسی قسم، برایم بنویس که واقعاً تو بنزد ما آمده بودی یا اینکه من حقیقتاً دیوانه شده‌ام...»
یگور دریوموف این نامه را بمن، ایوان سوداریف، نشان داد و تمام داستان خود را برایم شرح داد و اشک چشمانش را با آستین

پاک کرد. من باو گفتم: «بین چه طبایعی باهم تصادم کرده‌اند! احمق، تو حماقت کرده‌ای، هر چه زودتر نامه‌ای برای مادرت بنویس و تقاضای عفو کن و نگذار مادرت دیوانه شود... او به سیمای تو محتاج نیست! او ترا با این صورت معیوب بیشتر دوست خواهد داشت».

او همان روز نامه‌ای باین مضمون نوشت: «مادر و پدر عزیزم، ماریا پولیکارپوفنا و یگور یگورویچ، بی تربیتی مرا ببخشید، واقعاً هم من، پسران، بنزدتان آمده بودم...» و هکذا و هکذا — با خط ریزی چهار صفحه را سیاه کرد و اگر فرصت داشت می‌توانست بیست صفحه کاغذ بنویسد.

چندی بعد من و او در میدان مشق ایستاده بودیم، سربازی بطرف ما دوید و به یگور دریوموف گفت: «رفیق سروان، بدیدار شما آمده‌اند...» هر چند سرباز کاملاً برطبق آداب سربازی ایستاده بود مع هذا صورتش بقیافه کسی میماند که بخواهد مشروب بنوشد. ما بسمت قصبه براه افتادیم و بطرف خانه‌ایکه من و یگور در آن زندگی میکردیم، رفتیم. میبینم که او مشوش و ملتهب است و پیوسته سرفه میکند... با خود گفتم: «تائکیست هستی، بلکه تائکیست خوبی هستی اما اعصاب عجب ضعیف شده‌اند». داخل خانه شدیم، او جلو من بود و من شنیدم: «مادر جان، سلام، این من هستم!...» و دیدم که پیرزن خود را بسینه او چسبانده. نگاه کردم و دیدم که آنجا زن دیگری هم ایستاده است. در دنیا مسلماً زن دیگری هم باین زیبایی باید وجود داشته باشد و او یگانه زیبای روزگار نیست، ولی بشرافت قسم، من زیباتر از این دوشیزه ندیده‌ام.

سروان مادر را از خود جدا کرد و بطرف این دوشیزه رفت و من قبلاً متذکر شدم که او با قد و قامت پهلوانی خود به خدای جنگ

شبهات دارد. او گفت: «کاتیا! کاتیا شما چرا آمدید؟ شما به آن یگور وعده داده بودید که منتظرش باشید، نه باین...»

هر چند من از اطاق بیرون آمده و در راهرو ایستاده بودم، شنیدم که کاتیای زیبا در جواب او گفت: «یگور، من میخوام تمام عمر خود را با شما زندگی کنم. من شما را دوست خواهم داشت، صادقانه بشما وفادار خواهم بود، بسیار دوستان خواهم داشت... مرا از خود نرانید...»

آری اینست خصلت روسی! بنظر میرسد که انسانی ساده و معمولیست ولی همینکه مصیبتی عظیم روی میدهد، نیروئی شگرف و زیبایی بشری از نهادش اوج میگیرد.



بانو نینا یمیلیانووا

بانو نینا یمیلیانووا متجاوز از سی سال قبل به عالم ادبیات گام گذاشت. قبل از شروع به کارهای ادبی او سالهای متعددی در هیئت‌های مأمور اکتشاف معادن خدمت کرد و به شمال سلسله جبال اورال، به مناطق زرخیز بنی‌سئی و به جنگل‌های سرزمین اوسوریسکی مسافرت نمود. او سالهای دراز برای گرد آوری مطالب و موضوعاتی از زندگی — حقایق و وقایع و همچنین غنی ساختن زبان و خامه خود زحمت کشید.

نخستین اثر بانو یمیلیانووا بنام «زمانشچینا» در سال ۱۹۳۱ در مجله «سیبیرسکیه اوگنی» منتشر گردید. رمان «جراح» نام او را مشهور ساخت. از آثار او «چشمه‌ها» و «خانه پدری» به کودکان اختصاصی دارد. داستانهای بانو یمیلیانووا بکرات در مجموعه بهترین داستانهای سالهای اخیر بیچاپ رسیده و داستان «عشق» یکی از آنهاست.



عشق

ن. یملیانوا

تیموفی ایوانوویچ و همسرش تصمیم گرفتند کودکی را بفرزندی قبول کنند. جای تردید نبود که این اقدام را باید حتماً و هر چه ممکن است زودتر انجام داد. هنگامیکه تیموفی ایوانوویچ از جیبه بازگشت و به همراه تاتیانا سرگییونا همسرش به آپارتمانی که تقریباً چهار سال بدان پا نگذاشته بود، داخل شد، برای اولین بار پس از سالهای دراز زندگی مشترک اطاقهای بزرگ و روشن آپارتمان خود را سرد و خالی یافت و گفت : — تانیای عزیز، بنظر تو در زاغه از اینجا دلچسب تر نیست؟ — و همینکه صدای معترضانه همسرش را شنید ناشیانه افزود : — اینجا بچه‌ای لازمست که بدود و سروصدا راه بیاندازد...

همسرش در حالیکه به نقطه‌ای در مقابل خود خیره شده بود پرسید :

— برای چه باز تو این صحبت را پیش میکشی؟

شوهر میدانست که حالا همسرش ب فکر کودکشان، بیاد پسرشان که مدتها قبل از جنگ در گذشت، افتاده است. آنها دیگر بچه‌دار نشدند. شوهر که مردی بلند قد و چهارشانه بود زنش را در آغوش گرفت و سر همسرش را بلند کرد و گفت :

— ببخش! غصه نخور، ما کودکی را بفرزندی قبول میکنیم و همه چیز بخوبی رو براه میشود.

پس از جنگ اخلاق مردم از بسیاری جهات تغییر کرد. منجمله تیموفی ایوانوویچ یاد گرفت که با شهامتی بیش از آنچه که قبل از جنگ داشت، در مسائل مربوط بزندگی خود و رفقاییش تصمیم اتخاذ نموده و بدون عقب نشینی تصمیماتش را عملی سازد. و اکنون نیز او همسرش را تسلی نمیداد، بلکه تصمیمی اتخاذ نمود که با زندگی او و همسرش بویژه پیوند داشت. تاتیانا سرگیونا گریه‌کنان اعتراف نمود که از مدتها پیش ب فکر افتاده بوده است که کودکی را بفرزندی قبول نماید ولی میترسیده است که شوهرش به کودک غیر محبت پیدا نکند...

— کودک غیره؟ چه حرفی میزنی! بچه‌هاییکه حالا، پس از جنگ یتیم مانده‌اند بخصوص فرزندان من و تو هستند، فرزندان رفقاییکه در راه وطن شهید شدند. وقتی به پرورشگاه یتیمان برویم تو آنها را خواهی دید...

بدینطریق تیموفی ایوانوویچ حالا میبایستی تصمیم متخذه را که از طرف همسرش نیز تأیید گردیده بود عملی سازد. ولی در همینجا بود که ناگهان باختلافی ظاهراً ناچیز برخوردند. اما اختلاف فقط در نظر اول ناچیز بنظر میرسید.

تیموفی ایوانوویچ میخواست پسری داشته باشد ولی زنش در آرزوی دختری بود.

تاتیانا سرگیونا در عالم خیال دخترکی را میدید با چشمانی آبی برنگ آسمان، سبک و لطیف مانند برگ گل، که رویانی بزرگ و آبی رنگ بموهای روشن خود بسته و از دور دستهایش را بطرف او دراز کرده است. شبخ ظریف این دخترچه زیبای کارت پستالی، دائماً در نظر تاتیانا سرگیونا مجسم بود. تاتیانا سرگیونا پیش خود مجسم میکرد که چگونه دخترک آرام آرام سرش را بر میگرداند و لبخندی میزند و پشت میز مینشیند — میشد از بام تا شام این دختر را تماشا کرد و لذت برد.

اما تیموفی ایوانوویچ پسر آینده خود را پسرچه‌ای بی آرام و بیقرار و با نشاط و سرور در نظر مجسم میکرد که گونه گردش را لکه چرکی آلوده نموده و روی بینش خراشی دیده میشود. تیموفی ایوانوویچ بسر پسرش داد میزند: «شیطان بازی گوش!» و پسرک گردن او را بغل میکند...

...تاتیانا سرگیونا برای آنکه مورد محبت دختر آینده‌اش قرار بگیرد پیراهنی برنگ خاکستری روشن پوشید، در این لباس صورت گردش تروتازه و جوانتر و زیباتر بنظر میرسید، و باتفاق تیموفی ایوانوویچ به پرورشگاه یتیمان روانه شد. پرورشگاه یتیمان در پیرامون مسکو واقع شده و تا آنجا با قطار الکتریکی نیمساعت راه بود. تاتیانا سرگیونا در تمام طول راه در اینباره صحبت میکرد که چه تاختوایی و چه پتوئی و چه عروسکهای برای دخترشان خواهد خرید و چگونه او را بمنزل خواهد آورد و بدخترک مانند عروسک لباس خواهد پوشاند و تیموفی ایوانوویچ تشویش عجیبی در دل احساس میکرد و این تشویش پیوسته شدیدتر میشد.

او اصرار ورزیدن را در ابراز اطمینان باینکه او و زنش بخصوص به

پسری بازیگوش و پرنشاط احتیاج دارند نه بدخترکی کارت پستالی، آنقدرها ضروری نمیشمرد - بالاخره هر بچه‌ای خو بست و مهم نیست که بچه آنها حتماً دختر باشد یا پسر، او برای دوست داشتن دختر هم آماده است... ولی ریشه مسئله انتخاب کودک در اعماق احساسات بشری که تیموفی ایوانوویچ فقط در طی این سالهای دشوار و با عظمت از آنها آگاه شده بود، فرو میرفت. خود او از جنگ حس خشم آلود و دردناک جبران ناپذیری تلفاتی را که او تقریباً هر روز در راههای جبهه‌های جنگ مشاهده میکرد، به‌مراه آورده بود و میدانست غم مادرانی که فرزندان خود را از دست داده و کودکانیکه مادران خود را گم کرده‌اند جبران ناپذیر است.

او که شخصی ورزیده و نیرومند بود نخستین بار از دیدن کودکی که بیش از دو سال نداشت و یکی از سربازان دستهٔ اکتشاف روز قبل از میدان جنگ رهانده و در نیمتنه پنبه‌ای سربازی پیچیده بود، ترحمی بیش از حد تصور دردناک احساس نمود. دیدن اینکه چگونه چشمان گودرفته کودک از دیدن خروسکی ساده و چوبی که ساولیف، یکی از سربازان برایش تراشیده بود، درخشید و پس از روزهای سهمگینی که در گودالی مرطوب کنار جسد مادر مقتولش بسر برده بود، محجوبانه به اسباب بازی خود لبخند میزد، در روح تیموفی ایوانوویچ طوفانی برپا کرد.

او بدون آنکه فرد معینی از سربازان را که کنار کودک ایستاده بودند مخاطب قرار دهد با کلماتی مقطع پرسید:

— به بچه خوراک داده‌اید؟

او شنید که قلبش - همان قلبی که زلش آنرا «تأثر ناپذیر» مینامید - تند تند و با ضرباتی سنگین می‌تپید.

ساولیف سرباز جوان و بشاش که مامور اکتشافی ماهر و رفیقی صدیق بود جوابداد:

— البته، رفیق سروان! اما فقط کم کم باو غذا میدهیم، آنقدر نمیدهیم که سیر بشود، میترسیم که مبادا برایش بد باشد. از گرسنگی خیلی ضعیف شده وقتی از گودال برداشتمش تقریباً نفس نمیکشید.

تیموفی ایوانوویچ پرسید:

— کجا بفرستیمش؟ — ضمناً با خود فکر میکرد که آیا ممکن است بچه را بنزد همسرش بفرستد و در عین حال درک میکرد که این اقدام عملی نیست.

ولی میدانست که خاطره نگاه چشمان تابناک این کودک، دست لخت و لاغر او که از میان چین آستین نیم تنه پنبه‌ای سربازی بیرون آمده بود و سعادت بزرگ و انسانی که از این نگاه پر اعتماد کودکانه احساس میگردید، هرگز از قلب او زدوده نخواهد شد. کلمه «عشق» که تیموفی ایوانوویچ بندرت در زندگی آنرا بزبان می‌آورد، از مخیله‌اش خطور نکرد، ولی این احساس بویژه همان «عشق» و مانند عشق واقعی طالب فعالیت بود. او گفت:

— ساولیف، ما امشب برای انجام مأموریت باز بجلو خواهیم رفت، هشت ساعت وقت داری. بچه را بر میداری و به عقبگاه جیبه میرسانی، این مأموریت را هر قدر هم که دشوار باشد و هر چقدر هم که وقت لازم داشته باشد، انجام میدهی، حتی اگر مجبور بشوی بتنهائی خود را بما برسانی...

ساولیف جوابداد:

— اطاعت میشود، بچه را به عقبگاه جیبه میرسانم.

دوان دوان برای جمع آوری وسائل حرکت روانه شد. ساولیف طرف عصر برگشت و گزارش داد که بچه را به بانو مارکوا پرستار گروهان بهداری سپرده و در حضور خود او بچه را شسته و لباس پوشاندند و با همان پرستار در کابین راننده کامیون سوار کرده و به ایستگاه راه

آهن که قطار بهداری در آنجا ایستاده، فرستادند. همه کارها را درست و صحیح و آنطور که باید و شاید انجام دادند.

کودکی که بهترین مأمور اکتشاف دسته او نجات داده بود بدینطریق از شاهراه زندگی تیموفی ایوانوویچ بیرون رفت، ولی حتی پس از خروج هم در خاطر او باقی ماند.

هر وقت او اطفال مقتول و مادران گریان و نالان را میدید آن تبسم کودکانه را بیاد میآورد. آنوقت خشم و غضبی بی حد و مرز وجود تیموفی ایوانوویچ را فرا میگرفت. بنظرش میرسید فقط از آنجهت میتواند سر بلند و محکم در روی زمین گام بگذارد که دو حس متضاد عشق و ترحم نسبت به کودک نجات یافته و کینه توزی نسبت بکسانیکه زندگی و سعادت کودکان میهنش را مورد سوء قصد قرار داده اند، در قلبش بوجود آمده و در کنار هم قرار گرفته اند. از آن پس تیموفی ایوانوویچ با حساب دقیق و پشتکار فراوانی میجنگید: او نمیتوانست دوست داشته باشد و در عین حال از محبوب خود دفاع نکند.

اکنون تیموفی ایوانوویچ در حالیکه به سیمای برآشفته زنش که از فروغ لبخندی پر از آرزو روشن بود، مینگریست در دل با خود میگفت که بعضی از صفات روحی زنش بر او نامعلونسند و او هنوز از برخی جهات زنش را نشناخته است. حالا بنظرش رسید که اینطور رفتن و «انتخاب کردن» فرزند کار خطرناکیست ولی نمیتوانست راهی برای حل صحیح تر مسئله پیدا کند. سیمای سمج و زیبای دختر آینده آنها او را معذب میکرد و معلوم نبود چرا او را آزار میدهد. علت اساسی این ناراحتی آن بود که این دختر در تصور زنش از صفات دلپذیر و خود سربهای کودکانه محروم بود.

زنش همینطور که به پنجره واگن و به ویلاها و درختان و بوته هائی که از جلو نظر رد میشدند نگاه میکرد، میگفت:

— ما حتماً برای دخترمان پیژامه میخریم. میدانی چقدر پیژامه بدخترها میآید؟ درست مثل زنهای کوچولو...

بله، بله — او از همین میترسید! او آرزو داشت لااقل دوران کودکی را یکی از این اطفالی که همه چیزشان را بیغما برده‌اند، بازگرداند، ولی میخواست تمام و کمال برگرداند. او میخواست که بچه‌اش، دوران کودکی پر از شادی و سعادت خود را باز یابد، و اما مثل آن بود که تاتیانا سرگیونا افکار دیگری در سر میپوراند... او در این تمایلات زنش هوس او را بداشتن دختری زیبا و خندان و عروسک مانند در کنار خود، و فقدان عشق بکودک، کودک فی نفسه، عشق بخود کودک، به یکی از آن پسران و دخترانی که تیموفی ایوانوویچ نمیتواند آنها را من حیث المجموع دوست نداشته باشد، احساس مینمود. این تمایلات از کجا بقلب زنش رخنه کرده بود؟

او فکر کرد که تاتیانا سرگیونا برایش همسر خوبی بود. از نخستین سالهای زناشویی، از آن روزهاییکه او هنوز مهندس نبود و در کارخانه تازمساز ماگنیتوگورسک کار میکرد، تاتیانا سرگیونا که زنی عاقل و بردبار بود با دلسوزی از شوهر خود پرستاری و مواظبت میکرد. بعداً او سالیان دراز بتحصیل مشغول شد و تاتیانا سرگیونا باو کمک مینمود. زن او کار میکرد — چند زبان را بخوبی میدانست و بشغل مترجمی اشتغال داشت. زندگی باتاتیانا سرگیونا چنان بخوبی هموار شده بود که او نمیتوانست همسرش را جدا از خودش فرض نماید.

حالا همسرش میخواست برای خود فرزندی مناسب پیدا کند و او میترسید در دل خود اذعان نماید که این انتخاب فرزند نتیجه شور و شوق احساسات نبوده و بلکه از حساب سرچشمه میگرفت...

این تصور وحشتناک بود. فرزند برای تزئین زندگی آنها؟ نه، نه، با این فکر باید مبارزه کرد.

ولی تیموفی ایوانوویچ فرصت نکرد برای مبارزه راهی بجوید.

آنها از جاده‌ای شن ریزی شده که در میان درختان کاج امتداد داشت از ایستگاه راه‌آهن بطرف پرورشگاه یتیمان روانه شدند. در میان راه مقدار زیادی میوه کاج باز شده بروی زمین پراکنده بود. او ناشیانه شروع بصحبت کرد:

— گاهی مادرمان ما را به جنگل میفرستاد تا برای گرم کردن سماور میوه کاج جمع آوری کنیم. — تیموفی ایوانوویچ یکی از میوه‌های تیره‌رنگ و سفت کاج را از زمین برداشت — ما چهار برادر بودیم. چنان بدو وادوئی راه میانداختیم و میوه‌های کاج را یکدیگر پرتاب مینمودیم...

تاتیانا سرگیونا متذکر شد:

— پسر بچه‌ها همیشه شیطان هستند.

و صحبت بهمینجا ختم شد.

«پرورشگاه یتیمان بنام نادژدا کنستانتینوفنا کروپسکایا» در نقطه‌ای با صفا و پر طراوت، میان جنگل، در سه عمارت چوبی دو طبقه که با رنگ سبز رنگامیزی شده بودند، جایداشت. کاجهای بلند که تاجهای خود را بمیان آسمان لاجوردی تابستان برافراشته بودند، پرورشگاه را در میان گرفته و آرام آرام تکان میخوردند و گوئی آنچه را که از ارتفاع زیاد میدیدند برای یکدیگر بازگو میکردند.

مدیره پرورشگاه که زنی سالخورده و چشمانی سیاه و خوشحالت داشت گفت:

— ما حالا بنزد اطفال میرویم، فقط از شما خواهشمند خودداری بیشتری داشته باشید و در حضور اطفال در باره صورت و اندام و ظاهرشان صحبت نکنید.

تاتیانا سرگیونا ضمن تشریح علت آمدنشان گفت که تا چشم برهم میگذارد دخترک زیبایی را در خواب میبیند.

مدیره پرورشگاه متذکر شد :

— از یاد آوری این نکته معذرت میخواهم ولی باید بشما تذکر بدهم که من همیشه حتی به کارکنان خودمان نیز تلقین میکنم که آنها باید به بچه‌ها بچشم انسان نگاه کنند و آنهم انسانی که در تابناک‌ترین سالهای زندگانی خود شکنجه و آزار دیده است. کودکان پرورشگاه ما بطور کلی یتیمانی هستند که از میدانهای جنگ باینجا آورده شده‌اند. اگر شما میدیدید که آنها را — اکثرشان را در چه حال و روزگاری می‌آوردند! پسر بچه‌ای داشتیم که گوئی منگ شده بود : حرف نمیزد، بطوریکه ما ابتدا تصور میکردیم وقتی با او صحبت میکنند نمیشنود. در ژرفای عوالم درونی خود مستغرق بود و البته نمیتوانستیم مجسم کنیم که در روح کودکانه او چه خبر است و فقط باتفاق او رنج میبردیم.

تاتیانا سرگیونا در حالیکه بغض گلایش را میفشرد پرسید :

— و ... واقعاً چنین کودکی توانست دوباره بزندگی عادی برگردد؟

— پس گوش کنید. ما سعی میکردیم وجود خود را بهیچوجه باو تحمیل ننمائیم و بار غم و اندوهش را با مراقبتهای زائد سنگینتر نکنیم. او پیوسته تنها و محزون بگوشه‌ای پناه میبرد. غالباً یکی از کارکنان پرورشگاه نزدیک او مینشست و بکار ساده خود مشغول میشد. در پرورشگاه یتیمان همیشه کار ساده زنانه از قبیل دوخت و دوز و وصله و رفو پیدا میشود. بعداً بانو لودمیلا استپانوونا پزشک پرورشگاه از ما خواهش کرد مواظب خواب این کودک باشیم و مربی متوجه شد که سیمای پسرک صبحها آرامتر میشود و گوئی کابوس رنج و درد معمولی صبحها دست از سر او برمیدارد و پسرک بخواب شیرینی فرو میرود. یکروز پسرک در زیر نگاه مربی از خواب پرید و مربی از روی احتیاط بکنار رفت ولی پسرک با چشم او را دنبال و جستجو میکرد. آنوقت مربی پس از مشاوره با لودمیلا استپانوونا هر روز منتظر بیدار شدن پسرک میماند و پسرک همینکه

مربی را میدید نگاهش روشن و صاف میشد. مربی باو لباس میپوشاند و خودش پسرک را بسر میز صبحانه میبرد. بتدریج پسرک بزندگانی عادی باز می‌گشت و نخستین کلمه‌ای که بزبان آورد خطاب به بانو گالینا ایلینیچنا مربی خود بود...

تیموفی ایوانوویچ که با دقت شدید بداستان گوش میداد پرسید:
— و این نخستین کلمه چه بود؟

— «مامان» و پسرک پس از آن کلمات دیگر را نیز بخاطر آورد. او اکنون نیز هنوز کمی کناره‌گیر و کم حرف است ولی حالا دیگر ترسناک نیست. او حالا لبخند میزند... پس رفقا بخاطر داشته باشید که برای ما کودکان زشت و کودکان زیبا وجود ندارند، همانطور که بچه‌ها هرکس را که دوست داشته باشند بنظرشان زیباست.

تیموفی ایوانوویچ در دل با خود گفت: «اینهم جواب شایسته به تاتیانا! مدیره پرورشگاه مربی عاقل و بسیار کارآمدیست!...»

این زن آرام که موهایش را بدقت شانه کرده و یقه سفیدی به پیراهن تیره‌رنگش دوخته بود همه چیز را درک میکرد و بسیار خوب بود که اینطور صریح و بی‌پرده با آنها گفتگو مینمود. این زن سالخورده مانند جنگاوری بدفاع از کودکان خود قد برافراشته بود و این موضوع بنحوی نامحسوس افکار تیموفی ایوانوویچ را به آغاز مبارزه برای نجات انسان، مبارزه‌ایکه تقریباً سی سال قبل آغاز شده بود، متوجه مینمود. حتی اطاق کار مدیره پرورشگاه که عکس دوران جوانی لنین و کروپسکایا بدیوارش آویخته شده و در زیر آنها نمایشگاه کاملی از آثار نقاشی کودکان دیده میشد نیز همین موضوع را بیاد انسان می‌آورد.

مدیره پرورشگاه لبخندی زده و ادامه داد:

— در کلیه گروههای پرورشگاه ما، هر جا که این مربی کار کرده، اطفال زیباترین عروسکهای خود را بنام او «گالینا ایلینیچنا»

مینامند. بچه‌ها او را میپرستند، هر چند سیمای گالینا ایلینیچنا از زیبایی صوری واقعی بی بهره است و میتوان گفت که اعضای صورتش متناسب نیستند و رنگ چهره‌اش مهتایست...

آنها حالا دیگر بجلو در بزرگی در راهرو رسیده بودند. مدیره پرورشگاه جمله خود را تمام نکرده در را باز نموده و آنها را بداخل دعوت کرد. ولی تیموفی ایوانوویچ همسر خود را نگه داشت و مدیره پرورشگاه را ابتدا بداخل اطاق راه داد. در اطاق عده زیادی اطفال چهار و پنج ساله سرگرم بازی بودند ولی تیموفی ایوانوویچ نتوانست بلافاصله بفهمد که به کدام بازی مشغولند. پیراهنهای دخترچگان که از لحاظ رنگ و نقش و دوخت جوراجور بود، از این تمایل حکایت میکرد که میخواهند پرورشگاه یتیمان را به خانواده‌ای شبیه سازند. موهای بلند دو دختر بچه را بصورت گیسوان کوتاه بافته بودند.

در این موقع بچه‌ها مدیره پرورشگاه و مهمانان را جلو در دیدند و در حالیکه سرشان را تکان داده و فریاد میزدند:

— سلام، ماریا کریلوفنا، سلام! — بطرف آنها دویدند.

مدیره پرورشگاه در حالیکه اطفال را در آغوش میگرفت گفت:

— بچه‌ها آشنا بشوید، برایتان مهمان آورده‌ام.

دخترک سیاه‌چشم کوچولوئی بطرف تاتیانا سرگیونا دوید و دست

او را گرفته و با لحن جدی گفت:

— روی صندلی کوچک ما بنشینید، آهای واسیا، باینجا

صندلی بیار.

وقتی تیموفی ایوانوویچ بزحمت روی صندلی کوچک بچگانه

نشست و بکودکانی که دورش حلقه زده بودند نگاه کرد، دید که صورتش

در سطح صورت بچه‌ها قرار گرفته است. چشمان دقیق بچه‌ها که با

اعتماد باو، به انسانی بزرگ و مسن و سیلو مینگریستند، نگاه پرفروغ

کودک نجات یافته از میدان جنگ را بیاد او میآورد. او بیاختیار در

اینجا دنبال کودکی شبیه به آن پسرک میگشت. ولی نگاههای همه اطفال که مسرت بخش و شادمان و کنجکاو و شیطنت بار و نوازشگر بود، هم بنگاه آن پسرک دو ساله شبیه بود و هم شبیه نبود. فقط نگاه دیدگان پسر بچه کوچکی معزون و آرام بود و با نظری غیر کودکانه به تازه وارد ها مینگریست. ماریا کريلوفنا دست خود را بروی شانه پسرک گذاشت و تیموفی ایوانوویچ فهمید که این همان کودک مغمومیست که قبلاً در باره اش صحبت شده بود. در اینموقع پسر بچه ای که صورتی گرد داشت کتابی مصور را بروی میز جلو تاتیانا سرگیونا گذاشت و گفت: «برای ما بخوانید!» پسر بچه کوچک دیگری که ورزیده بود و شانه های پهنی داشت سر اسبی خاکستری رنگ خالداری را که دمش را از تار و پود لیف درست کرده بودند، کشیده و بروی زانوهای تیموفی ایوانوویچ گذاشت. تیموفی ایوانوویچ گفت: -

— به به! عجب اسبی! — و در حالیکه سر پسرک را نوازش میکرد بیاد آورد که در دوران کودکی او نیز در بازار مکاره ده خودشان با حسرت به چنین اسبی نگاه میکرد. تیموفی ایوانوویچ پرسید:

— اسم تو چیست؟ — پسرک جواب داد:

— پتیا فیتسوف. — پسرک همانطور که به صورت مهمان نگاه میکرد

ادامه داد:

— با ما بگردش برویم، خوب؟

تیموفی ایوانوویچ گفت:

— اگر بما اجازه دادند البته میرویم.

ماریا کريلوفنا گفت:

— ما از آمدن مهمان خوشوقت میشویم. بچه ها باید بیشتر و بهتر

با مردم آشنا شوند.

پس از یک ساعت بچه ها را برای خوردن ناهار صدا کردند و تاتیانا

سرگیونا بنزد شوهرش آمد. تیموفی ایوانوویچ موهای ژولیده خود را

مرتب میکرد زیرا تا این موقع در باغ میدوید و خردسال ترین کودکان را بنوبت در «اتومبیل» میگردانید. او دست همسرش را گرفت و گفت:

— خوب، چقدر عالیست! هرکدام را میخواهی انتخاب کن.. باور کن در نظر من همه خوبند. یکی از آنها را بفرزندی قبول میکنیم و میبریم و برای دیدن دیگران باینجا میآئیم و سهمانشان میشویم، تو از کدام یک بیشتر از همه خوشش آمد؟

همسرش پاسخ داد:

— وحشتناک است! تو آن پسری را که جای زخم روی سینه‌اش باقیمانده دیدی؟ بانوی سرپرست میخواست جای زخم را بمن نشان بدهد و ناشیانه دگمه‌های پیراهن پسرک را باز کرد و طفلک سعی میکرد سینه‌اش را بپوشاند... سرگذشتش را میدانی؟ او را از میان خانه‌ای سوزان بیرون کشیده‌اند، بکلی کوچک بوده و باین وضع دهشتناک سوخته است. آن دیگری را که دستمال سیاه به چشمش بسته‌اند دیدی؟ او اصلاً یک چشم ندارد... دختر بچه‌ای که از تکه پاره‌های خمپاره زخمی شده؟ همه اینها قربانیهای جنایات فاشیزم هستند. پزشک بچه‌ها پزشک خویست و خودش محاصره لنینگراد را تحمل کرده است. او میدید که آمدن به پرورشگاه تأثیر بزرگی در زنش بخشیده است. همسرش به سخنان خود افزود:

— اما آنچه فوق العاده است و من انتظار آنها نداشتم رفتار مریبان با اطفال است. من میفهمم که این رفتار نتیجه زحمات بانو ماریا کریلوفناست ولی بچه‌ها واقعاً مریبان و سرپرستان خود را و آنها بچه‌ها را دوست دارند. من متوجه گالینا ایلینیچنا بودم، مهربانی و حساسیت او بیحد و اندازه است. چقدر انسان باید به اطفال علاقمند باشد و چه روح پاک و دلسوزی داشته باشد تا بتواند کودکی را از آن حالت منگی و گیجی وحشتناک خارج نماید...

مدیره پرورشگاه تاتیانا سرگیونا و تیموفی ایوانوویچ را بطرف
هود خواند و آهسته گفت:

— حالا گروه ارشد از کنار ما رد خواهد شد. شما زیباترین دختر
پرورشگاه را خواهید دید. دختر حویست، ضمناً بگویم که بنظر من
بچه بد وجود ندارد و این دختر هم مانند کلیه کودکان پرورشگاه
از پدر و مادر یتیم است... اسمش لودمیلست. من او را بنزد خود
میخوانم و جداً از شما خواهشمندم حتی یک ذره هم نگذارید فکر کند
که میخواهید بفرزندی قبولش کنید... ما بعلم زیادی تا ایندرجه
با حزم و احتیاط به جریان فرزند خواندگی نگاه میکنیم... قبل از هر
چیز علت اینست که ما نمیتوانیم و نباید سایر کودکانرا که قلب شما
را بخود جلب نکردهاند آزرده خاطر نمائیم. نباید آنها را باین فکر بیاندازیم
که این دختر از آنها بهتر بوده و باینجهت او را بفرزندی قبول کردهاند.
اگر کسی طفلی را بفرزندی قبول کند ما به سایر اطفال میگوئیم که
پدر و مادر رفیقشان پیدا شدند. علت دوم اینستکه قبل از آنکه کودکی را
بدست شما بسپارم باید شما را بیشتر و بهتر بشناسم.

تاتیانا سرگیونا کمی محزون شد و گفت:

— ولی شوهرم بشما گفت که چطور زندگی میکنیم... شوهرم
عضو حزب است. پس از جنگ بکارخانه سابق خود برگشته است...
من مترجم هستم...

ماریا کریلوفنا نیشخندی زد:

— بله، بله، اینها را میدانم، ولی من برای پدران و مادران مقرراتی
دارم. باید یکماه — دو ماه دوره کار آموزی بگذرانند. باور کنید برای
بچه بهتر است در خانواده بزرگ و دوستانه پرورشگاه زندگی کند تا در
خانواده کوچکی بدون مهر و محبت واقعی مادری.

تیموفی ایوانوویچ با خود گفت:

«واقعاً مثل اینستکه افکار انسان را میخواند. احسنت!» و بعد بلند گفت:

— بعقیده من این کار کار درست نیست. بهتر است که من و همسرم اعتماد شما را جلب نمائیم و با زندگی تمام بچه‌ها انس بگیریم و بعد مرور زمان از میان آنها فرزندی برای خود پیدا کنیم...

بچه‌ها دو بدو از راهی که شن پاشی شده بود پشت سر هم میگذشتند. تاتیانا سرگیونا فوراً دختر بچه‌ای را که درست مظهر و مجسمه آرزوها و افکارش بود مشاهده کرد. دخترک بلندقد، چشمانی برنگ آسمان و پاهائی بلند و مستقیم و موهائی بور و سری گرد داشت و شادمان و مسرور قدم برمیداشت. تاتیانا سرگیونا در حالیکه دست شوهرش را میفشرد بنجوا گفت:

— تیموفی! نگاه کن!

شوهرش پاسخ داد:

— بسیار خوب! خودت نگاه کن، منکه بتو گفتم بنظر من همه بچه‌ها خوبند.

از نخستین روز بازدید از پرورشگاه یتیمان دو ماه گذشت. دیگر میشد تاتیانا سرگیونا را مهمانی نامید که غالباً بدیدار بچه‌ها می‌آید ولی هنوز صحبت قطعی بین او و شوهرش در نگرفته بود. تاتیانا سرگیونا از پرورشگاه با شور و هیجان بخانه باز میگشت و تقریباً همیشه سرگذشت کودک تازه‌ایرا که بیشتر و از نزدیک شناخته بود برای شوهرش تعریف میکرد. تاتیانا سرگیونا میدانست که کدام یک از کودکان را پائیز بدیستان خواهند فرستاد و هر یک از آنها چه استعدادی دارد. ماریا کریلوفنا گاهی از او خواهش میکرد به فلان کارخانه که زنان کارگر ریسنده آن (سرپرستان پرورشگاه) پارچه لباسی به اطفال هدیه میکردند، تلفن بزند و یا بمغازه کتابفروشی رفته و کتابهای لازم را برای بچه‌ها انتخاب نماید و یا بمغازه واقع در خیابان کوزنتسکی پوست رفته و

دفترچه‌های نوت ترانه‌ها و سرودهای نو و جدید را برای آنها خریداری کند.

از آغاز موجودیت پرورشگاه یتیمان، گروهی از مردم پیرامون آن گرد آمده بودند. این افراد را در واقع کسی بدانجا نخوانده و یا برای بازدید از پرورشگاه دعوت نکرده بود. ولی در موسسات و بنگاههای مختلف مسکو مردم خودشان میخواستند بدانند وضع زندگی کودکانیکه از ویرانه‌ها و میدانهای جنگ جمع آوری شده اند، چگونه است. مردان و زنان به پرورشگاه یتیمان میآمدند و از حیاط و باغ و اطاقها و خوابگاههای آن بازدید نموده و فکر میکردند که دیگر با چه وسیله‌ای میتوانند شرایط زندگانی کودکان پرورشگاه را بهتر نمایند. شاید لحاف و پتوی تازه‌ای لازمست؟ یا برای تعمیر بهاره باید رنگ تهیه کرد؟ عده‌ای پس از بازدید کامیون پرورشگاه پیشنهاد کردند که کامیون را برای تعمیر مجانی به کارخانه آنها بفرستند.

در سالهای دشوار جنگ و در سالهای بعدی چنین بود: یتیمان پرورشگاه را در روزهای عید بخانه خود میآوردند، به تئاتر و سینما میردند و اطفال خود را بنزد آنها میآوردند. تاتیانا سرگیونا نیز با وجود کار و مشغله زیاد خود کلیه مأموریتهای محوله را با شور و حرارت انجام میداد و تیموفی ایوانوویچ غالباً متوجه میشد که زنش در موقع مکالمات تلفونی پرورشگاه یتیمان را «پرورشگاه ما» مینامد.

اما وقتی یکبار تیموفی ایوانوویچ از تاتیانا سرگیونا پرسید که باید منتظر پسر باشد یا دختر، همسرش محجوبانه جوابداد:

— نمیدانم چه جوابی بدهم. میدانی، مفاهیم برای من تغییر کرده‌اند. نمیخواهم فرزندی «انتخاب» کنم، نمیدانم چرا فکر انتخاب برایم نامطبوع شده است. من به تمام این بچه‌ها انس گرفته‌ام. از لودوچکا حظ میبرم، به پسرک کوچولوئی بنام اسلاویک بسیار دلبستگی پیدا کرده‌ام، اما همینکه فکر میکنم این همان کودکیست که من

او را بفرزندی انتخاب میکنم و برای همیشه بنزد خود میآورم، بنظرم میآید که او برای من بچه خویست، اما من برای او چگونه مادری هستم؟ در وجود من کمبودی هست و آنچه را که باید فرزندم را بسویم جلب نماید در خود نمیابم.

پائیز بدینسان گذشت و تیموفی ایوانوویچ که به کارهای فراوانیکه در کارخانه انجام میگرفت، سرگرم شده بود و یا شاید بعلت آنکه نمیخواست همسرش را به تعجیل وادار نماید، تقریباً از بچه یادی نمیکرد.

ناگهان دورانی رسید که دیگر تاتیانا سرگیونا ندرتاً به پرورشگاه میرفت و بعد از جشن انقلاب اکتبر حتی یکبار هم بدانجا نرفته بود. تاتیانا سرگیونا بشوهرش گفت:

— حالا دیگر نمیدانم چرا از اینکه کودکی را از آن خانواده بزرگی که در آنجا از دوستی و محبت احاطه شده جدا کنم، واهمه دارم. اگر میدیدی چه مهمانانی برای بچه‌ها پرورشگاه می‌آیند! یک زن ریسنده به پرورشگاه آمده بود، زن بسیار خوبی بود. لودوچکا از او جدا نمیشد. حالا یا تو خودت تصمیم بگیر و یا اینکه صبر کنیم و منتظر باشیم تا سرنوشت کودکی را بدست ما بدهد و آنوقت فوراً او را بفرزندی قبول میکنیم.

ولی تاتیانا سرگیونا که دیگر ندرتاً به پرورشگاه یتیمان میرفت حالا به تمام اطفالی که میدید توجه میکرد. موقع خروج از ترولیوس زنانیرا که با کودکان خود نشسته بودند از نظر میگذرانید و از تماشای چهره‌های گرد اطفال لذت میبرد و از احساس محرومیت نامعلومی محزون میشد. وقتی که تاتیانا سرگیونا در جلو صندوق مغازه کودکی را میدید که میخواهد برای خریدن نان پول بصندوق بپردازد، در حالیکه طفل مزبور را بدقت از نظر میگذراند میکوشید تعیین کند که او از چه خانواده ایست و چرا او را — این کودک باین کوچکی را —

برای خرید نان بمغازه فرستاده‌اند. شاید وضع زندگیش خوب نیست؟ چرا اینچنین جدیست؟ بچه باید بدود و شیطنت کند و بازیگوش باشد...

یکبار تاتیانا سرگیونا در مغازه اسباب بازی فروشی شنید که کسی میگوید: «این چه وضعیست؟ باز هم که برای ملوانان اسباب بازی نیاورده‌اند!» زن جوانی با حزن و اندوه به اسباب بازیها نگاه میکرد و تاتیانا سرگیونا با وضوح کامل میفهمید که پسر کوچک این زن «ملوان» است و دلش کشتی میخواهد. او باید کشتی داشته باشد! اما پس چرا دلخواه تاتیانا سرگیونا بسر انجام نمیرسد؟ لودوچکا؟ تاتیانا سرگیونا واهمه داشت در دل خود هم اعتراف نماید که نمیداند چرا برخوردش با لودوچکا ساده نیست: دخترک واقعاً دختر زیباییست، مثل تابلوی نقاشیست ولی یک چیز نامعلومی او را از تاتیانا سرگیونا جدا میکند.

یکبار تاتیانا سرگیونا بشوهرش گفت:

— شاید با همه اینها ما بالاخره همین لودوچکا را بدختری قبول کنیم؟ دخترک بما انس گرفته است. بین گالینا ایلینیچنا از پرورشگاه برایم نوشته است که دخترک از من و تو یاد میکند.

شوهرش جوابداد:

— بسیار خوب، بیا باهم به پرورشگاه برویم.

قشر ضخیم برف عمارات آشنا را در میان گرفته بود. راههای باریکی که از اثر پای بچه‌ها بوجود آمده بود به تپه برفی کوچکی، به بلندی شانه‌های تیموفی ایوانوویچ، ختم میشد. بچه‌ها که پالتوی پوست پوشیده و چکمه نمدی بپا کرده و صورتشان از سرما گل انداخته بود سورتمه‌های خود را بیالای تپه میکشیدند و از آنجا با فریادهای خنده و شادی پائین سر میخوردند. تیموفی ایوانوویچ فوراً داخل بازی شد و سورتمه‌ها را با بچه‌ها را بیالای تپه میکشید و از آنجا پائین سر

میداد و یا آنها را بدنبال خود میکشید و در تمام مدت بصورت همسرش نگاه میکرد. هر چند لودوچکا غالباً بنزد همسرش میدوید مع هذا سیمای تاتیانا سرگیونا غمگین بود.

تیموفی ایوانوویچ با خود میگفت:

«خوب، چه خواهی کرد؟ فعلاً ناگزیر باید مسئله انتخاب فرزند را بتاخیر انداخت. واقعاً هم تاتیانا سرگیونا نمیتواند بهتر از اینجا محیطی برای بچه فراهم نماید. با این شرایط من نمیتوانم او را به چیزی راضی نمایم و یا نظری و عقیده‌ای باو توصیه کنم... اما چقدر دلم میخواد که دست یکی از این پسرها را بگیرم و بگویم «پسرکم! برویم خانه!»

وقتی پس از ناهار بچه‌ها را خواباندند تیموفی ایوانوویچ زنش را در اطاق مدیره پرورشگاه یافت. همسرش با سیمائی که مبین عزم راسخش بود بلند شد و باستقبالش آمد و گفت:

— من از ماریا کریلوفنا خواهش میکنم که لودمیلای نازنین را بما بدهد. من برای او مادر خوبی خواهم بود.

— بسیار خوب، حالا که تو اینطور تصمیم گرفته‌ای من فقط میتوانم وعده بدهم که از تصمیمت کاملاً پشتیبانی کنم.

آنچه او میگفت با منویاتش یکی نبود. او فکر میکرد که زنش نسبت باین دختر مهر و عشق واقعی ندارد و در این راه بدون مهر واقعی مادری کار بجائی نمیرسد، اما خودش هم نمیدانست که چه باید کرد. او بسیمای اندیشناک مدیره پرورشگاه نگاه کرد و مدیره پرورشگاه گفت:

— تاتیانا سرگیونای عزیز! نمیدانم چرا این انتخاب شما مرا ناراحت میکند و بنظر من قطعی نیست. زیرا مطلب فقط بر سر این نیست که شما حتماً طفلی را بفرزندی خود قبول کنید... شاید بهتر باشد که شما باز هم فکر کنید؟

تیموفی ایوانوویچ گفت:

— واقعاً درست است. من و همسرم باز در اینباره باهم صحبت میکنیم...

وقتی آنها پس از وداع با مدیره پرورشگاه از ایوان عمارت پائین میآمدند، محوطه بزرگ و جنگلی پرورشگاه در سکوت فرو رفته بود و هیچکس در آنجا دیده نمیشد، هنوز ساعت خاموشی تمام نشده بود. فرشی از برف آبی رنگ زیر درختان کاج گسترده شده و همه جا در کنار راهها آثار پای اطفال بروی برف دیده میشد. سورتمه‌ها در کنار سرسره تپه برفی که حالا برق میزد، پراکنده بودند.

تاتیانا سرگیونا در حالیکه دست شوهرش را گرفته و کنار او راه میرفت با حرارت میگفت:

— من دیگر هیچ چیز سرم نمیشود. لابد مایه اوقات تلخی تو میشوم. ولی میترسم اگر لودوچکا را بفرزندی قبول کنیم در خانه ما دلتنگ بشود. من مطمئن نیستم که این انتخاب من درست باشد. اگر بیاد داشته باشی ماریا کریلوفنا میگفت: برای کودکان زندگی در خانواده بزرگ و دوستانه پرورشگاه از زندگانی در خانواده‌ای کوچک ولی بدون مهر و محبت واقعی مادرانه بهتر است. چگونه من باید این مهر مادری را پیدا کنم؟

تیموفی ایوانوویچ با حزم و احتیاط ولی با لحن قاطع گفت:

— تاتیانای عزیز! بهتر نیست که من و تو از این نیت دست برداریم؟ بچه را که برای تزئین زندگی خود بفرزندی قبول نمیکند...

زنش حرف او را برید:

— نه، نه! من میدانم!..

— من میدانم که تو میدانی. پس بیا برویم و دیگر بیش از این

خود را آزار ندهیم. خوب؟

او ضمن این سوال دست زنش را گرفت و دیگر با قطعیت او را با خود میبرد.

تاتیانا سرگییونا پرسید:

— و دیگر باینجا نخواهیم آمد؟

او جواب داد:

— برای ما بهتر است که مدتی باینجا نیائیم.

خیابان به سمت دروازه‌ای که با شاخه‌های سبز زمردین کاج زینت شده بود، ادامه داشت. تاتیانا سرگییونا میدانست که از طرف مقابل بالای سردر نوشته شده است: «خوش آمدید!» ای مردم شوروی که کودکان را دوست دارید و برایشان خانواده‌ای بزرگ و انسانی بر پا کرده‌اید، خوش آمدید! چه مردم نیک سرشتی را تاتیانا سرگییونا در اینجا دیده بود! بیاد می‌آورد که روزی بانوی کارگر ریسنده‌ای از کارخانه پارچه‌بافی «تریوخ گورتایا» به پرورشگاه آمد و همینکه وارد حیاط شد دستهای خود را باز کرد و یکباره سه کودک را در آغوش خود فشرد، چگونه اطفال از ورود او خوشحال شده و او را در میان گرفته بودند! این زن ریسنده چهره‌ای زیبا و سرشار از فروغ مهر و محبت و مهربانی و دلسوزی داشت. بعد بسته‌ای از تکه‌های رنگارنگ پارچه‌های گوناگون را که همراه آورده بود باز کرد و بچه‌ها — دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها — از شوق و شادی هل‌هل می‌کردند. چگونه این بانوی ریسنده بعلت کثیف بودن میز آشپزخانه به آشپز ناسزا گفت و خودش لیف را برداشت و میز را چنان شست که از پاکی و نظافت میدرخشید! چنین زنی بدون تردید و دودلی میتواند بچه‌ای را بفرزندی قبول کند و در انتخاب خود اشتباه نخواهد کرد. اینست زن شوروی، زن کدبانو و مادر.

تاتیانا سرگییونا دستش را از میان دست شوهرش بیرون کشید و در حالیکه دوان دوان به پرورشگاه بر میگشت فریاد زد: «همینجا منتظر من باش!» میدوید و اشک نمی‌گذاشت راه را درست تشخیص بدهد و در

میان برف فرو میرفت. در ورودی عمارت اطفال سه — چهار ساله را باز کرد. از کف چوبی راهرو که تازه آنرا شسته بودند بوی مخصوصی استشمام میشد. از پشت در «رخت کن» گرم صدای خنده و بکش واکش بگوش میرسید — پرستار به بچه‌ها لباس میپوشاند که بگردش عصر بروند. پرستار میگفت: «آرام باشید، آرام باشید، دیر نمیشود». بچه‌ها مانند ربه‌ای براهرو ریختند.

تاتیانا سرگیونا نمیخواست بچه‌ها صورت اشک آلودش را ببینند و باطاق خواب که دیگر خالی شده بود رفت و ایستاد.

اطاق بزرگیکه در اطراف آن تختخوابهای اطفال را صف بصف ردیف گذاشته بودند، خالی بود — بچه‌ها از خوابگاه رفته بودند و اطاق بدون آنها خالی و بیرنگ و بی نور و سرد بود. تاتیانا سرگیونا روی صندلی کوچکی کنار پنجره نشست.

او با خود میگفت: «آخرچه فکری بکنم. در وجودم تغییری روی داده و من دیگر نمیتوانم «همینطوری» از اینجا بروم. تبسمی ظریف و متفکرانه لبهایش را از هم گشود و باز با خود گفت: «صبر کن، تیموفی! خواهی دید...»

پسر بچه کوچکی که سه سال و یا کمی بیشتر از سه سال داشت، با صورتی گرد و هنوز رنگ پریده، جبون و آخمو و از چیزی ناراضی، که ظاهراً بهمین علت هم در اطاق پنهان شده بود در حالیکه غاز پارچه‌ای بزرگی را بدنبال خود میکشید از زیر تختخوابی بیرون آمد. کودک خیره خیره به صورت تاتیانا سرگیونا نگاه میکرد.

تاتیانا سرگیونا که همچنان تبسم مهرآمیزی بر لب داشت و در عین حال دلش بینهایت برای این کودک خردسال که در این اطاق بزرگ و روشن تنها مانده بود میسوخت، از او پرسید:

— کوچولوی عزیزم، چه شده؟ چرا تو در اینجا تنها مانده‌ای؟

کودک همچنان بصورت او خیره شده بود و ناگهان بطرفش دوید و فریاد زد:

— مامان!

در میان راه پایش به لبه فرش گیر کرد و غاز از دستش افتاد و باز فریاد زد:

— مادر جان! مامان من!

تاتیانا سرگیونا از جا جست و پسرک را بروی دست بلند کرد و در آغوش فشرد و گریه کنان میخندید.

تیموفی ایوانوویچ وارد اطاق شد، او هنوز فرصت نکرده بود کلامی بزبان بیاورد که پسرک در حالیکه محکم بشانه مادر خود چسبیده بود از او خواست:

— غازم را بده.

و تیموفی ایوانوویچ با شتاب غاز را برداشت و پسرش داد.



ایگور زابلین

ایگور زابلین در سال ۱۹۲۷ در لنینگراد بدنیا آمد. در سال ۱۹۴۴ به فاکولته جغرافی در دانشگاه مسکو داخل شد و این دانشکده را در سال ۱۹۴۸ پایان رساند و پس از سه سال از دانشنامه مافوق لیسانس خود دفاع نمود.

زابلین با هیئت‌های علمی مختلف بمأموریت رفته و منجمله: در استان تووین بجهتجوی معادن طلا پرداخته و با هیئت‌های مأمور کشف نقاط اجتماع گله‌های ماهی در دریای اوخوتسک شناور بوده و در بوریات - مغولستان و تیان‌شان به پژوهشهای فیزیکی و جغرافیائی اشتغال داشته و به کوههای کاریات و مناطق قطب شمال رفته است.

ایگور زابلین در حدود پنجاه اثر علمی و کتب علمی عامه فهم و همچنین یک دوره داستان در باره زندگی مردم شوروی تألیف نموده است. اثر او موصوم به «ملاقات‌هایی که روی نداد» و بعضی دیگر آثار او به یک سلسله از زبانهای خارجی ترجمه شده است.



بدون گواه

زابلین

۱

سوه‌تلوف چند روز قبل پس از دو ماه غیبت به آخوفکا برگشت و مطلع شد: دختری که قرار بود به‌م‌سری او در آید به‌ترین که زمین شناس جوانی بود، شوهر کرده است. سوه‌تلوف که اهل درد دل نبود تقریباً بی‌هوش بروی نیمکت افتاد و گیج و منگ نشست و مات و مبهوت به روبروی خود خیره شد.

ناؤمنکو که چندی قبل در جشن عروسی شرکت کرده و نخستین کسی بود که وقتی سوه‌تلوف کوله پشتی خود را بزمین گذاشت فوراً او را از قضیه مطلع نمود، نطق بلند و بالا و تسلی بخشی ایراد کرد

که مضمونش بطور کلی عبارت از این بود که زنها همگی بیعاطفه هستند و این مطلب را او همیشه میگفته است. ولی سوه‌تلوف چیزی نمیشنید.

گاهی چنین پیش می‌آید که انسان از راهی دور و دراز و دشوار بسوی خوشبختی خود میرود، اما تلخکامی و اندوهی که در مراحل اول از زندگی نصیبش میشود بمراتب بیش از شادکامی اوست. ولی کافست این شخص باور کند که کسی دوستش دارد و دوستی بدست آورده‌است که میتواند تمام افکار و همه مکنونات قلبی خود را با او در میان بگذارد، که گوئی ناگهان جهان چهره دیگر خود را — چهره درخشان و زیبای خود را بسوی او بر میگرداند.

سوه‌تلوف ششماه به سونیا باور داشت، به عشق خود و به عشق او باور داشت و باور کردن بتمام اینها برایش آسان نبود، زیرا او دیگر جوان بشمار نمیرفت، زیرا او سابقاً هم عشق ورزیده و مزه و معنی یأس و حرمان را میدانست. پس از آنکه سونیا بزندگی او وارد شد تمام موجودیت و گذشته او معنی کاملاً معینی بخود گرفت: او زندگی و کار میکرد تا سونیا او را دوست داشته باشد.

حتی یکساعت قبل هم او همینطور فکر میکرد. او نمیتوانست بفهمد که چه تغییری در وجود سونیا روی داده و چرا سونیا باین آسانی او را از یاد برده‌است. ممکن است آنطور که او سونیا را دوست دارد، سونیا او را دوست نداشته و شاید اساساً سونیا باو دل نبسته بوده‌است. یا اینکه تمام تقصیرها بگردن وترین است و حتی بااحتمال قوی او مقصر است. وترین که جوان و زیباست عقل و هوش را از سر دخترک ربوده‌است. واقعاً هم چرا او در فاصله میان دو مأموریت به عیش و خوشگذرانی نپردازد؟ سوه‌تلوف از بیاد آوردن نام وترین چنان خشمگین شد که نفسش بند آمد و با هر دو دست سر تاس خود را، که هنوز بقایائی از موی حنائی رنگ در گرداگرد آن دیده میشد، چنان فشار داد که سرش بدرد آمده.

بر شیطان لعنت! اگر حالا آنها در نقطه‌ای از جنگل روبرو میشدند او از خود ضمانت نمیکرد...

نائومنکو همچنان به نطق خود ادامه میداد و بالاخره صورت سوه‌تلوف از شنیدن سخنان او مانند آنکه دندان‌ش درد گرفته باشد، چین خورد و گفت:

— دوست عزیز، برو باطاق خودت، چرا بیهوده وقت تلف میکنی؟ سوه‌تلوف پس از خروج نائومنکو از جا برخاست و بجلو آئینه که از نشستن مگسها تیره و تار شده بود، رفت و بچانه زمخت خود، که ته ریش حنائی رنگ و پرپشت رویش سبز شده بود، دستی کشید و خندید. آری مگر او میتواند با وترین جوان رقابت کند!

سوه‌تلوف سی و شش ساله بود ولی حالا کاملاً چهل ساله بنظر میرسید. او با خود میگفت: مردی تاس و خپله، با اندامی تقریباً چهارگوش بدرد کی میخورد! حق با سونیاست. وترین چیز دیگر است!

سوه‌تلوف صورتش را بدقت تراشید و خود را شست و لباسش را عوض کرد و فقط پس از اتمام اینکارها از خانه بیرون آمد. او تصمیم گرفت بدیدن سونیا نرود — مبادا در آنجا وترین بگیرش بیافته! مستقیماً بطرف خانه رئیس هیئت اکتشاف معادن رهسپار شد تا بازگشت خود را گزارش بدهد.

او جلو خانه رئیس هیئت، وترین را دید. وترین خوش اندام و با سر و وضع منظم و مرتب بطرف او میآمد و تبسمی گستاخانه و ستیزه‌جو بر لب داشت و درست مانند آن بود که میگوید نه تنها در زندگی بلکه در خیابان این دهکده هم حاضر نیست از سر راه سوه‌تلوف بکنار رود. وقتی بهم رسیدند دنیا در چشمان سوه‌تلوف سیاه شد و او برای آنکه جلو خود را بگیرد ناخنهای بلندش را در گوشت کف دستش فرو برد. عصر آنروز نائومنکو با یک بطری الکل خالص بدیدنش آمد و پرسید:

— مینوشیم؟

سوه‌تلوف سرش را بعلامت موافقت تکان داد و گفت:

— مینوشیم.

او می نوشید و دلش تهی و تاریک بود و الکل دردی را که یک لحظه هم آرام نمیگرفت تخدیر نکرد و بلکه حتی آنرا تشدید نمود. نائومنکو باز یک بند حرف میزد و سوه‌تلوف باز بسخنان او گوش میداد و فقط وقتی نائومنکو نام وترین را بزبان آورد حواسش را جمع کرد و پرسید:

— تو راجع به وترین چه میگفتی؟

— میگویم آدم چرندیست. آدم مزخرفیست و از لحاظ زمین شناسی از مزخرف هم مزخرف‌تر است. بفرما، خودت میبینی...

سوه‌تلوف موافقت کرد:

— آره.

او خودش یکبار هم به وترین با صدای بلند ناسزا نگفته بود. ولی وقتی دیگران وترین را دشنام میدادند او خوشش میآمد.

— یادت هست، آنوقت ... بهاری، سر من چه کلکی در آورد... نمیخواهم با او سرو کار داشته باشم و الا ممکن است...

سوه‌تلوف باز موافقت کرد و گفت:

— آره.

ولی بخوبی یادش بود که در آن بحث و مناظره بزرگیکه تمام اعضا' هیئت اکتشاف را فرا گرفت، وترین، همین جوانک نورسید، محق شناخته شد.

آنها تقریباً تا صبح مینوشیدند. و وقتی ستاره‌ها شروع بخاموش شدن کردند، سوه‌تلوف به نائومنکو گفت که باطاق خودش برود.

نائومنکو در حالیکه با دست بدیوار تکیه میکرد بیرون رفت و در پشت در از نظر ناپدید گردید. ولی سوهتلوف نخواهید، پنجره را باز کرد و در حالیکه به خیابان خلوت و تاریک نگاه میکرد سرش را با دودست گرفته و آهسته تلوتلو میخورد و گوئی میکوشید دردی تحمل ناپذیر را تسکین بدهد.

روز بعد باز نائومنکو با یک بطری الکل آمد ولی سوهتلوف از نوشیدن سر باز زد. سوهتلوف سه روز در کلبه خود روی تخت چوبی دراز کشیده و بهیچ جا نمیرفت و بهیچ کاری مشغول نمیشد. او از لاغری باریک و ترکه شد و بدور چشمانش حلقه‌های کبودی بوجود آمد و از اینجهت بنظر میرسید که چشمهایش گودرفته و بزرگتر شده اند. روز پنجم رئیس هیئت اکتشاف سوهتلوف را بنزد خود احضار نمود.

شب قبل نخستین برف بارید و جنگل که درست تا کنار کلبه‌ها پیش آمده بود کمی زرد شد. هوای سرد شادابی سوهتلوف را باو باز گرداند و او در حالیکه بدون شتاب بروی زمین منجمد شده گام میگذاشت قدم خود را راست کرد.

وترین در اطاق رئیس هیئت نشسته بود. سوهتلوف چنانکه گوئی از کنار ستونی میگذرد از کنار او رد شد و جنب میز رئیس هیئت نشست. رئیس هیئت بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

— دیروز از ایرکوتسک رادیوگرافی دریافت کردیم که در آن بما پیشنهاد میکنند اضافه بر برنامه یک بخش دیگر را اکتشاف کنیم. این بخش بزرگست و آنرا باید با دو خط سیر قطع کنید. یک خط سیر را تو مییمائی و دیگری را وترین. میتوانید تا بخش بالائی رودخانه آمگا باهم بروید و بعد جدا میشوید و پس از پانزده روز در بخش بالائی رودخانه بینا بهم میرسید. این نقطه را روی نقشه‌های خود علامت بگذارید. علامت گذاشتید؟ شما باید سوم اکتبر، نه دیرتر و نه زودتر در آنجا بهم برسید.

در اینجا وظیفه اکتشاف تمام میشود و بعد از این نقطه بموازات رودخانه
بیا تا مصب رود اولوک میآید و در آنجا بلمی میسازید و با بلم به
دهکده کیروفسکویه عزیمت میکنید. سوهتلفو بسمت مشول این راه
پیمائی منصوب میشود. مطلب واضح است؟

۲

سوهتلفو ترجیح داد که تنها تا بخش علیای رودخانه آمگا برود.
سپیده دم روز بعد براه افتاد. او صدها بار بهمین شکل با کوله پشتی
روی پشتش و با کیف سفری که بندش را روی شانه انداخته و با چکش
معدنشناسی که پرکمرش فرو کرده، از پایگاه هیئت خارج و بمیان جنگل
روانه شده بود. و یگانه حسی که هر بار در میان کوه و جنگل باو دست
میداد همین حس اعتماد به نیروی خود، حس آرامش و آسودگی بود.
حتی اکنون نیز با وجود سوزی که درونش را گداخته بود، هوای سرد،
برگهای سوزنی زرد شده درخت شربین، آب زلال رودخانه که تقریباً
یصدا از روی سنگها و ریگهای صیقلی شده جاری بود، قلل تپه های
پوشیده از جنگل که مانند قالی کرکدار بنظر میرسید، آسمان لاجوردی
و ژرف، خورشید پائیزی ماه سپتامبر که هنوز کمی گرم میکرد، همه
اینها باو آرامش میبخشیدند و دردش را تسکین میدادند و گوئی از
تیزی خاری که قلبش را میخلید میکاستد. راه پیمائی آسان نبود، زیرا
ناگزیر مقدار زیادی توشه و خواربار، تبر، قابلمه و برخلاف معمول از
ترس آنکه مبادا توشه کفایت نکند، تفنگ هم با خود برداشته بود.
معهدا سوهتلفو با گامهائی منظم و بدون شتاب راه پیمائی میکرد و گوئی
اصولاً وجود دو پوط بار را احساس نمینمود. در کوله پشتی او یک
چیز غیرعادی دیگر — قمقمه ای مملو از الکل نیز وجود داشت. سوهتلفو
هرگز در موقع راه پیمائی اکتشافی الکل نمینوشید ولی چون اینبار بخود

اطمینان نداشت، بطوریکه در دل بخود میگفت، تصمیم گرفت «دوا» نیز با خود بردارد.

سوه‌تلوف از نقاطی میگذشت که دیگران اکتشاف کرده بودند و میتوانست بدون توقف براه خود ادامه بدهد، ولی او غالباً از کوره راه خارج میشد و بدامنه تپه‌ها و کوهها، بنقاطیکه اقشار اصلی زمین از زیر خاک بیرون آمده بودند بالا میرفت و تکه‌ای از سنگ خارا و یا سیاه سنگ را میشکست و با چکش خورد میکرد و مورد مطالعه قرار میداد و یکبار که در میان قطعات رخام سیاهیکه تابش خاکستری رنگی داشت توانست یک تکه بلور پیروپ معروف بانار که سرخ حنائی بود پیدا کند، واقعاً خود را خوشبخت احساس نمود و کوله پستی را بزمین انداخت و مدت مدیدی نشست و از تماشای سنگ گرانبهائی که یافته بود لذت میبرد. او بلور طبیعی را در برابر چشمان خود میگرداند و بنظر میرسد که انوار خورشید همانطور که بزرغای آب تیره رنگی رسوخ میکنند، بدرون آن نفوذ نموده و در سطوح آن منعکس میشوند. سوه‌تلوف سنگها را مانند موجودات زنده دوست داشت و در خاطره او هر سنگی با سرگذشت و تأثرات ویژه‌ای درهم می‌آمیخت. در کلکسیون سنگهای او که در ایرکوتسک در خانه خود ترتیب داده بود سنگ بلوریچیت نفیسی برنگ گوشت ترو تازه که از آلتائی آورده بود و یشم سبز تیره معروف به «سنگ ابدیت» که در سلسله کوههای سایان خاوری پیدا کرده بود و یشم‌های رنگارنگ اورال و عقیق سرخ و راه راه و دهها سنگ دیگر که در اقصی نقاط کشور جمع آوری نموده بود، دیده میشد. هر یک از این سنگها در قلب او جای مخصوصی داشت و حالا کریستال پیروپ اناری برای همیشه در خاطره او با تأثرات پنج روز گذشته، با افکار او در باره سونیا، با نفرت از وترین، با کینه نسبت به وترین مربوط خواهد بود... سوه‌تلوف با خود می‌اندیشید که باید کاری یکند تا آنها باهم در جنگل تلاقی نکنند. چه احتیاجی باین تلاقی دارد؟ برای اینکه وترین را به کی‌روفسکویه، بنزد سونیا

برود؟ بگذار خود وترین هر طور که دلش میخواست، پیاده یا با بالهای عشق به آنجا برود، برای سوهتلوف علی السویه است. این افکار روحیه سوهتلوف را خراب کرد و او با دقت کریستال پیروپ اناری را در دستمال پیچید و به کوله پشتی گذاشت و کوله پشتی را پشت خود انداخت و براه افتاد.

او بدینطریق چند روز راهپیمائی کرد تا به بخش علیای رودخانه آمگا رسید و در آنجا کار او، کار منظم و آرام و بدون شتاب شروع شد. سوهتلوف دقیقاً شرح بیرون آمدگیهای چینهای زمین را ثبت میکرد، گاهی نمونه‌هایی بر میداشت و وزن کوله پشتی او تقریباً کم نمیشد.

پس از پانزده روز، یک روز دیرتر از موعد مقرر به محل تلاقی رسید. مقداری چوب خشک و سرشاخه برای اجاق جمع کرد و از بارانی خود چادری برپا نمود که در هر صورت آماده باشد، او با دقت چمنزار وسیع را از نظر گذراند ولی اثری از انسان در آن نیافت. با احتمال قوی یا وترین از کنار رودخانه بیجا پائین رهسپار شده و در محل موعود توقف نکرده بود و یا اینکه تأخیر میکرد. سوهتلوف در هر دو صورت میتواند منتظر او نشود. سندی مؤید اینکه او به محل تلاقی آمده — یاد داشتهای دقیق ثبت شده در دفتر روزنامه او — وجود داشت، در مقابل رؤسا او احتیاجی به توجیه عمل خود نداشت. گذشته از آن استبعادی ندارد که دو نفر در جنگل با یکدیگر تلاقی نکنند، بخصوص که یکی از آنها جوانک تازه‌کار است.

آفتاب گرم میکرد و از علفهای پژمرده عطر مطبوعی برمیخاست و سوهتلوف پس از خمیازه مطبوعی مستقیماً روی زمین دراز کشید و بخواب رفت. نزدیک غروب بیدار شد. اجاق را روشن کرد و مدت زیادی کنار آن نشست و بزبانهای سرخ و زرد آتش نگاه کرد. او نشسته و فکر میکرد که پس از ده — دوازده روز به کی روفسکویه میرسد و ده روز پس از آن با هواپیما به ایرکوتسک باز میگردد؛ ولی دلش از فکر بازگشت

بخانه شاد نشد، زیرا زمانی امیدوار بود که با سونیا بخانه خود باز خواهد گشت.

پس از نوشیدن چای آنآ بخواب رفت، خستگی و کوفتگی راه پیمائی چند روزه اثر خود را ظاهر میکرد و صبح بدون عجله به جمع آوری اسباب و اثاثیه خود پرداخت. در موقع بستن کوله پشتی فکر میکرد که باید نصف روز دیگر صبر کند. البته وترین آدم رذیست، این مطلب واضح است، و برای این قبیل اشخاص نباید غصه خورد، ولی با تمام اینها... بارها سوهتلفو بخاطر اینگونه ابراز خوش قلبی ابلهانه و زائد بخود ناسزا گفته بود ولی واضح است که چوب کج فقط در آتش راست میشود. سوهتلفو در حالیکه کوله پشتی را یکناری گذاشته و مجدداً روی نیمتنه پنبه‌ای دراز میکشید با خود میگفت: «بمن چه ربطی دارد که وترین تلف میشود یا تلف نمیشود، و اصولاً چرا او در صورت غیبت من باید حتماً تلف شود؟» پس از آنکه نیمساعت دراز کشید فکر کرد که اگر میخواهد انتظار بکشد در یک جا نشستن کار احمقانه ایست و بهتر آنستکه باستقبال او برود. شاید اتفاقاً دست و پا وترین شکسته و او آخرین زور خود را بکار میبرد و به اینجا بطرف بیای علیا میخزد. این فکر بنظر سوهتلفو کاملاً قابل وقوع بود، مگر این پسر بچه‌های از خود راضی میتوانند در کوهستان راه بروند؟ یکبار میبینی که در سرایشی غلطید و آنوقت تو باید جواب پس بدهی. واقعاً هم اگر وترین به پایگاه هیئت برنگردد، همه بهم اشاره خواهند کرد که بله سوهتلفو بخاطر سونیا موجب هلاک او شده است. بعد بیا و ثابت کن که بیگناهی!

سوهتلفو نقشه را بیرون کشید و جلو خود پهن کرد. وترین امکان داشت که خود را از طریق دو دره به بخش علیای رود بیبا برساند، ولی سوهتلفو نمیدانست که او کدام یک از این دو راه را انتخاب کرده است: آنها خط سیر خود را با توافق یکدیگر تعیین نکرده بودند. این دره‌ها با یکدیگر بسیار تفاوت داشتند. دره اول وسیع و عبور از آن آسان

و دامنه‌های اطرافش از گیاه پوشیده بود. عبور از دره دوم مشکل بود، این دره دامنه‌های بسیار سرایشی داشت که با احتمال قوی چینه‌های اصلی زمین در آنها روباز و هویدا بود. خود سوه‌تلوف مسلماً راه دوم را انتخاب میکرد: عبور از آن دشوار ولی جالب است. در آنجا میتوان نمونه‌های بیشتری جمع آوری کرد. اما وترین کدام راه را انتخاب کرده است؟ او چگونه زمین شناسیست؟ نائومنکو میگفت که وترین زمین شناس مزخرفیست، ولی نائومنکو بهمه ناسزا میگوید و بحرفهایش نمیتوان باور کرد. سوه‌تلوف بخود میگفت: «بالاخره نباید دیگران را از خود پست تر شمرد، فقط احمقها خود را عاقلترین مردم می‌شمارند».

او فقط کیف سفریش را برداشت و سبکبار بطرف دره صعب العبور یا راه دوم رهسپار شد. بهمان نسبت که دورتر میرفت این اعتقاد که برای وترین سوء تصادفی رخ داده بیشتر در دل او قوت میگرفت. سوه‌تلوف نمیتوانست توضیح بدهد که این اعتقاد از کجا در او بوجود آمده ولی چنین اعتقادی پیدا شده و در نظر سوه‌تلوف مناظری یکی دلخراش تر از دیگری مجسم میگردیدند. در عین حال آتش خشم و کینه‌اش بیشتر زبانه میکشید.

سوه‌تلوف یکساعت، دو ساعت، سه ساعت براه‌پیمائی خود ادامه داد و وقتی خورشید بسمت باختر متمایل گردید در جلو خود، در میان کوره راه کسیرا با کواه پستی بزرگی دید. این شخص وترین بود. وترین بیخیال و بیاعتنا راه میرفت و سوه‌تلوف که پی برد در پیش بینی خود اشتباه کرده است خشمش تا سر حد هاری بجوش آمد.

آنها باهم دست ندادند. سوه‌تلوف در حالیکه بدشواری جلو احساسات خود را میگرفت با صدائی خفه گفت:

— ضمناً باید بگویم که امروز پنجم اکتبر است.

— منم ضمناً باید بگویم که از کسی خواهش نکرده بودم

منتظر من بنشیند و از آن مهتر باستقبالم بیاید. خودم هرطوری شده تا مقید میروم.

— هر وقت رئیس شدی آنوقت بحث و مجادله کن. اما فعلاً موظفی که دستورها را اجرا کنی.

— برو پی کارت!

— هان!

آنها رو بروی یکدیگر ایستاده بودند: یکی ورزیده و پست قد، دیگری خوش اندام و بلند بالا، هر دو نسبت بهم کینه داشتند ولی هر کدام بعلتی. در کینه توزی و ترین بی اعتنائی غالب نسبت به مغلوب احساس میشد. علت کینه توزی سوه تلوف اهانتی که به عزت نفسش ضربت زده بود و بمراتب مهتر از آن خشم انسانی بود که سعادت خود را از دست داده ولی حاضر بتحمل این وضع نیست و نمیخواهد حتی یک لحظه به تفوق و برتری رقیب اذعان نماید. هر گاه سوه تلوف و ترین را واقعاً در وضعی محتاج به کمک پیدا میکرد، تحمل این ملاقات برایش آسانتر میبود، و آنوقت با هم برابر میشدند ولی و ترین را صحیح و سالم و پیروزمند و با لبخندی بیشرمانه میدید... سوه تلوف به لبهای گلگون و شاداب او نظری انداخت و با خود اندیشید که و ترین با همین لبهای خندان سونیا را بوسیده است. دنیا، مانند روز نخستین برخوردشان در نظرش تیره و تار شد و با صدائی خفه گفت:

— بیخود نایست. جلو من راه بیافت!

و ترین کوله پشتی خود را جا بجا کرد و با قیافه ای بی اعتنا از کنار سوه تلوف رد شد و چیزی نمانده بود با و تنه بزند. او جلو جلو میرفت و کمی خودنمایی میکرد و باسانی از سنگی بروی سنگ دیگر میجهید و گوئی میخواست نشان بدهد که چگونه باید در کوهسار راه پیمائی کرد. سوه تلوف که کمی کندتر از عقب او میرفت با خود میگفت: عزیز دلم، تو بالاخره با این ورجه و ورجه ها ور میجهی!

بعد چنین اتفاق افتاد: وترین خرامان از روی یک تل بروی تل دیگری که از خزه پوشیده شده بود، جهید و ناگهان پایش در میان خزه بگودالی فرو رفت. سوه‌تلوف دید که او مانند آنکه پایش بمانعی برخورد کرده باشد، بسرعت خم شد و کوله پشتی از روی سرش پرتاب شد و وترین فرصت نکرد پایش را از گودال در آورد و با فریاد دلخراش کوتاهی نقش زمین شد.

سوه‌تلوف که بی شتاب بطرف او می‌آمد پرسید:

— تا کی می‌خواهی اینجا دراز بکشی؟

وترین با صدائی ضعیف که بزحمت شنیده میشد گفت:

— پایم...

سوه‌تلوف نتوانست فوراً سنگ را برگرداند ولی بمجرد آنکه دستش بیای وترین خورد، سراسر بدن وترین لرزید و دندانهایش بهم خوردند. سوه‌تلوف بالاخره پای او را از گودال بیرون آورد و کاردش را برداشت و پاچه شلوار وترین را پاره کرد و گفت:

— استخوانش قلم شده! خبیث، بالاخره ورجستی! حالا چه باید

کرد؟ ترا باید روی دست بگیرم و ببرم؟

وترین بدامنه تپه لم داده و ساکت بود. سوه‌تلوف بسیمای درهم فرو رفته و رنگ پریده وترین نگاه کرد و بهراس افتاد. او بکلی از یاد برد که یکساعت قبل آرزو میکرد وترین را بهمین حال در میان جنگل بیابد و حالا در جستجوی راه چاره آزار میکشید. او نمیتوانست بکمک کسی امیدوار باشد و از طرف دیگر هیکل سنگین این جوانک را صد و پنجاه کیلومتر در میان جنگل بدوش کشیدن و بعد با او روی بلم در رودخانه کوهستانی تندجریان مسافرت کردن — آینده مطبوعی را نوید نمیداد، سوه‌تلوف بیاختیار تکرار کرد:

— خبیث. بالاخره ورجستی!

وترین خرخرکنان گفت:

— برو گمشو...

سوه‌تلوف جوابداد:

— حالا دیگر خفه شو... — و بعد از یک سلسله دشنامهای قبیح گفت: میخواستی زیر سایه دامن زنیکه بنشینی! زنیکه هم برای خودش عجایب المخلوقات پیدا کرده!

وترین تمام بدنش را بجلو کشید و در حالیکه با دست روی زمین بدنبال سنگی میگشت گفت:

— تو... اگر یکبار دیگر تو اسم سونیا را بزبان بیاوری ترا میکشم! سوه‌تلوف ابتدا با صدائی خفه و غیرطبیعی و بعد با قهقهه‌ای بلند و طنین‌دار خندید و از شدت خنده تمام بدن ورزیده و سنگینش بلرزه درآمد.

وترین بالاخره سنگی پیدا کرد و گفت:

— میکشمت!..

ولی سوه‌تلوف بدون آنکه خنده‌اش را قطع کند از او رو برگرداند و بدون شتاب از دامنه سرازیر شد. او میرفت و دورتر و دورتر میشد. دست وترین ضعیف شد و سنگ را رها کرد. او به سوه‌تلوف که پیوسته دورتر میشد نگاه میکرد و تاک و تاک و تاک صدای ضربان شقیقه‌های خود را میشنید... او میدانست که تنها ماندن یعنی هلاک شدن ولی معه‌ذا سوه‌تلوف را صدا نکرد و کمک نخواست. سوه‌تلوف پشت درختها از نظر ناپدید شد. آنوقت وترین پشت دراز کشید و بهمین حال ماند و گوئی حس اندوهبار نومیدی بیپایانی او را بزمین میفشرد. این حس مرز و کرانه‌ای نداشت و بتدریج دامنه‌ای که وترین بروی آن دراز کشیده بود و رودخانه و دره و تمام جنگل و سراسر سرزمین ماورا بایکال را فرا گرفت و بعد ناگهان در سیمای سونیا مجسم شد. سونیا! او دیگر هرگز سونیا را نخواهد دید و یأس و نومیدی همین است! وترین میخواست فریاد بزند و گریه کند و سونیا را بخواند و بسویش بدود، ولی خاموش

دراز کشیده و با چشمان خشک و باز به آسمان بی‌ابر که در لحظات قبل از غروب آفتاب از شفق روشن شده بود، مینگریست. سونیا! او باید یکبار دیگر سونیا را ببیند و اگر نمیتواند بسویش بدود باید بخزد. او سراسیمه در فکر چاره جوئی بود و از عجز و ناتوانی خود خشمگین شد و لبان خود را گاز گرفت، در نتیجه گوئی درد پای شکسته اش کمی آرام شد. وترین با خود گفت: «چوب بست لازمست، باید پا را با چوب بست». بروی آرنجهایش تکیه کرد. ولی جنگل دور بود و اقلای دویست متر فاصله داشت. درد پا دوباره در سراسر بدنش پخش شد و وترین بزمین افتاد. او بیاد نداشت که چقدر در این حالت دراز کشیده بود. بنظرش میرسید که مدتی بینهایت طولانی بدینسان بسر برده است. پیرامون او را خاموشی عمیقی فرا گرفته بود و هیچ صدائی جز زمزمه رودخانه که در ته دره جریان داشت این خاموشی را برهم نمیزد. کنار سر او یک بوته دارمنه سفید روئیده بود. وترین باین گیاه نگاه میکرد و بنظرش میآمد که بیشه‌ای پراز درختها و شاخه‌های عجیب و غریب بهم پیچیده را میبیند. ملخی بزرگ و قرمز با چشمانی سبز روی شاخه‌ها حرکت میکرد و آنها را بشدت تکان میداد. ملخ براحتی روی ساقه‌ای جا گرفت و با پاهای عقبی خود بالهایش را مرتب کرد و بدون کوچکترین توجه بانسانی که کنارش دراز کشیده بود به جیر جیر مشغول شد. ملخ با صدائی بلند و گوشخراش جیرجیر میکرد. وترین از ملخ چشم برنمیداشت و حس حرمان بیپایان او با ملخ درهم آمیخت و در بدن کوچک ملخ جایگیر شد.

او صداهای خارجی را که از ماورا جیرجیر ملخ بگوش میرسید فوراً نشنید. وترین فقط سوه‌تلوف را وقتی دید که او تقریباً بکنارش رسیده بود. سوه‌تلوف چند چوب را که بدقت تراشیده و هموار نموده بود در دست داشت. وترین طاقت نیاورد و دانه‌های اشک بروی گونه‌هایش غلطیدند و بیسوده میکوشید با گره کردن و فشردن مشت‌ها و گزیدن لب‌ها از چکیدن اشک جلوگیری کند.

هرگز از مفکره سوه‌تلوف خطور نمیکرد که نسبت باو ظنین شده و تصور کرده‌اند که قصد داشته رفیق ناتوانش را بگذارد و برود. لذا این اشکها را برطبق استنباط خود تعبیر نمود و با لحنی بسیار تحقیرآمیز گفت:

— یارو را ببین!

سوه‌تلوف پس از آنکه پای وترین را با چوبها بست، کیف سفری وترین را که دفتر روزنامه هم در آن بود بشانه خود انداخت. وترین گفت:

— میبایستی عصای زیر بغلی درست کرد...

ولی سوه‌تلوف بسخنان او توجهی نکرد و مقطع فرمان داد:

— بلند شو!

وقتی وترین بدست او تکیه کرد و بروی یک پا ایستاد، سوه‌تلوف چمباتمه نشست و پشت چهارگوش خود را جلو او خم کرد و گفت:

— با شکم روی کتف‌های من بخواب، سرت را بیک طرف و پایت را بطرف دیگر دراز کن.

— اگر عصای زیر بغلی بود من خودم میرفتم...

— خیلی باید منتظرت بشوم؟

تنه هفتاد کیلوگرمی وترین را بکول گرفتن و از دامنه سرایش و مستور از جنگل بردن، آنهم با احتیاط و کوشش که مبادا پایش بسنگ یا تنه درختی بخورد و دردش شدت یابد، چنان کار دشواری بود که سوه‌تلوف پس از پیمودن تقریباً سیصد متر دلش میخواست بازش را بزمین بیاندازد. پس از پیمودن دویست متر دیگر بکلی نیرویش را از دست داد ولی همچنان بدون شتاب و در حالیکه بدقت برای خود جای با انتخاب میکرد براه پیمائی ادامه داد و با خود میگفت: «راه طولانی — استراحت طولانی». قبل از آنکه بایستد و وترین را بزمین بگذارد اقلّ یک کیلومتر

راه پیمود. او کنار وترین بسینه روی زمین افتاد و پانزده دقیقه دراز کشید و بعد بیشت چرخید. پس از نیمساعت برخاست و دوباره شانه‌هایش را جلو وترین خم کرد.

در کارکنان هیئت‌های اکتشافی بمرور زمان حسی پرورش مییابد که بکمک آن میتوانند مسافت را بدون اشتباه تعیین کنند. آنها در موقع راه پیمائی اعم از اینکه پیاده یا سوار اسب یا سوار اتومبیل، بدون آنکه بخصوص راه پیموده شده را حساب کنند، همیشه میدانند چه مسافتی را طی کرده‌اند. سوه‌تلوف بکمک همین حس دقیقاً تعیین کرد که در سومین مرحله راه پیمائی حتی یک کیلومتر هم نپیموده و در مرحله چهارم محتملاً بیش از نیم کیلومتر راه طی نکرده‌است. در مرحله پنجم او باز نیم کیلومتر دیگر رفت ولی احساس نمود که امروز بیش از این قدرت راه پیمائی ندارد. هوا تاریک میشد و لازم بود در فکر خواب شب باشند. سوه‌تلوف چمنزار مناسبی را انتخاب نمود و وترین را به آنجا آورد، اجاقی روشن کرد. آنها نه ظرف داشتند نه خوراک. فقط در کیف سفری سوه‌تلوف سه تکه سوخاری و چهار حبه قند بود که او احتیاطاً با خود برداشته بود. سوه‌تلوف بدقت سوزاری و قند را دو قسمت نمود و در عین خاموشی یک قسمت را بطرف وترین دراز کرد. وترین هم بدون اظهار یک کلمه سهم خود را گرفت و بجویدن شام خود پرداخت و در آرزوی یک لیوان آب بود. رودخانه در چند قدمی اجاق آنها جاری بود، ولی معه‌ذا او جرأت نمیکرد از سوه‌تلوف خواهش نماید که کمی آب برایش بیاورد. و اما سوه‌تلوف پس از جویدن سوخاری و قند یک پهلوی دراز کشید و آنرا بخواب رفت. ولی وترین هرچه کوشید نتوانست بخوابد. پای آسیب دیده بشدت درد میکرد و حس شرم و آزر هم او را بیش از درد پا آزار میداد. او غرق در اندوه به تخیل پرداخت و با خود میگفت: «اگر سو» حادثه‌ای برای سوه‌تلوف رخ میداد و من او را نجات میدادم، آنوقت مطلب دیگری بود». سرمای نمناک شب بیزیر پیراهنش رسوخ نمود و او کز کرد و

خود را به آتش نزدیکتر نمود. او تمام شب را بهمین شکل نخواست و فقط در آستانه سپیده دم برای مدت کوتاهی به عالم فراموشی فرو رفت، ولی تقریباً بلافاصله سوهتلوف او را بیدار کرد.

آنها در اواسط روز به همان محلی که برای تلاقی آنها مقرر شده بود، رسیدند. سوهتلوف پس از خوردن غذا برگشت تا اثاثیه وترین را بیاورد. بیش از هر چیز آذوقه و نمونه‌های سنگهای معدنی مورد علاقه او بود. قبل از آنکه براه بیافتد به وترین دستور داد که بمجرد تاریک شدن هوا اجاق پر نوری آتش کند تا سوهتلوف در تاریکی گمراه نشود. وترین وعده داد ولی همینکه سوهتلوف از نظر ناپدید شد او که در زیر انوار آفتاب گرم شده و خود را از یخوابی و درد پا بینهایت خسته و کوفته احساس میکرد بخواب فرو رفت.

وترین در نتیجه لگدی که به پهلویش خورد از خواب پرید. نیمه‌های شب بود. سوهتلوف خشمگین و آتشین بالای سرش ایستاده و چنان او را بباد دشنام گرفت که فوراً خواب از سرش پرید. سوهتلوف با فریادی که در سراسر جنگل میپیچید میگفت:

— اگر یکبار دیگر از این بازیها در بیاوری وایت میکنم و میروم. برای این رذل پست فطرت زحمت میکشند و او نمیتواند اجاق را روشن نگه دارد!

وترین با عصبانیت جوابداد:

— ول کن، ول کن دیگر. خوابم برد. مگر چه شده؟ خوابم برد. مگر از تو هیچوقت گناهی سر نزده؟

— گناه را نشانت میدهم، پدرسگ. نشانت میدهم!

وترین بقیه شب را نخواست و عزمش را جزم کرد که عصای زیر بغلی بسازد و بدون کمک سوهتلوف سرکند. صبح وقتی صبحانه میخوردند، مطلب را بهمین شکل به سوهتلوف گفت. سوهتلوف بدون آنکه حتی نگاهی بکند جوابداد:

— بساز.

وترین با کارد به بریدن ساقه یک درخت شربین پرداخت. ولی سوه‌تلوف صامت و ساکت چهار قلمه شربین را با تبر برایش انداخت. وترین میبایستی فقط این قلمه‌ها را از پوست و شاخه آزاد نماید. در مدتی که او مشغول ساختن عصای زیربغلی بود سوه‌تلوف باروبنه خود و وترین را واری می‌کرد و اشیاء زیادی را بکناری می‌گذاشت. ولی معلوم شد چیز زائد در بارشان کم است و رویهمرفته در حدود دو پوط بار برایشان جمع شد.

سوه‌تلوف پس از واری و جمع و جور کردن بار بحساب بقایای توشه و خواربار مشغول شد و در کوله پشتی وترین کمتر از آنچه که حساب میکرد خواربار یافت.

وترین گفت:

— من برای خودم نسبتاً کم آذوقه برداشته‌ام. و با این اعتراف خود از تو موجبات خشم و غضب سوه‌تلوف را فراهم کرد:

— پس معلوم میشود که خوراک تو را هم من باید متکفل شوم؟ ذخیره من بزحمت خوراک خودم را تأمین میکند! برای دو نفری ما اصلاً کافی نیست!

وترین چه جوابی میتوانست بدهد؟ آری او— باز هم او خطاکار بود. او کمتر از آنچه لازم بود توشه با خود برداشت و گاهی صبحها غذای از شب مانده را هم بدور میانداخت. حالا ناگزیر میبایست خاموش بنشیند.

تا نیمه روز یک عصای زیربغلی ساخت و سوه‌تلوف که غراغت پیدا کرده بود در ساختن عصای دوم باو کمک کرد. ولی عصاها امید او را برنیاوردند. وترین طرز استفاده از آنها را نمیدانست و گذشته از آن از ترس آنکه مبادا پای آویزان خود را بجائی بزند، آنقدر آهسته حرکت

میکرد که سوه‌تلوف با اینکه هر دو کوله پستی را بدوش خود بار کرده بود، بالاخره مجبور شد کوله پستی‌ها را مجدداً بزمین بیاندازد و در حالیکه ساقه علفی را میجوید بفکر فرو رفت.

وترین نیز با زحمت بزمین نشست و پشتش را به تنه درخت شربین تکیه داد و عاجزانه پای شکسته‌اش را دراز کرد. قطرات عرق بروی پیشانی و شقیقه‌هایش دیده میشدند. وقتی نگاهش با نگاه سوه‌تلوف تلاقی کرد، با سرشکستگی لبخند زد.

سوه‌تلوف بدون آنکه کسی را مخاطب قرار داده باشد گفت: —

آره...

سپس تبرش را برداشت و بطرف رودخانه رفت.

بزودی صدای ضربات تبر بگوش وترین رسید و تقریباً پس از بیست دقیقه سوه‌تلوف در حالیکه چند تنه صنوبر کوچک را بریده و بدنبال خود میکشید، برگشت. او هیچگونه توضیحی به وترین نداد ولی وترین خودش فهمید که سوه‌تلوف در صدد است برایش سورتمه بسازد. سوه‌تلوف سورتمه را درست کرد. سورتمه ظاهر مناسبی داشت. نشیمنگاه آنرا با قشر ضخیمی از سرشاخه‌های صنوبر پوشاند و بارانی خود را بروی آن پهن کرد. کمر بند خود را بسر دو تیری که کار مال بند را انجام میدادند بست که بتواند بشانه‌های خود بیاندازد.

بامداد روز بعد سوه‌تلوف وترین را بروی سورتمه سوار کرد و کوله پستی‌ها را پهلوی او جا داد و در امتداد رودخانه بطرف پائین رهسپار شد. خوشبختانه دره رود بیابا در بخش علیای آن بعد کافی پهن و در بعضی نقاط بدون جنگل بود و سوه‌تلوف میتواند سورتمه را نسبتاً سرعت بدنبال خود بکشد. با اینکه گاهی در میان بیشه‌ای از نهالهای شربین و گاهی در میان مردابی کوچک گیر میکرد و گاهی ناگزیر میشد با حزم و احتیاط از روی پشته‌های ریگ و سنگ بگذرد و هر چند بینهایت خسته شده بود، معیناً در ظرف یک روز اقل از ده کیلومتر راه را طی کرد. با

مشقت فراوان خود را وادار با فروختن اجاق نمود و سه پایه‌ای روی اجاق برقرار کرد، بعد بروی سورتمه دراز کشید و چشمهایش را بست و وترین که درست کنار اجاق جا گرفته بود مواظبت از آتش و قابلمه‌ای را که سوپ بلغور ارزن در آن میجوشید، بعهده خود گرفت، آنها از همان ابتدا از پختن دمیخت صرف نظر کردند تا باینوسیله در مصرف بلغور صرفه جوئی شود.

سوه‌تلوف کنار اجاق دراز کشیده و گرم شده بتفکر مشغول بود. او به بغرنجی زندگی و بدرهم آمیختگی تقریباً باورنکردنی اوضاع و احوال و به سونیا میاندیشید. آیا او هرگز میتواند تصور نماید که روزی پیش خواهد آمد تا مانند امروز، با صرف آخرین نیرو، شوهر سونیا را از میان کوهها و جنگلها تقریباً روی دست ببرد؟ او پوزخندی زد و بدون آنکه چشمهای خود را باز کند کوشید در عالم خیال پیش خود مجسم نماید که وقتی سونیا از تمام جریانات با خبر شود و هر دو آنها را ببیند، نسبت به این واقعه چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. او سونیا را چنان واضح و زنده در نظر مجسم کرد که گوئی سونیا همانجا در کنارش ایستاده و سوه‌تلوف باو لبخندی زد و معلوم نبود که چرا دیگر نسبت به سونیا و این پسری که چوبی بدست گرفته و اجاق را بهم میزند و شام را حاضر میکند، خشمگین نیست. آری، گاهی اوقات در زندگی همه چیز بتحوی شگفت انگیز بهم درمیآمیزد. روزگاری تصور میکرد که روابطش با سونیا بسیار ساده و واضح است.

او نخستین ملاقاتهای خود و سونیا، نخستین اشاره‌ها و کنایه‌ها و صحبت‌های ابراز عشق را که هنوز با شرم و آزر می‌آمیخته بود، نخستین دیدارهای خود و سونیا و میعادها را بیاد می‌آورد. بیاد می‌آورد که چگونه سونیا کند و آهسته، با حزم و احتیاط باستقبال او می‌آمد، چگونه او یکبار سونیا را در آغوش گرفت و بوسید و سونیا از او شرم کرد و معه‌ذا سرش و صورتش را در سینه او پنهان نمود و او صدای نفس‌های عمیق و ناهموار

سونیا میشنید. آری، او با عشقی پر و پیمان، با عشقی که فقط پس از گذشتن جوانی فرا میرسد، سونیا را دوست میداشت. او اکنون نیز به سونیا عشق میورزید و خاطرات سونیا را همچون بزرگترین گنجینه دل و جان خود گرامی میشمرد و احتمالاً میتوانست تمام خطاهای او را ببخشد. اما سونیا هرگز از او تقاضای عفو نخواهد کرد زیرا این جوانکی را که کنار اجاق میخزد دوست دارد، یا تصور میکند که دوست دارد.

وترین گفت:

— سوپ حاضر است.

سوه تلوف نمیخواست بدنای واقعیات باز گردد و مدتی با چشمان بسته همچنان دراز کشیده بود. بعد بلند شد و در حالیکه سعی میکرد به وترین نگاه نکند کاسه اش را بطرف او دراز کرد.

سوه تلوف سه روز دیگر سورتمه و وترین را گاهی از سربالائی و گاهی در سرپائینی بدنبال خود میکشید و در حالیکه نفسش از خستگی و کوفتگی بند میآمد به دنیا و مافیها و مقدم بر همه به خود و به وترین لعنت میکرد. روز چهارم هنگامیکه آنها براه افتادند ابری ضخیم و پست آسمان را پوشاند و آسمان به سلافه ای عظیم و نمناک شباهت پیدا کرد که بر فراز کوهها آویخته شده و هر لحظه آماده است رطوبتی را که در خود ذخیره نموده بروی زمین بپاشد. باران در حدود ساعت یازده شروع شد. ابتدا قطرات آن بسیار ریز بود و گوئی از پشت تور میبارید و چون بسیار ریز بود نه سوه تلوف و نه وترین به آن اهمیت ندادند و متوجه نشدند که چگونه باران رفته رفته شدیدتر شد و نیم تنه های پنبه ای آنها و سرهای بدون کلاهشان را خیس کرد. فقط وقتی بخود آمدند که آب از زیر یقه بداخل لباسشان نشت کرده بو. بعد رگباری یکنواخت و بی امان همچون سیل شروع شد و همه یکنواخت آب باران که از شاخه های درختان جاری بود جنگل را فرا گرفت.

ضرری نداشت اگر متوقف میشدند و چادر میزدند و خود را از

باران میپوشاندند، ولی سوه‌تلوف که خیس شده بود با خود گفت: بجهنم که باران میبارد. وقت بیش از اندازه قیمتیست، و برای پیمائی ادامه داد و در حالیکه لجوجانه سر تاسش را پیش خم کرده و چرم پوتینهایش روی علف‌ها و برگهای زرد و سنگها سرمیخوردند، به پیش میرفت و در سربالائیه‌ها نفس نفس میزد و هر وقت نیرو و نفسش اجازه میداد دشنام و ناسزا میگفت. وترین با سکوت به دشنامهای او گوش میداد و چون تا مغز استخوانهایش خیس شده بود از ته دل آرزو میکرد که سوه‌تلوف هرچه زودتر از تاب و توان بیفتد و راه پیمائی را قطع کند و چادر بزند...

پس از دو ساعت بتدریج تکه‌های خاکستری رنگ برف با باران مخلوط شد و پس از یک ساعت دیگر برف بکلی جانشین باران گردید و جنگل که گوئی از این یادآوری مخوف زمستان ترسیده بود، ساکت و خاموش شد و از جنب و جوش افتاد. سوه‌تلوف گرم شده و خیس از آب و عرق، بدون توجه به برف همچنان با سماجت پیش میرفت و وترین بیحرکت روی سورتمه نشسته و یخ کرده کماکان ساکت بود و جرأت نمیکرد سر صحبت را باز کند. سوه‌تلوف پایش به چیزی برخورد و سورتمه را تکانی داد و بروی برف افتاد. مدتی همچنان بروی برف دراز کشیده و پیچ و پیچ کنان چیزی زیر لب میگفت، اما بعد بلند شد و کمر بند را روی شانه‌هایش جابجا کرد و در حالیکه با سرسختی تقلا میکرد و از سربالائی بالا میرفت، به راه پیمائی ادامه داد.

وقتی وترین تاب و تحمل را از دست داد با صدائی غم‌انگیز و ضعیف شروع بخواندن کرد: «دل شاد میشود از ترانه‌ای شادی بخش...» با اینکه این آواز خوانی سوه‌تلوف را عصبانی میکرد، معه‌ذا او که میفهمید چرا وترین بخواندن پرداخته است، آواز او را قطع نکرد.

بالاخره سوه‌تلوف تصمیم گرفت برای گذراندن شب توقف کند. قبل از آنکه چادر را برپا کند کوله پشتی خود را باز کرد و قمقمه خود را که تا کنون حتی یکبار هم بدرش نخورده بود، بیرون آورد و برای

آنکه از روی صدا مطمئن شود که قمقمه پر است، آن را تکان داد و سپس
بطرف وترین دراز کرد و گفت:

— بیا، یک جرعه بنوش.

وترین جرعه‌ای نوشید و از الکل خالص و قوی گلویش خشک
شد و سرفه افتاد. سوه‌تلوف تامل کرد تا سرفه او قطع شود و بعد
دو باره گفت:

— بنوش.

وترین جرعه بزرگی نوشید و بلافاصله یک مشت برف بدهان خود
گذاشت، ولی سوه‌تلوف چیزی ننوشید. بدقت در قمقمه را بست و یکبار دیگر
تکان داد تا از روی صدا تعیین کند که از ذخیره‌اش چقدر کم شده و
دوباره قمقمه را در کوله پستی پنهان کرد... بعد تبرش برداشت و مقداری
سرشاخه برید و با کمک پوست درخت از هیزمی که نم کشیده بود اجاقی
برافروخت. بارانیش را بعنوان سایبان بطور مایل روی سورتمه آویزان کرد
تا گرمای اجاق مستقیماً بطرف آنها منعکس شود، سوه‌تلوف پوشاک
خیس خود را عوض کرد و لباس خشک پوشید. وترین نمیتوانست لباسش
را عوض کند و سوه‌تلوف باو کمک کرد. او تمام اینکارها را تقریباً
مکانیکی میداد و قدرت تفکر درباره چیزی را نداشت. او میدانست که
باید آتش روشن کند و سایبانی بسازد و لباس خشک بپوشد. زیرا اگر
اینکارها را انجام ندهد با لباسی که بکلی خیس شده نخواهند توانست
این شب بورانی را بصبح برسانند و او تمام اینکارها را انجام داد و حتی
مقداری هیزم برای شب ذخیره کرد و پشت سر وترین روی سورتمه دراز
کشید و آنآ بحال اغما فرو رفت.

وترین که گرم شده و کمی سرمست بود به کتری که روی اجاق
جزو وز میکرد مینگریست و درباره سوه‌تلوف میاندیشید و با خود میگفت
که سوه‌تلوف آدم بسیار خوبیست و آنچه که بین آنها رویداده البته احمقانه
است. آری، اگر او قبلاً میدانست که سوه‌تلوف چگونه آدمیست هرگز،

حتی اگر سونیا را مانند امروز دوست داشت، معه‌ذا بدن‌بال سونیا نمیافتاد و از سونیا رو بر میتافت. او نیروی اینکار را در خود میدید. زیرا از آتشین‌ترین و پاک‌ترین عشقهای مردان بزنان چیزهائی عالی‌تر وجود دارد که نمیتوان فدای عشق کرد. مگر همین ابراز رفاقت بی‌آلایش و صادقانه که در ژرفای جنگل، در جائیکه حتی گواهی نیست تا آنرا ببیند و تقدیر و تحسین نماید، عالی‌تر و انسانی‌تر از پرشورترین عشقها نیست؟.. بنظرش رسید که عالی‌تر است، بمراتب عالی‌تر و انسانی‌تر است و با خود عهد کرد که هرگز در سراسر زندگانی خود این روزها را فراموش نکند و حتماً همه چیز، حتی جزئی‌ترین وقایع و جزئیات جریان را برای سونیا تعریف نماید، از روی وجدان تعریف کند و هیچ چیز را پنهان نسازد و سونیا را وادار نماید که به سوه‌تلوف و قهرمانیش آفرین بگوید.

بعد بنظرش رسید که پس از سه — چهار سال و یا شاید پس از دهسال، باز مانند اینبار در ضمن انجام ماموریتی علمی با سوه‌تلوف تلاقی میکند و بمیان جنگل رهسپار میشوند و برای سوه‌تلوف حادثه سوئی روی میدهد — از بالای صخره‌ای بیابان میافتد و یا کلوخی بسرش اصابت میکند و او، وترین، سوه‌تلوف را ناتوان و در حال مرگ پیدا میکند و روی دست خود گرفته و بسوی آبادی میبرد، فقط با این تفاوت که او مانند سوه‌تلوف داد و بیداد راه نخواهد انداخت و دشنام و ناسزا نخواهد گفت، زیرا او درک میکند که مصیبت ممکن است بسر همه خراب شود. او در عالم خیال خود را میدید که خسته و کوفته — در حالیکه سوه‌تلوف را بروی دست گرفته، وارد آبادی میشود و اهالی ده و رفقای همکارش و در میان آنها سونیا باستقبالش میشتابند و همه قهرمانی او را تحسین میکنند و آفرین میگویند و دستش را میفشارند، و خود سوه‌تلوف پس از بهبودی دوستانه با او دست میدهد و تبسم میکند. تبسم میکند ولی سپاسگذاری

نمیکنند، زیرا آنها، هر دو، میدانند که رفاقت واقعی یعنی چه، و رفاقت واقعی به تشکر و سپاسگذاری نیازی ندارد.

کتری جوشید و سررفت و آتش بروی ذغالها ریخت و خش و خش کرد. وترین کتری را از روی سه پایه برداشت و چای دم کرد. وقتی چای دم کشید او یک پرس و نیم قند به لیوان سوه تلوف انداخت ولی به لیوان خود فقط نیم حبه قند انداخت و چای ریخت و بعد سوه تلوف را بیدار کرد. سوه تلوف بین خواب و بیداری لیوان چای را سرکشید و بلافاصله بخواب رفت. اما خواب وترین مقطع بود، او پیوسته بیدار میشد و از اجاق و آتش مواظبت میکرد.

اثاثیه آنها تا صبح خشک نشد و ناگزیر ساعت عزیمت را بتأخیر انداختند؛ در این آب و هوا همیشه باید یک دست لباس زیر خشک ذخیره داشت.

جنگل که در زیر سنگینی برف خمیده بود از دیروز پست تر ولی انبوه تر و بیش از دیروز غیرقابل عبور بنظر میرسید. کنده ها و تنه درختهایی که دیروز بوران شکسته بود، به تلها و پشته هایی از برف تبدیل شده بودند، ولی برف همچنان میبارید و میبارید و چنان انبوه و فشرده بود که آسمان تاب سنگینیش را نیاورده و تا زمین، تا تارک درختان شربین و کنار فرود آمده بود. برف از اوج آسمان نمیبارید و گوئی همانجا در کنارشان از هوا بوجود میآمد و پس از آنکه چند متر میپرید، خرامان بروی زمین ویا بروی شاخه درخت مینشست. آری، برف همه چیز را درهم فشرده و خاموش کرده بود. فقط رودخانه سیاه که گوئی تمام شب خاکه ذغال به آتش پاشیده اند، در میان کرانه های همچون خز سفید، بسرعت جریان داشت و تکه های سفید برف که به آب سیاه و مرکب مانند رودخانه میافتادند و عاجزانه در آن ناپدید میشدند. تمام امیدهای آنها باین رودخانه بستگی داشت. رودخانه بسمت جنوب، بسوی مردم جاری بود و میتوانست آنها را به آبادیها برساند، ولی برای رسیدن به آبادی لازم بود با شتاب از

توانائی لجام نشده آن استفاده نمایند. زیرا توانائی رودخانه هر قدر هم که عظیم باشد، بالاخره یکروز زمستان برآن فائق خواهد آمد و رودخانه تسلیم خواهد شد و آنوقت تقریباً امیدی برای نجات آنها نخواهد ماند. اما تا نقطه الحاق رود اولوک برود بیا که از آن بعد میتوان به بلم سوار شد و از طریق رودبیا به آبادیها رسید هنوز در حدود صد کیلومتر باقی بود.

صبحانه سوهتلوف و وترین را سیر نکرد. میبایستی در خوراک صرفه جوئی کنند و آنها مصرف روزانه را بشدت تقلیل دادند. اکنون که برای مصرف قند میزانی بسیار محدود تعیین کرده بودند، جای داغ بمقدار نامحدودی در اختیارشان بود و آنها صبح و عصر چند لیوان چائی داغ بدون قند مینوشیدند.

در اواسط روز آسمان بالاتر رفت و روشن شد و برف بند آمد. سهرهها برقرار درختان کنار چهچهه میزدند و هوای خوبی را نوید میدادند. سوهتلوف تسمه سورتمه را بگردن خود انداخت و براه افتادند و تا غروب براه پیمائی ادامه داده و اثر عمیقی از خود بروی برف باقی میگذاشتند. روز بعد مجبور شدند از رودخانه بیا بگذرند. رودخانه بیا پیچ بزرگی سیزد و ساحل چپ آن مستقیماً تا دامنه یکی از کوههای دره پیش آمده بود و سوهتلوف راهی برای عبور از دره نیافت. او میتوانست بتنهایی روی تخته سنگهایی که نوکشان از آب بیرون آمده بود پا بگذارد و از رودخانه بگذرد، ولی با بدوش گرفتن وترین چنین کاری امکان نداشت. ناگزیر لخت شد و در حالیکه با جریان آب مبارزه میکرد و گاهی تا کمر در آبیکه مانند یخ سرد بود، فرو میرفت، چند بار از رودخانه گذشت، و بارها را بکرانه دیگر برد. نخستین بار که از رودخانه میگذشت پایش بسنگ لیز و تیزی در زیر آب برخورد و از آن خون جاری شد. او در فاصله بین آمد و رفت خود بزحمت موفق بگرم کردن بدن خود میشد. وترین منتظر بود که سوهتلوف دهانش را بدادن دشنام باز کند. وترین

حاضر شده بود با پایداری توهین آمیزترین ناسزاها را تحمل نماید ولی سوه‌تلوف در تمام طول روز حتی یک کلمه هم بزبان نیاورد و این نکته بدتر از رکیک ترین دشنامها به وترین تأثیر مینمود.

چندی نگذشت که آثار کمی غذا بروز کرد. سوه‌تلوف روزها بیش از پیش برای استراحت متوقف میشد و بتدریج از قاعده خود: «راه‌پیمائی طولانی - استراحت طولانی»، دست میکشید. حالا هر چند سوه‌تلوف با تمام قوا تلاش میکرد معه‌ذا نمیتوانست در ظرف روز بیش از پنج تا هفت کیلومتر راه برود. صبحها، هم او و هم وترین، دیرتر از موعد مقرر بیدار میشدند و خوابشان سنگین و عمیق بود و به بیهوشی شباهت داشت.

یکروز هنگام بالا رفتن از سربالائی تندی سر سوه‌تلوف گیج خورد و چشمانش سیاهی رفت و مجبور شد روی برف بنشیند.

وترین که معمولا وظائف آشپزی را انجام میداد، عصر آنروز شامشان را که سوپ آبکی برنج بود، بر حسب معمول نصف نکرد بلکه به سه قسمت تقسیم نمود و دو قسمت را به سوه‌تلوف داد و یک قسمت را برای خود برداشت. سوه‌تلوف به سوپ دست نزد و خیلی مختصر اعتراض کرد:

— مسخره بازی در نیارا!

ولی وترین در تصمیم خود تغییری نداد و سوه‌تلوف پس از تفکر و تعقل باین نتیجه رسید که این تقسیم عادلانه است و سوپ را خورد. وترین از آن روز بعد خوراکشان را بهمین ترتیب تقسیم میکرد: دو سهم را به سوه‌تلوف میداد و یک سهم را برای خودش بر میداشت. او در طول راه تفنگ را با فشنگهای ساچمه‌ای پر میکرد و امیدوار بود شکاری بزند، ولی فقط یکبار توانست دو قمری را شکار کند و عصر آنروز خودش پر قمریها را کند و آبگوشتی پخت و آنها با دقت تمام استخوانهای نازک پرندگان را بدن‌دان کشیدند. بار دوم در تاریک و روشنی سپیده‌دم پرنده

بزرگی در نزدیکی آنها بروی درخت نشست. وترین که نخوابیده بود تفنگ را برداشت و یک باره دو تیر بسوی پرنده شلیک کرد. پرنده با سر و صدای زیاد پرپری زد و با سنگینی بروی زمین در غلطید. وترین از خوشحالی بروی سوه‌تلوف که از غریو تیر بیدار شده بود فریاد زد:

— دراج!

سوه‌تلوف خواب‌آلود با لحنی ناراضی جوابداد:

— دراج خودتی! این باید خروس جنگلی باشد.

پرنده در واقع هم خروس جنگلی بود و وترین ضمن راه‌پیمائی همانطور که در سورتمه نشسته بود، البته با کمی غرور به کندن پرهای مزغ مشغول شد. ولی ندرتاً بشکار چیزی موفق میشدند: تیراندازی در ضمن حرکت دشوار است و سوه‌تلوف اجازه نمیداد ساعتی مخصوص بشکار بپردازند زیرا نمیخواست وقت را هدر بدهد.

پس از چند روز آفتابی برف تقریباً بکلی آب شد، فقط در نقاطی که بسیار سایه بود، در دامنه‌های شمالی و در پشت صخره‌های بزرگ لکه برف که رنگ سفید مایل بسبز داشت بچشم میخورد. ولی نمیشد به بهبود موقتی هوا دل خوش کرد. زمستان که به قتل کوهها پا گذاشته بود، در آنجا نیرو ذخیره میکرد و هر روز ممکن بود که بادهای سرد زمستانی بوزند و بقیه گرما را برای مدت درازی از آن سامان برانند.

جنگل برای زمستان آماده شده بود؛ برگ سوزنی درخت شربین زرد شد و ریخت و درختها عریان و برهنه ایستاده و شاخه‌های نازک و باریک و سیاه خود را با کاجهای کوچک گرد بسوی آسمان بلند کرده بودند. وترین گاهی تصور میکرد که آنها در جنگلی که سوخته و از زندگی در آن اثری نیست و آغاز و پایانی ندارد، راه میپیمایند.

هوا واقعاً پس از چند روز خراب شد. ابرهای غلیظ دودی و خاکستری

آسمان را فرا گرفتند و حرارت هوا به سرما مبدل شد و درجه برودت از صفر پائین تر رفت و ورقه نازک یخ کنار رودخانه میشکست ولی آب نمیشد.

نه سوهتلوف و نه وترین، هیچکدام به آئینه نگاه نمیکردند و به شکل و ظاهر یکدیگر توجهی نداشتند ولی هر دو آنقدر تغییر کرده بودند که شناخته نمیشدند. قیافه‌های لاغر با چشمان گود رفته و گونه‌های فرو نشسته و ریش بلند، لباس ژنده و پاره، حرکات کند و غیر طبیعی، روحیه‌ای فوق‌العاده عصبانی و آنقدر خسته و درمانده که خواب شب برای استراحتشان کافی نبود، در نظر انسان آواره‌هایی را مجسم میکرد که دست کم یک سال بیخانمانی کشیده‌اند. حالا غالباً بخاطر هر چیز جزئی کارشان بگفتگو و مجادله میکشید و در حالیکه بسختی نفس نفس میزدند و هوا را میبلعیدند، مدتی دراز بسر یکدیگر فریاد میکشیدند.

سوهتلوف بفکر افتاد که خودش دست بکار شکار شود ولی تا اینموقع وترین تقریباً تمام فشنگها را مصرف کرده بود. سوهتلوف وقتی دید که فقط دو فشنگ باقی مانده فریادش بلند شد و باز یکبار دیگر بین آنها جاروجنجال بر پا شد که مانند اکثر مجادله‌ها و مناظره‌های آنها به نتیجه‌ای نرسید. وقتی از جنگل کنار رد میشدند سوهتلوف با این دو فشنگ دو سنجاب شکار کرد. شب در موقع استراحت سنجابها را خوردند و روز بعد سوهتلوف موفق شد یک کاکلی جنگلی را با کمند شکار کند و این پرنده هم پس از کمی بال و پر زدن به قابلمه افتاد. ولی تمام این غذاهای اضافی نمیتوانست نیرو و توانائی آنها را احیا کند.

وقتی کولاک بعدی شروع شد آنها در دوازده کیلومتری مصب رود اولوک بودند. دانه‌های خشک و خار مانند برف که بادی شدید و بسیار سرد آنها بسر و صورت آنها میپاشید، پوست صورتشان را که از باد و آفتاب خشکیده بود، مجروح و چشمانشان را کور میکرد. باد از روبرو میوزید و تقریباً مانع پیشروی آنها بود. سوهتلوف که پس از دو ساعت تقلای بیپرده نیرو و توانائی را از دست داده بود، بروی برف افتاد. وترین بسویش خزید تا شاید کمکی باو نماید ولی همینکه سوهتلوف او را دید از خشم بلرزه درآمد و با مشت او را تهدید کرد و فریاد زد که تقصیر

تمام این مشقتها بگردن وترین است و وترین آدم رذلیست و او را باید میان جنگل گذاشت و رفت. بعد نام سونیا را بمیان کشید و کف نفس را بکلی از دست داد و با صدائی بریده بریده فریاد زد که پیش از این در صدد نیست وترین را روی گرده خود بکشد و بنزد سونیا ببرد.

وترین طاقت نیاورد و جزع و فزع کنان فریاد کشید:

— خفه شو! بتو میگویم خفه شو! — و یک مشت برف و برگ از زمین برداشت و بطرف سوهتلوف پرتاب کرد، ولی سوهتلوف فقط در جواب او قهقهه خنده را سرداد. آنوقت وترین از سورتمه بیرون خزید و تمام ساز و برگ خود را پوشید و عصاهای زیر بغلی را برداشت و جست و خیز کنان براه افتاد. خشم و غضب باو نیرو میداد و او بسرعت دور میشد و از پشت سر او قهقهه گوشخراش سوهتلوف بگوش میرسید.

ولی همینکه وترین در پس درختان ناپدید گردید قهقهه خنده سوهتلوف قطع شد. او مدتی مبہوت به آن سمتی که وترین در آنجا از نظر پنهان شده بود، نگاه کرد وبعد برخاست و سورتمه را که بر خلاف معمول سبک بود بدنبال کشید و از روی جای پای وترین در پی او براه افتاد. پس از پیمودن صد متر سوهتلوف تفنگ را که وترین بروی برف انداخته بود، مشاهده کرد ولی آنرا برنداشت. چرا بار زیادی بکشد؟ پس از صد متری دیگر چکش زمین شناسی بروی برف افتاده بود، سوهتلوف آنرا نیز برنداشت. ولی وقتی به تبر برخورد در دل وترین را مخاطب قرار داد: «احمق، بدون تبر در جنگل نفلہ میشوی!» تبر را برداشت و توی سورتمه گذاشت. دلش میخواست بداند که وترین کوله پستی حاوی نمونه‌های سنگهای معدنی و کیف سفری حاوی دفتر یادداشت روزانه را هم بدور میاندازد یا نه و حتی قدمهایش را تندتر کرد و یا لااقل میکوشید تندتر کند. پس از پیمودن دویست متر دیگر به خود وترین برخورد. وترین به تنه درخت شکسته‌ای تکیه کرده و نشسته بود. چشمانش را

بسته و لبانش را گاز میگرفت. سوه‌تلوف به پای شکسته و آویزان او نگاه کرد و از رد پا فهمید که پای وترین به کنده درختی اصابت کرده است. سوه‌تلوف دستی بشانه وترین کشید و تقریباً نوازش کنان گفت: — میدانی چیست، وقت را باید غنیمت شمرد، بیا روی سورتمه دراز بکش.

سوه‌تلوف باو کمک کرد تا از زمین بلند شود و روی سورتمه لم بدهد، بعد ائاثیه را بطوری در سورتمه جا داد که در موقع حرکت از سورتمه بخارج پرتاب نشوند.

اواخر شب وقتی در محلی محفوظ از باد، کنار آتش نشسته و گرم میشدند، وترین کیف سفری خود را باز کرد و یک صفحه شوکولاد دست نخورده از آن بیرون کشید.

این شوکولاد را سونیا در آستانه حرکت در کیف او گذاشته بود. وترین کاغذ شوکولاد را با احتیاط باز کرد و گفت:

— بگیر، بخور، تمامش را بخور.

سوه‌تلوف سرش را تکان داد:

— من میخواهم ترا زنده به دهکده کی‌روفسکویه برسانم، والا تمام

این داستان و حماسه بیمعنی خواهد بود.

سوه‌تلوف شوکولاد را دو نیم کرد و نیمی از آن را به وترین پس داد.

روز بعد آنها از مصب رود اولوک رد شدند و وقتی بکنار رودخانه رسیدند مدت زیادی به آب سیاه‌رنگ آن چشم دوخته و با نگاه پهنای یخ‌های ساحلی را، که از دو طرف جریان سریع و پرجوش و خروش رودخانه را بهم فشرده و تهدید میکردند که طی دو هفته آینده بهم متصل خواهند شد، اندازه میگرفتند.

سوه‌تلوف گفت:

— فرصت داریم.

دو روز تمام سوه‌تلوف درختها را میانداخت و وترین آنها را از شاخ و برگ پاک میکرد. بعد الوارها را با عشقه بهم بستند و چنان بلم بزرگ و سنگینی درست شد که بزحمت میتوانستند از جا تکانش بدهند.

سوه‌تلوف گفت:

— بلم خویست.

و پس از کمی تفکر افزود:

— خانتی‌ها، که در بخش پائین اوی زندگی میکنند این بلم‌ها را «ماتکا» مینامند.

صبح روز بعد، قبل از آنکه با بلم در رودخانه شناور شوند، سوه‌تلوف موقعیکه ائاثیه را روی بلم میگذاشت، از کیسه خود سنگی بیرون آورد و ابتدا به آن نم زد و پاکش کرد و بعد به وترین داد و پرسید:

— قشنگ است؟

وترین با احتیاط سنگ را بدست گرفت و مدت درازی سطح صاف و هموار آنرا که خطوط بنفش روشن متعایل به آبی، بتناوب با خطوط آبی و خاکستری و ارغوانی در آن عوض میشدند، تماشا کرد و پرسید:

— یشم لاجوردیست؟

سوه‌تلوف شاد و خوشحال جوابداد:

— آره، یشم لاجوردیست! قشنگ است، اینطور نیست؟

سپس سنگ گرانبهای خود را با دقت در کیسه پیچید و بعد ائاثیه را روی بلم بار کرد و به بلم بست. بعد چوبی بدست گرفته و آنرا اهرم نمود و با کمک آن بلم را بطرف رودخانه برد و قسمت مقدم بلم روی یخ کنار ساحل قرار گرفت. سوه‌تلوف به وترین دستور داد:

— سوار شو.

وقتی وترین روی بلم نشست، سوه‌تلوف بلم را با احتیاط جلوتر راند. یخ ساحل که هنوز محکم نشده بود کج شد، ترک خورد و سوه‌تلوف پس از آنکه آخرین بار بلم را تکان داد، بروی آن جست. بلم روی آب، در میان تکه‌های یخ تاب می‌خورد. جریان آب سیاه رنگ بلم را در میان گرفت و آنرا یکبار دیگر بدور محور خود چرخاند ولی سوه‌تلوف تیری را بعنوان سکان قرار داد و بلم با سرعت و با حرکاتی موزون شنا کنان از رودخانه بسمت بخش سفلی آن رهسپار شد.

سوه‌تلوف به وترین اعتماد نمی‌کرد و اداره بلم را باو نمی‌سپرد و تقریباً در تمام طول شبانه‌روز سر تیرکی را که سکان قرار داده بود، در دست داشت و گاه بگاه یک ساعت یا یکساعت و نیم می‌خوابید. او در رودخانه ناشناسی شناور بود و نمی‌دانست که در پی هر پیچ چه چیزی در انتظار اوست: آب آرام یا سراسیمه و آبشار، سدی از تنه درختها و یا یخ... شبها با دقت و هوشیاری بهر صدای مظنونی گوش فرا میداد و بیهوده بمیان تاریکی که از سفیدی برف کمی روشن شده بود، چشم می‌دوخت. ابتدا پولک‌هایی از یخ و بعد تکه‌های یخ روی سطح آب رودخانه پدیدار شدند. کنارهای بلم یخ بست و سنگین شد، ولی معه‌ذا همچنان با سرعت از رودخانه بیائین، بسوی مردم می‌شتافت.

سوه‌تلوف همچنان که پشت تیرک سکان نشسته و دستهای یخ کرده خود را در سینه گرم می‌کرد، گاهی بفکر سونیا می‌افتاد. او با آرامش خاطر، بدون هیجان، بدون آزرده‌گی و رنجیده‌گی از او، بدون خشم قبلی نسبت به او و وترین، به سونیا می‌اندیشید. او در این فکر نبود که چگونه با سونیا روبرو خواهد شد و گاهی اوقات حتی از بی اعتنائی خود کمی متعجب می‌شد.

ولی وترین بهیچ چیزی فکر نمی‌کرد. او فقط دراز کشیده و با تمام وجود خود در انتظار ورود به کی‌روفسکویه و ملاقات با سونیا بود؛ انتظار

میکشید که کی او را روی تختخواب تمیز و پاکیزه بیمارستان خواهند گذاشت او بسیار میترسید که مبادا از کی روفسکویه رد بشوند و باینجهت او هم کم میخواست و پیوسته به جلو و باطراف نگاه میکرد و دقیقاً از روی نقشه راهشان را بررسی میکرد.

بالاخره در جلو دیدگانشان، روی ساحلی مرتفع خانه‌هائی پدیدار شدند. این آبادی فقط ممکن بود کی روفسکویه باشد. سوه‌تلوف بلم را بسمت ساحل هدایت کرد و بلم با ضرب به یخ ساحلی برخورد. آنها تمام اثاثیه خود را بساحل پرتاب کردند. سوه‌تلوف به وترین کمک کرد تا از بلم بروی یخ ساحل پیاده شود و بعد خودش پائین جست. بلم از تکان تاب خورد و از کنار یخ ساحلی دور شد. جریان سریع آب بلم را در میان گرفت و با خود برد. سوه‌تلوف با نگاه بلم را بدرقه کرد و گفت:

— همینجا منتظر باش! من خبر میدهم تا برای بردن تو باینجا بیایند.

او آهسته در حالیکه بسختی نفس میکشید از ساحل پر نشیب بالا رفت و کنار سراسیمه‌ی ساحل ایستاد. زنی که با پای بی جوراب کفش پوشیده بود از وسط خیابان بسویش میدوید. او این زن را شناخت، این زن سونیا بود. حتماً کسی آمدن آنها را دیده و این خبر بگوش سونیا هم رسیده بود. سونیا پرسید:

— ساشا کجاست؟ — و نگاهش به سیمای سوه‌تلوف افتاد. ولی سونیا چشمان گود رفته و پلک‌هائی را که از ییخواهی قرمز شده بود، پوست صورت سوه‌تلوف را که از باد و سرما خشکیده و ترک خورده و ریش بلند حنائیش را ندید. سوه‌تلوف ابتدا نفهمید که ساشا همان وترین است و وقتی به مقصود او پی برد با دست به پائین دره اشاره کرد. سونیا فریاد خفیفی کشید و پائین دره شتافت.

سوه‌تلوف بدنبالش نگاه کرد. سونیا بمراتب سریع تر از آنچه که قوانین نور و بینائی و مبحث مناظر و مرایا حکم میکنند، در نظرش کوچک

و کوچکتر میشد و بالاخره وقتی سونیا به وترین رسید و کنار او بروی برف افتاد، هر دو آنها آنقدر در نظر سوهتلوف کوچک شدند که او نمیتوانست واقعیت وجود آنها را باور کند. و گذشته از آن بنظرش رسید که او با آنها هیچگونه ارتباطی ندارد و اگر هم زمانی و درجائی چنین ارتباطی وجود داشته از لحاظ زمان بسیار قدیم و یا از لحاظ مسافت بسیار بعید و دور بوده است.

او با آرامش بر گشت و با حرکتی عادی کیف سفریش را جابجا کرد و با گامهایی نا استوار از میان خیابان وسیع دهکده بسوی رفقائی که باستقبالش میشتافتند، روان شد.



گننادی کالینوفسکی

(متولد سال ۱۹۲۶)

از صفحات داستان نفس گرم مرداد ماه احساس میشود و امواج بیحرکت بیابان و ساقه‌های بلند و کج و معوج ساکسانول که گوئی از رنج و عذاب همیشگی بخود می‌پیچند و سراب لرزان در نظر خواننده مجسم میگردد. داستانهای گننادی کالینوفسکی که فعالیت ادبی خود را در سالهای ۵۰ قرن کنونی آغاز کرد ما را بانجا، به میان شنزارهای آسیای میانه میبرد. این نویسنده به «مأنوس» شدن با موضوع داستان خود نیازمند نیست — او قهرمانان آثار خود — زمین شناسان را که باتفاقشان چندین سال در هیئت‌های اکتشافی آسیای میانه کار کرده — بخوبی میشناسد.

مجموعه‌های آثار او «کاتیا عمده است»، «پایان جاده کاروان رو»، «گوزن دریاچه‌های لاجوردی» و «ناخدا بروی عرشه می‌رود» در اتحاد شوروی شهرت فراوانی دارند.



کالینوفسکی

بیمار ناسپاس

یگور ماکاریچ بطرز عجیبی وداع میکرد. او پشت فرمان مینشست و سیگاری آتش میزد و دستش را از پنجره بیرون میآورد و میگفت:

— سلامت باشید. شاید باز همدیگر را ببینیم!

او همه جا در موقع خداحافظی: در میان بیابان که دسته زمین شناسی ما را بدانجا میبرد، و در جلو بوفه که بدش نمیامد در ساعت فراغت از کار سری به آنجا بزند، این جمله را که آنقدرها هم خوشبینانه نیست، بزبان میآورد.

ما هرگز این وداعها را جدی تلقی نمیکردیم.

ولی اینبار، وقتی ماشین خود را بزحمت از یک تپه شنی به تپه دیگر میکشید و پیوسته از ما دورتر میشد، ژنیا زایتسف غرغرکنان گفت: — شیطان پیر، به قاقار افتاده است...

هیچکس به ژنیا جواب نداد.

ما یکبار دیگر محل جدید کار خود را از نظر گذرانیم.

تپه‌های شنی پر نشیب به امواجی شبیه بودند که در پس یکدیگر دویده و بهم برخورد و گردابهای شنی را بوجود آورده اند. و هر چند از خاموشی و سکون گوش انسان بدرد میامد ولی معه‌ذا بنظر میرسید که بوضوح غرش قبل از طوفان. از دریائی عظیم شنیده میشود. از ارتفاعات فلات اوست اورت در منتهالیه افق نوری برنگ ارغوانی روشن میتانید و این ارتفاعات به صخره‌های عظیم و تسخیرناپذیر ساحلی شباهت داشت.

بطور کلی همه چیز آشنا بنظر میرسید ولی در عین حال کمبود چیزی احساس میشد و چشمان ما که به منظره بیابان معتاد بودند از فقدان چیزی نگرانی و تشویش داشتند.

مریت قبل از همه بمطلب پی برد:

— نگاه کنید، از ساکسائول اصلاً اثری نیست...

مریت حق داشت. هیچکدام از ما حتی یک بوته ساکسائول هم بروی تپه‌های شن و یا در گودالها ندیده بود. باید گفت که ما باین سخت جان ترین درخت جهان بسیار انس گرفته و حتی بنحو مخصوصی بآن علاقمند شده‌ایم. ما با گذشتی جوانمردانه به پی برگی و زشتی شاخه‌های ساکسائول نگاه میکردیم و از اینکه سایه جانفزائی ندارد تا در روزهای گرم و داغ بزیر آن پناه ببریم، از او نمیرنجیدیم. هرچند ساکسائول زیبایی شاعرانه و اندیشناک سپیدار روسی را نخواهد داشت و هرچند هرگز برقابت با زیبایی هوس انگیز نخلهای کنار دریای سیاه بر نخواهد خواست، با تمام اینها وقتی انسان میبیند که شاخه‌های کج و کوله و شگفت انگیز

آن از میان شنهای خاکستری ریگ روان بسوی آسمان سر میکشند، بیش از پیش بزندگانی ایمان پیدا میکند و نسبت به بیابان بی پروا میشود.

اما اینجا، در کنار چاه یاشولی قویو شنهای بیابان ساکسائول را بکلی مغلوب کرده و اثری از آن برجا نگذاشته بود.

پتر استپانویچ روداکوف رئیس هیئت به مریت جواب داد:

— حداعلای شوری زمین. فوق العاده جالب توجه است!

همیشه همینطور بود. روداکوف میتوانست با یک جمله تمام تخیلات شاعرانه مارا نابود کند و تفکرات مجرد مارا بمجرای صرفاً تولیدی سوق بدهد. هیچکس با روداکوف به بحث و مناظره نمپرداخت — او بیست و پنجسال در آسیای میانه کار کرده و ما مفتخر بودیم که گروه کوچک مارا بویژه او رهبری مینماید. ما میکوشیدیم در کلیه امور از این زمین شناس مجرب تقلید کنیم.

مثلاً من با شکیبائی تمام «قدم روداکوفی» او را که معروف بود مورد مطالعه قرار داده بودم. موضوع عبارت از این بود که روداکوف با سهولت شگفت انگیزی روی شن راه میرفت و بمراتب کمتر از ما خسته میشد. راز راه بیمائی او در اینستکه تمام کف پایش را با حساب دقیق و میتوان گفت غریزی روی شن فشار میدهد. روداکوف پوتینهای پنجه پهن و قرمز خود را درست آنقدر در شن فرو میبرد که برای بیرون کشیدن آنها صرف حد اقل نیرو کافی باشد.

مریت که سال گذشته از دانشکده زمین شناسی دانشگاه تاشکند فارغ التحصیل شده کلیه فرضیات و حدسیات روداکوف را پیوسته مینوشت. اخیراً مریت ناگزیر شد کیسه کرباسی مخصوصی تهیه کند. این کیسه از دقترهای یادداشت متعددی پر شده بود که همه آنها عنوان واحدی باین مضمون داشتند: «بیانات پتر استپانویچ روداکوف».

اما ژنیا زایتسف یک پیپ بزرگ و لوله کج در عشق آباد خرید. البته این پیپ مانند پیپ روداکوف «از کار در نیامده» و حلقه مسین بزرگی آنرا زینت نمیدهد ولی ژنیا دقیقاً آنرا با توتون مرغوب «زالاتویه رونو» پر کرد و با غرور تمام شروع به پک زدن نمود و تمام فضای چادر را از دود پر کرد و ضمناً از گوشه چشم بطرف روداکوف نگاههایی میانداخت. روداکوف ابتدا بی اعتنا بود. او به پیپ خود پک میزد و یک بند به تماشای سنگهای نمونه مشغول بود. وقتی ژنیا حس کرد که چشمهایش دارند از حدقه خارج میشوند و روی گونه‌هایش تابشی سبز رنگ پدیدار شد، روداکوف از جایش برخاست و دستش را بطرف او دراز کرد و گفت:

— خوب، بده، پیپ تو را امتحان کنم...

ژنیا با عجله پیپش را از دهان بیرون آورد و لوله‌اش را با آستین پاک کرد و پیروزمندانه بمن و مریت نگاه کرد. روداکوف پک عمیقی زد و توده آبی رنگ دود را بو کرد و آهی کشید:

— برادر، اینکه پیپ کشیدن نیست، بو راه انداختن است... ژنیا فقط در اینموقع به اشتباه خود پی برد. معلوم شد که روداکوف فقط به یک نوع توتون پیپ اعتقاد داشت و آنهم توتون ماخورکای بسیار قوی سکرآوری بود که خوب کوبیده و ریز کرده باشند. راستش اینستکه ژنیا جرأت نکرد ماخورکا را بکشد و «بو راه انداختن» هم دیگر کاری بیمعنی بود.

ما کمی ژنیا زایتسف را دست انداختیم و بعد آرام شدیم. ما «خداوند آب» گروه خود را دوست داشتیم. علت این وجه تسمیه آن بود که زایتسف به پژوهش آب چاهها اشتغال داشت. او با قیافه ناصح مشفق میگفت:

— هر آبی، تا من از طبیعت آن بی اطلاع هستم، آب نیست، بلکه فقط خطر است برای تندرستی بشریت!

حالا هم او میبایستی آب چاه یاشولی قویو را مورد بررسی و پژوهش قرار بدهد.

پس از آنکه کامیون یگورماکاریچ در انتهای افق از نظر ناپدید شد، روداکوف و مریت برای نقشه برداری زمین شناسی روانه شدند و من و ژنیا به مطالعه چاه پرداختیم.

چاه یاشولی قویو هیچ فرقی با نظائر خود نداشت.

به لبه دیواره‌های آن چوب ساکسائیل کوبیده بودند و آنقدر عمیق بود که اگر ریگی بدرون چاه می‌انداختیم صدای آب باین زودیه‌ها از قعر آن شنیده نمیشد.

کار ما با کوبیدن چوبی محکم بزمین در نزدیکی چاه، آغاز میشد. یک سر ریسمانی را به این چوب می‌بستیم و سر دیگر را بچاه می‌انداختیم و ژنیا که قرعها و انبیه‌ها را بخود بار کرده بود ریسمان را میگرفت و در ژرفای خنک و اسرار آمیز چاه فرو می‌رفت.

بعد جریان باین ترتیب ادامه میافت:

ابتدا از داخل چاه ترانه شوخ و شنگی مثلاً آوازی از فیلم «بازار شادی» بگوش میرسید. بعد ریسمان در میان دستهای من تکان پرتوقعی می‌خورد و من یک دست قرع و انبیه حاوی نمونه‌های آب را از چاه بیرون میکشیدم. پس از چند دقیقه ریسمان بشدت کشیده میشد و خش و خش کنان در میان شن فرو می‌رفت و بعد سر ژنیا با موهای ژولیده از میان حلقه چاه بیرون می‌آمد. در اینموقع من زیر بغل او را میگرفتم و او با هیكل پرشکوه و جلال خود ظاهر میشد: معمولاً تکه‌هایی از گل و لای سبز رنگ بگوشه‌هایش آویزان و پاچه‌های شلوارش تا زانو به گل آلوده بود. و اما در باره صورتش بهترین توصیفها را یکبار که روداکوف موقع خروج او از چاه حضور داشت چنین بیان کرد:

— نقشه زمین شناسی حاضر و آماده، تمام چین‌ها واضح و معلومند.

ولی ژنیا بزرگ‌منشانه سکوت میکرد.

اگر قرعها و انبیهها از آب مملو و استکانهای فلزی از گل و لای
ته چاه انباشته هستند، یعنی نصف کار انجام شده است.
حالا فقط باید هر روز سطح آب را در چاه اندازه گرفت و آزمایشگاه
سفری را در چادر برپا نمود و به نخستین تجزیه و تحلیل پرداخت.
روداکوف و مریت در تاریکی غروب باز گشتند.
مریت وقتی تلاشهای بیسوده مرا برای روشن کردن پریموس سرد
و گرم چشیده دید، پرسید:
— سوخت طبیعی پیدا نکردی و وسائل فنی هم بازی در
میاورند، آره؟

من حوصله شوخی نداشتم. گروه ما مدتها بود که از پریموس استفاده
نمیکرد و این پریموس اطواری هم یا ناگهان شعله‌های آبی رنگی با آسمان
بلند میکرد و یا مایوسانه پف پف میکرد و دود بد بوئی از آن بر میخاست.
برای گرم کردن کنسروها وسیله‌ای نداشتیم.

مریت برای تشجیع دستی بشانه من کشید و گفت:

— وسائل فنی را بدور بیا انداز. ما ساکسائول پیدا کردیم. برویم...
معلوم شد ساکسائول در فاصله یک کیلومتری چادر ما در میان
گودی بین دو تپه شنی مرتفع روئیده است.
شکستن یک پشته هیزم از شاخه‌های ترد ساکسائول چند دقیقه
بیشتر وقت نمیگیرد.

وقتی اجاقی گرم در جلو چادر روشن شد و کنسروها روی تابه
با نوای اشتهاآوری به جلیز و لژ افتادند، زایتسف با لحنی نیشدار از
روداکوف پرسید:

— پس ساکسائول بر حداعلای شوری زمین هم غلبه میکند؟

روداکوف همانطور که از پیش دود بیرون میداد آرام در پاسخ
او گفت:

— نسبت تقسیم نمک در خاک یکسان نیست — این محل بیش از پیش جلب توجه میکند...

سپیده دم فریاد بلند زایتسف ما را از خواب بیدار کرد. ما در بین خواب و بیداری بعلت داد و فریاد او پی نبردیم. هیچکس مایل نبود مقدم بر سایرین از کیسه خواب خود بیرون بیاید. ولی روداکوف پیش را برداشت و با سر بما اشاره کرده و گفت :
— تماشا کنید!

من و مریت از چادر بیرون دویدیم. ژنیا که فقط زیر شلواری پوشیده و بدون توجه به باد سرد بامدادی روی یک پا جست و خیز میکرد و فریاد میزد :
— مهمان! برایمان مهمان آمده است!
شتری کنار چاه نشسته بود.

گربود و دنده هایش از زیر پشمهای قهوه ای و کثیف بیرون آمده و گاه بگاه ماهیچه های گردن لاغرش جمع و باز میشدند. مریت به شتر نزدیک شد و میخواست با هین کردن او را به سر پا بلند کند. شتر تکانی خورد و سعی کرد بایستد ولی بلافاصله با سنگینی تمام بروی پاهای جلوئی افتاد. از چشمان مرطوب و تیره و بنفش او درد و اندوه میبارید و بی اعتنا بانسانها نگاه میکرد.

مریت بیماری شتر را تشخیص داد :
— پاهایش درد میکنند، نمیتواند راه برود.
زایتسف همچنان به جست و خیز خود ادامه میداد و ضمناً مریت را سؤال پیچ میکرد :

— این شتر از کجا بسراغ ما آمده؟ اگر پاهایش درد میکند و نمیتواند راه برود پس چگونه تا جلو چادر ما آمده؟

مریت فوراً پاسخ نداد. او سر شتر را نوازش کرد و شتر بطرزی شگفت انگیز و آدمی وار آهی کشید.

— ساربانها ولش کرده اند. راهی از اینجا میگذرد. کاروانی با بار عبور میکرده، شتری بیمار شده و شتر را بجا گذاشته اند. اگر سالم شود خودش بر میگردد. شتر هرگز از راه منحرف نمیشود. — مریت ساکت شد و دوباره شتر را نوازش کرد و گفت: — بله این شتر هم به یلخی خود میزود. استراحت میکند و بقدر کافی اینجا میخوابد و بعد دو باره براه میافتد. سطل را بیاور باو آب بدهیم.

همینکه دلو چرمی از دهانه چاه ظاهر شد و آب در آن لپیر زد، شتر حرکتی شدید و ناگهانی کرد و میخواست خود را بطرف آب بکشد ولی ژنیا او را آرام کرد و گفت:

— دراز بکش. دراز بکش. بدون آنکه زحمت بکشی برایت خدمت خواهیم کرد.

شتر تقریباً در یک دقیقه سطل اول را نوشید. او آزمندانه آب میخورد. برش را بدرون دلو فرو برده و بنظر میآمد که آبرا لاجرعه بدرون خود میکشید. ما میدیدیم که چگونه بروی لب زیرین او که به نعلی پهن شده و سائیده، شباهت داشت صدها حباب آبی کوچک پدیدار میشد و میترکید.

ژنیا وقتی دلو پنجم را بجلو شتر میبرد با ذوق و شوق فریاد زد:

— عجب تلمبه ایست! ماشین آب کشی است!

مریت به آتش ذوق و شوق ژنیا آب سرد پاشید و باو گفت:

— برو به گودال میان تپه ها و چند شاخه تازه ساکسائول بشکن و بیاور تا به شتر بدهیم.

ژنیا چست و چالاک فریاد زد: «اطاعت میشود» و بلافاصله برق پاشنه های برهنه اش در میان شنها دیده شد.

مریت سری تکان داد و گفت:

— شتر و بیابان مایه تعجب است اما انسانیکه با زیر شلواری در میان بیابان میدود دیگر جای تعجب نیست. بنظر شما این موضوع را چگونه باید تلقی کرد؟

مریت دوست داشت با سلوب شرقی با قیاسهای مجرد امثال و حکم بسازد. و البته گاهی در ساختن آنها موفق نمیشد، ولی غالباً امثله او بسیار مقنع بودند.

اما شتر مرتب آب میخورد. تهیگاههای لاغرش پس از هر دلو پهنتر و کوهانش که بکلی سائیده شده و پینه بسته بود بلندتر میشد.

وقتی دلو هفتم خالی شد ژنیا هم شاخه‌های تروتازه ساکسائول را آورد. شتر پس از دلو هفتم سیرآب شد.

مریت شاخه‌های تروتازه ساکسائول را جلو شتر گذاشت و شتر با بیمیلی شاخه‌ای برداشت و جوید ولی نخورد.

— خواهد مرد!

ما همه بطرف گوینده این کلمات برگشتیم. پتر استپانویچ جلو مدخل چادر ایستاده بود و بدون آنکه پیش‌را از دهان بیرون بیاورد تکرار کرد: — غذا که نمیخورد یعنی کارش ساخته است. مجبور خواهیم شد برایش گوری بکنیم ولی در برنامه ما برای اینگونه کفن و دفنها ساعت کاری در نظر نگرفته‌اند.

ژنیا زایتسف برای اولین بار نتوانست جلو خود را بگیرد و بر آشفته گفت:

— پتر استپانویچ، شما آدم سخت دلی هستید! مریت میگوید شتر کمی اینجا میخوابد و بعد براه خود میرود. مریت، درست میگوییم؟

مریت با جواب خود هردو ما را متعجب ساخت:

— مثل اینست که دیگر بهیچ جا نخواهد رفت. حق با پتر استپانویچ است: اگر نمیخورد کارش خرابست.

صبحانه در سکوت کامل صرف شد.

حضور شتر مردنی همه را، باستثناء روداکوف، محزون کرده بود. او قبل از آنکه به نقشه برداری عازم شود، مشاهدات خود را با مشاهدات مریت تطبیق نمود. مانند همیشه بدون عجله و با اعتماد بخود کار میکرد.

روداکوف و مریت رفتند.

من عمق آب چاه را اندازه گرفتم. ژنیا نتیجه اندازه گیری را ثبت کرد و مغموم به شیشه میکروسکوپ خیره شد. اما شتر کنار چاه نشسته و گردن دراز و باریک خود را بروی شن دراز کرده بود. آفتاب با شدتی بیش از پیش میسوزاند و شن داغ شده بود ولی شتر تکان نمیخورد.

کسی حساب نکرده که این «کشتی بیابانی» سابق که امروز از کار افتاده در عمر خود چندین تن بار کشیده است! حتماً عدلهای محکم پنبه و قالیهای خوش نقش و نگار ترکمنی را که لوله کرده و بسته بندی کرده بودند در بیابان بدوش میکشیده و وقتی گونیهای سنگین انباشته از بذر برای کشت بهاره از دو طرف کوهانش آویزان بوده شتریان او را به تعجیل وادار مینموده است.

او در مدت زندگانی پرزحمت خود بسیار چیزها دیده است! وقتی هنوز بچه شتر کوچک و غیر قابل اطمینانی بود با دختر بچه‌ای، که عرق‌چین زردوزی شده بسر داشت، دوست شد و اولین بار باین دخترک اجازه داد که به پشت کوهان دارش سوار شود. بعد کیلومترهای بی‌پایان بیابانهای شنی و فریادهای ساربانان و توقف‌های کوتاه در کنار چاهها شروع شد... حالا راه او پایان رسیده است.

هنوز همجنسان او با شکیبائی در همان حوالی بار خود را بدوش میکشند، ولی او برای همیشه در اینجا، در کنار چاه یاشولی قویو خواهد ماند...

کار ژنیا در چادر علناً رو براه نمیشد. او پیوسته کانون عدسی را روی صفحه میکروسکوپ گم میکرد و عصبانی میشد و بالاخره با حرکتی شدید و قطعی میز آزمایشگاه سفری را از جلو خود بکناری زد و گفت:

— بیا یکبار دیگر از شتر پذیرائی کنیم. بگذار لااقل ساعات آخر زندگی خود را با لذت بگذرانند.

من اظهار تردید کردم که شتر باز هم آب بخورد ولی او یک سطل و نیم دیگر آب نوشید.

ژنیا روی شن نشست و متفکر و اندیشناک گفت:

— آری، شترها زندگانی سختی دارند. مرگشان هم دشوار است.

ما مدت زیادی ساکت بودیم و خاموشی وقتی بسر رسید که زایتسف ناگهان پرخاش کنان بمن گفت:

— شتر، بخیالت چیز مهمیست! پس کار ما همینطور میماند؟ خیال

میکنی دیگران کار ما را انجام خواهند داد؟

ژنیا بداخل چادر رفت و با سماجت و پشتکار تا غروب آفتاب و تاریک

شدن هوا دسته‌های کائوچوئی میکروسکوپ را میچرخاند.

یک شبانه روز گذشت.

شتر هنوز زنده بود. ما باو آب میدادیم ولی او کماکان بخوراک

ابراز تمایل نمیکرد.

مریت وقتی به چارپای بیمار نگاه میکرد با غم و غصه سر خود

را تکان میداد، ژنیا تقریباً از پشت میکروسکوپ بلند نمیشد و اما روداکوف

بی‌اعتنائی خود را آشکارا ابراز مینمود، گوئی شتر را نمیپند و وقتی به

چادر میامد سعی میکرد بطرف شتر نگاه نکند.

روز دوم یگور ماکاریچ از ستاد هیئت اعزامی بنزد ما آمد. او خواربار تازه و نامه‌های رسیده را برایمان آورده بود.

یگور ماکاریچ بمجرد ورود مجدانه در تعیین سرنوشت شتر شرکت او چمباتمه روی شتر نشست و با لحنی حاکی از دلسوزی پرسید:
— موتور توهم فرسوده شده؟

یگور ماکاریچ سیگاری آتش زد و متفکر بدور شتر قدم زد و پیشنهاد کرد:
— چطور است که ما او را توی بار بند ماشین بار کنیم؟ می‌رمش به کلخوز و در آنجا شعبه دامپزشکی هست. شاید معالجه‌اش بکنند؟
روداکوف پوزخندی تحقیرآمیز زد ولی ژنیا ناگهان گفت:

— شما او را بهیچ جا نخواهید برد. او همینجا معالجه میشود!
سخنان زایتسف لحنی جدیدی داشت. ما نگه چپی به ژنیا انداختیم و به خالی کردن بار کامیون ادامه دادیم.

صبح روز بعد من متوجه شدم که ژنیا پس از آنکه شتر را آبداد شماره سطلهای آبرا در دفتر یادداشت ثبت کرد. من از او پرسیدم که منظورش از این محاسبه چیست؟

زایتسف با شتاب دفتریادداشت را در جیبش پنهان کرد و با تندی جواب داد:

— من از بچگی به نگاه داشتن حساب علاقمندم.

عصر آنروز شتر پنج شاخه ساکسائول را خورد. وقتی من این واقعه را برای روداکوف تعریف کردم او با آرامش خاطر ابری از دود توتون ماخورکا بهوا فرستاد و گفت:

— در هر صورت با تمام اینها کار دفن و کفن بگردن ماست. ولی شتر نمیرد.

او کم کم یک پشته از شاخه‌های تروتازه ساکسائول را می‌خورد و بیش از پیش سر متفکر خود را از زمین بلند میکرد. یکبار مریت متعجب شد و گفت:

— معجزه است! زنده میشود!

بیش از هرچیز حالت اسرار آمیز سیمای ژنیا مرا آزار میداد. من سابقاً هرگز ندیده بودم که او اینطور جدی تمام حواس خود را متمرکز کرده باشد. ژنیا نمیگذاشت من بشتر نزدیک بشوم، خودش برای شتر از چاه آب میکشید، خودش برای جمع آوری ساکسائول میرفت و بعد مدت مدیدی خم شده و پشت میز آزمایشگاهش مینشست.

یکروز موقع ورود یچادر از تعجب خشکم زد: ژنیا با خاطری آسوده از ذخیره خواربار ما آرد برداشته و به سطل میریخت. ژنیا از دیدن من لحظه‌ای دست‌پاچه شد، بعد بدون آنکه کلمه بزبان بیاورد سطل را برداشت و از چادر بیرون برد و با آب پرکرد و جلو شتر گذاشت.

عملیات ژنیا آنقدر جدی بود که من فقط توانستم با حجب و حیا باو تذکر بدهم که اگر روداکوف از قضیه آرد مطلع شود آنوقت... ژنیا در حالیکه از التهاب نفس نفس میزد با صدای بلند داد زد: — بسیار خوب! بگذار مرا به دادگاه تحویل بدهد، ولی حق با منست! میفهمی حق با منست! — بعد بزودی آرام شد و اضافه کرد: — تو حتی نمیتوانی تصورش را بکنی که زنده ماندن شتر چقدر اهمیت دارد. ژنیا از آن روز بیعد بدون آنکه دیگر از حضور من واهمه داشته باشد، هر روز شتر را به مخلوطی از آب و آرد مهمان میکرد. منمم خواهی نخواهی با سکوت خود همدست او شده بودم.

شتر پس از دو هفته بروی پا ایستاد.

صبح وقتی از چادر بیرون میامدیم شتر را کنار چاه دیدیم که تا حدودی محکم بروی پاهای خود ایستاده و فقط پاهای جلوایش کمی میلرزند.

مریت سوتی زد و گفت:

— بفرومائید جنازه را تماشا کنید!
زایتسف در حالیکه میکوشید خوشحالی خود را پنهان سازد سعی کرد با بیاعتنائی شانه بالا بیاندازد و گفت:
— جای تعجب نیست! ممکن نبود جز این صورت دیگری داشته باشد.

روداکوف حرفی نزد. فقط نگاهی حاکی از سوْظن به ژنیا انداخت و بمریت گفت که برای نقشه برداری عجله کند.
طوفان عصر آنروز برپا شد.

روداکوف در آن سطلی که ژنیا آرد را با آب مخلوط میکرد، دست و رو میشست. ظاهراً اینبار سطل را خوب نشسته بود زیرا وقتی روداکوف وارد چادر شد کیسه آرد را با دست امتحان کرد و با اوقات تلخ پرسید:

— شاید امتحان کرده‌اید که به شتر حریره بدهید؟

دقیقه‌ای سکوت حکمفرما شد.

مریت مات و مبہوت گاهی بمن و گاهی به ژنیا نگاه میکرد. حالت بشره روداکوف هیچ چیز خوبی نوید نمیداد.

ناگهان ژنیا بطرف میز آزمایشگاهی خود دوید و ورقه تجزیه آب را برداشت و بطرف روداکوف دراز کرد. روداکوف ورقه را گرفت، بسرعت از نظر گذرانید و متعجب و مبہوت چشمتی زد و گفت:

— غیر ممکن است...

در اینجا ژنیا زمام اختیار را از دست داد. او در چادر از اینطرف بآن طرف میدوید و دستهایش را تکان میداد و با صدای بلند میگفت:

— بله، بله، پتر استپانویچ محترم! آب چاه یاشولی قویو محتوی

املاحیست که برای امراض استخوانی مفید هستند! این چاه نیست، آب معدنیست و اینجا آسایشگاه است، میفهمید؟

ولی روداکوف دیگر حرفهای ژنیارا نمیشنید. او نقشه زمین شناسی را باز کرد، چیزی زیر لبی گفت و ناگهان بسوی شتر دوید. شتر با هیکل بزرگ خود بیحرکت ایستاده بود و سر خود را با اعتماد و اطمینان بسوی پتر استپانویچ دراز کرد. روداکوف مجدداً به نقشه نظر انداخت و بعد بشتر نگاه کرد و نوازش کنان دستی به پوزه شتر کشید و گفت:

— من بطور کلی اصولاً مخالفتی با شترها ندارم. ولی دل آزرده‌ام من از آنها زیاد است. بارها پیش‌آمد کرده که بخاطر شتر برنامه نقشه برداری زمین شناسی را اجرا نکرده‌ام! ما عجله میکنیم و عجله میکنیم و آنها ناگهان روی شنهای بیابان دراز میکشند و باید بنشینیم و انتظار بکشی! رئیس اداره زمین شناسی هم خوی و خلق شترها را بحساب نمیگرفت و مرا تویخ میکرد...

روداکوف کمی سکوت کرد، بعد با لحنی جدی اعلام نمود:

— تمام آرد را برای تغذیه شتر اختصاص بدهید. اگر اینجا آسایشگاه است خوراک هم باید مطابق خوراک آسایشگاه باشد.

مریت پیشنهاد کرد:

— در گزارش خود مینویسیم: «توصیه میکنیم که در کنار چاه یاشولی قویو آسایشگاهی برای درمان بیماریهای استخوانی دائر شود».

— بله، اما لزومی ندارد با این قطعیت بنویسیم. ولی نتیجه آزمایشها و تجزیه‌ها را میفرستیم. آنجا تحقیق خواهند کرد و به موضوع پی خواهند برد.

روداکوف پپ را از جیب خود بیرون آورد و با توتون ماکورکا چاق کرد و با چهره بشاشی به زایتسف چشمکی زد و گفت:

— خوب، کاشف اصلی، شما چرا ساکت هستید؟

ژنیا میخواست مطلب مهم و جمله پروزنی بگوید ولی بجای آن بزحمت این کلمات را از دهانش بیرون ریخت:

— وقتی حقوق گرفتیم من قیمت آرد را میپردازم. قول میدهم...
روداکوف خشمگین فریاد زد :
— زایتسف، آدم نباید نظر تنگ باشد!

شتر پس از یکماه از نزد ما رفت.
در سپیده دم ناگهان براه افتاد و ما بزحمت توانستیم ببینیم
که چگونه سر خود را باغرور بالا گرفته و با تانی گام برمیدارد و با اطمینان
در جاده کاروان رو پیش میرود.
مریت مدت زیادی با نگاه شتر را بدرقه کرد و آهی کشید و گفت :
— حتی تشکر هم نکرد. هیچ کس هم نخواهد دانست که
او در کجا معالجه شده است...
ژنیا زایتسف خاموش بود و لبخند میزد : او احتیاطاً تخته‌ای
بگردن شتر بسته و با مداد جوهری روی آن نوشته بود : «دوره معالجه را
در آسایشگاه یاشولی قویو گذرانده است».



میخائیل شولوخوف
(سال تولد ۱۹۰۵)

میخائیل شولوخوف نویسنده برجسته معاصر در قصبه کوچک ویوشنسکیا در استان دون زندگی و کار میکند، و رمانهای او «دون آرام» و «زمین بکر آباد شده» شهرت عظیمی در سراسر آفاق دارند.

داستان «سرنوشت یک انسان» را درباره حوادث جنگ کبیر میهنی با فاشیزم نوشته است. شولوخوف بخوبی از وقایع پراز قهرمانی دوران جنگ آگاهست، او خود شاهد و ناظر آنها بوده و در بسیاری از نبردها شرکت جسته و کاززار مشهور کنار ولگا در برابر دیدگان او صورت گرفته است.

داستان «سرنوشت یک انسان» تمام زندگی آندری سوکولوف یک فرد عادی روس را، که نه اسارت و نه بازداشتگاه و نه آزار و اذیت‌های زندانبانان نتوانسته است روح و قلبش را بشکند، در خود گنجانده است.

از روی داستان فیلمی تهیه شد که اکنون شهرت وسیعی یافته است و گذشته از آن دزرژینسکی آهنگساز پواستعداد شوروی براساس این داستان اپرانی تصنیف نموده است.



شولوخف

سرنوشت يك انسان

به بانو یوگنیا گریگورینا لویتسکایا
عضو حزب کمونیست اتحاد شوروی از
سال ۱۹۰۳ تقدیم میگردد

نخستین بهار پس از جنگ در بخش علیای دون، فوق العاده تندپا و تیزپیر و نیرومند بود. در اواخر ماه مارس باد گرم از پیرامون دریای آزوف وزید و پس از دو روز، دیگر شنهای کرانه چپ دون بکلی از برف برهنه شدند و سیل گیرها و گودیمهای آکنده از برف، در دشت متورم گردیدند، رودخانه‌های کوچک دشت یخ را شکسته و دیوانه‌وار بجوش و خروش در آمدند، و راهها تقریباً بکلی غیر قابل عبور گردیدند.

برای من چنین پیش آمد کرد که ناگزیر در این روزگار نامساعد خرابی جاده‌ها به قریه بوکانوفسکایا عزیمت نمایم. مسافت زیاد نیست و رویهمرفته فقط در حدود شصت کیلومتر میشود — ولی معلوم شد که پیمودن این مسافت چندان ساده نیست. من و رفیقم قبل از برآمدن آفتاب براه افتادیم. یک جفت اسب قریه افسارها را مانند سیم تار کشیده و گاری چهار چرخه سنگین را با هزار زحمت میکشیدند. چرخها درست تا وسط محور در میان شن مرطوب و مخلوط با برف و یخ فرو میرفتند و پس از یک ساعت حبابهای پف کرده کف سفید از تهیگاه و کپل اسبها و از زیر مالبندها و از زیر تسمه‌های نازک افسار و لجام پدیدار شد و بوی تند و سکرآور عرق اسب و قطران داغ شده‌ایکه بعد افراط بافسارها و یراق مالیده بودند در هوای تازه بامدادی پیچید.

هر جا که رفتن برای اسبها بسیار دشوار بود ما از گاری پیاده میشدیم و پیاده میرفتیم. برف آیدار در زیر چکمه‌ها چلپ و چلوپ میکرد و راه رفتن مشکل بود، هنوز یخ نازکی که مانند بلور در زیر انوار آفتاب میدرخشید، در کناره‌های جاده وجود داشت ولی راه‌پیمائی در آنجا دشوار تر بود. فقط پس از شش ساعت مسافتی برابر سی کیلومتر را طی کرده و به گذار رودخانه یلانکا رسیدیم.

این رودخانه کوچک که تابستان در بعضی نقاط خشک میشود در مقابل مزرعه ماخوفسکی بستری باطلاقی و پوشیده از درختان توسکا را به پهنای یک کیلومتر تمام فرا گرفته بود. میبایستی با قایقی فرسوده و لب تخت که بیش از سه نفر گنجایش نداشت از رودخانه بگذریم. ما اسبها را ول کردیم. در آنسوی رودخانه در انبار کلخوز «ویلین» کهنه و دنیا دیده‌ای که از زمستان در آنجا گذاشته بودیم در انتظار ما بود. من و راننده، دو نفری با حزم و احتیاط در قایق فکسنی نشستیم. رفیقمان با بار و بنه کنار ساحل ماند. همینکه از ساحل دور شدیم از نقاط مختلف کف پوشیده قایق آب فواره زد. با هر چه بدستمان می‌آمد درزهای قایق کذائی

و غیر قابل اطمینان را میبستیم و آبرا از آن بیرون میریختیم تا بالاخره بساحل مقابل رسیدیم. پس از یکساعت ما در اینطرف رودخانه یلانکا بودیم. راننده اتوموبیل را از انبار بیرون کشید و بعد بطرف قایق برگشت و در ضمن آنکه پارو را بدست میگرفت گفت:

— اگر این لاوک لعنتی در میان آب از هم وا نرود، پس از دو ساعت برمیگردیم. زودتر از آن منتظر ما نباشید.

مزرعه در آن دورها، در کناری دامن گسترده بود و پیرامون اسکله را همان سکوتی فرا گرفته بود که فقط در اواخر پائیز و در اوائل بهار در امکنه خلوت حکمفرماست. از آب بوی نم و تلخی و گسی چوب پوسیده توسکا استشمام میشد و نسیم آرامی عطر همیشه تازه و بسیار لطیف زمینی را که بتازگی از برف آزاد شده است، از دشتهای پیرامون خویر که در پرده پرنیان بنفش مه غرق شده بود، بهمراه میآورد.

در نزدیکی من چپری روی شنهای ساحلی افتاده بود. من روی آن نشستم و میخواستیم سیگار بکشم، ولی همینکه بجیب راست نیمتنه پنبه‌ای دست بردم با کمال تأسف ملتفت شدم که بسته پاپروس «بلومور» کاملاً خیس شده است. موقع عبور از رودخانه موجی بداخل قایق ما که در آب فرو رفته بود، ریخت و آب گل‌آلود تا کمر مرا خیس کرد. در آن لحظه من فرصت نداشتم بفکر پاپروسهای خود بیافتم، میبایست پارو را بکناری بگذارم و هرچه زودتر آبرا از قایق بیرون بریزم تا قایق غرق نشود و حالا در حالیکه به تلخی از غفلت خود متأسف بودم، بسته پاپروس خیس خورده را با احتیاط از جیب بیرون آوردم و چمباتمه نشستم و پاپروسهای نم کشیده و قرمز شده را یکی یکی بروی چپری میچیدم.

نیمه روز بود. خورشید مانند خورشید روزهای ماه مه داغ بود. من امیدوار شدم که پاپروسها بزودی خشک خواهند شد. نور خورشید چنان داغ بود که من از اینکه برای سفر شلوار و نیمتنه پنبه‌ای سربازی پوشیده بودم، متأسف شدم. آن روز، پس از زمستان، نخستین روز واقعاً گرم بود.

انسان از اینکه همینطور یکه و تنها روی چپ بنشیند و سراپا به خاموشی و تنهایی تسلیم شود و کلاه کهنه سربازی را از سر بردارد و موی خود را که پس از پارو زدن شدید از عرق خیس شده، با نسیم خشک کند و بیخیال ابرهای سفید و پف کرده را که در آسمان لاجوردی رنگ پریده شناورند با نگاه دنبال نماید، بسیار لذت میبرد.

چندی نگذشت که من مردی را دیدم که از پشت آخرین خانه های مزرعه بیرون آمد. دست پسر بچه ای را که از روی قدش معلوم بود بیشتر از پنج — شش سال ندارد، در دست داشت. آنها با خستگی بسوی گدار میآمدند ولی وقتی به ماشین رسیدند بطرف من برگشتند. مرد که بلند قد و کمی خمیده بود همینکه بکنار من رسید با صدائی خفه و گرفته گفت:

— داداش، سلام!

من دست بزرگ و خشکی را که بطرفم دراز شده بود فشردم:

— سلام.

مرد بطرف پسر بچه خم شد و باو گفت:

— پسرکم به عمو سلام کن. معلوم میشود که او هم مثل پدر تو شوfer است. اما من و تو کامیون سوار میشدیم ولی او این ماشین کوچولو را میراند.

پسرک همانطور که با دیدگانی مانند آسمان صاف بچشمان من نگاه میکرد و تبسم خفیفی بر لب داشت، دست کوچکش را که از سرما گل انداخته بود، دلاورانه بسوی من دراز کرد. من دستش را آرام تکان داده و گفتم:

— پیرمرد، چرا دستت اینقدر یخ کرده؟ مگر در هوای باین گرمی سردت شده است؟

پسرک با خوش باوری دل انگیز کودکانه ای خود را بزانوهای من فشار داد و ابروهای بورش را از تعجب بلند کرد:

— عموجان، کجای من پیرمرد است؟ من اصلاً پسر هستم و اصلاً سردم نیست. اما دستهایم یخ کرده برای اینکه برف میغلطاندم.

پدر کوله‌پشتی تقریباً خالی را از پشت خود برداشت و در حالیکه خسته و کوفته کنارم مینشست گفت:

— این مسافر برای من مصیبت است! بخاطر او منم خسته شده‌ام. اگر قدم را بلند کنم او به تاخت و تاز میافتد و حالا بیا و قدم خودت را با این پیاده جور کن. من هر قدم خودم را سه قدم میکنم و همینجور پا و رجه پا و رجه با او میروم، مثل اسب و لاکپشت. گذشته از اینها نمیشود از او چشم برداشت، همینکه سرت را برگردانی یا توی گل و شل شیطنت میکند و یا تکه یخی را شکسته و بجای آب‌نبات میمکد. مسافرت با این قبیل مسافرها کار مرد نیست، آنهم مسافرت پیاده، — او کمی سکوت کرد و بعد پرسید:

— داداش، تو مثل اینستکه منتظر رئیس هستی؟

من مناسب ندانستم که نظرش را اصلاح کنم و بگویم که من شوfer نیستم و جواب دادم:

— میبایست صبر کرد.

— از آنطرف میآیند؟

— آری.

— نمیدانی قایق باین زودیها میآید یا نه؟

— پس از دو ساعت.

— زیاد است. خوب، چه میتوان کرد. فعلاً استراحت میکنیم.

من عجله ندارم. من از کنار رد میشدم و دیدم شوferی مثل من در آفتاب رو نشسته است. پیش خودم فکر کردم: پیشش میروم و باهم دم و دودی براه میاندازیم تنها سیگار کشیدن هم مانند تنها مردن مایه دلتنگیست. ولی معلوم میشود زندگی تو اعیانیست و پاپیروس میکشی،

پس بگو، پاپیروسها را خیس کرده‌ای؟ اما، برادر، توتون تر هم مثل یابوی
گر بهیچ دردی نمیخورد. بهتر است از توتون تند من سیگاری دود کنیم.
او از جیب شلوار خاکی رنگ تابستانی کیسه ابریشمی کهنه‌ای
برنگ تمشک را که لوله کرده بود، بیرون آورد و باز کرد و من توانستم
این جمله را که گوشه کیسه قلابدوزی شده بود بخوانم: «هدیه به
جنگاور عزیز از دانش‌آموز دانشپایه ۶ - آ دبیرستان لبیدیانسکایا».

ما سیگاری از توتون خانگی بسیار تند کشیدیم و مدت زیادی ساکت
بودیم. دلم میخواست از او بپرسم با بچه بکجا می‌رود و چه احتیاجی
در این فصل بیراهی او را آواره کرده است ولی او بر من پیشدستی کرد
و پرسید:

— تو تمام جنگ را پشت غریل نشسته بودی؟

— تقریباً تمام مدت.

— در جبهه؟

— بله.

— خوب، داداش، من هم در آنجا از جام غم و غصه تا خرخره و
بالاخر از آن نوشیده‌ام.

او دستهای بزرگ و سیاهش را بروی زانوها گذاشت و پشتش
خم شد. من از پهلوی او نگاه میکردم و نمیدانم چرا حالم دگرگون شد...
آیا هرگز با چشمانی که گوئی برویشان خاکستر پاشیده‌اند و از چنان
اندوه مرگبار بی پایانی آکنده هستند که نگاه کردن به آنها دشوار است،
رو برو شده‌اید؟ همصحبیت اتفاقی من چنین چشمهائی داشت.

او از چیر شاخه خشک و کجی را شکست و دقیقه‌ای خاموش

با آن شاخه اشکال مبهمی بروی شن رسم کرد و بعد بسخن آمد:

— گاهی شبها بخواب نمی‌روم و با چشمانی بی‌فروغ به تاریکی نگاه
میکنم و با خود می‌گویم: «تو، ای زندگی، بعقوبت چه گناهی مرا اینطور
علیل و ذلیل کردی؟ مگر چه جرمی مرتکب شده بودم که بمکافات

آن مرا بیچاره کردی؟ نه در تاریکی شب، نه در روشنائی روز، جوابی نمیشنوم. جوابی نیست و نخواهد بود! — ناگهان دست و پای خود را جمع کرد و در حالیکه پسر کوچکش را نوازش کنان براه میانداخت گفت: عزیزم، برو کنار آب بازی کن. در آبیگرهای بزرگ همیشه برای بچه‌ها شکار پیدا میشود. فقط مواظب باش پاهایت را تر نکنی!

در همان هنگامیکه ما در کمال سکوت سیگار میکشیدیم من زیر چشمی پسر و پدر را از نظر میگذراندم و با تعجب پیش خود متوجه نکته‌ای شدم که بنظرم عجیب بود. پسرک لباسی ساده ولی مرغوب بتن داشت: هم کت بلندش که خزی کهنه و سبک را آمترش کرده بودند و بخوبی بهیکلش میآمد و هم چکمه‌های کوچکش که با حساب جوراب پشمی برایش دوخته بودند، درز بسیار ماهرانه‌ایکه پارگی آستینش را میپوشاند، همه اینها حاکی از دلسوزی زنانه و مشعر بر وجود دست کارآمد مادر بود. ولی ظاهر پدر نمای دیگری داشت. نیمتنه پنبه‌ای او در چند جا سوخته و سرسری و خشن وصله شده، سر زانوئی شلوار گالیف‌اش را آنطور که باید و شاید ندوخته‌اند و با احتمال قوی دست مردی با کوکهای درشت آنها درز گرفته بود. پوتین‌های سربازی تقریباً نوی پیا داشت ولی جورابهای پشمیش را بیدخورده و دست زن به آنها نرسیده بود... من در آنموقع بخود گفتم: «یا زنش را از دست داده و یا میانه او و همسرش شکر آب است».

باری، او با چشم پسر کوچکش را بدرقه کرد و پس از سرفه خفه‌ای باز بسخن پرداخت و من سرا پا گوش شدم:

— زندگی من در ابتدا عادی بود. خودم از اهالی ایالت ورونژ و متولد سال هزار و نهصد هستم. در دوران جنگ داخلی در ارتش سرخ، در لشکر کیکویدزه خدمت میکردم. در قحطی سال بیست و دو به کوبان رفتم و برای کولاکها جان می‌کندم و بهمین جهت زنده ماندم ولی پدر و مادر و خواهر کوچکم در خانه از گرسنگی مردند. در

روی زمین تنها ماندم. در هیچ جا، حتی یک نفر قوم و خویش ندارم. باری
یس از یکسال از کویان بازگشتم. کلبه پدری را فروختم و بشهر ورونژ
رفتم. اوائل در شرکت تعاونی درودگران کار میکردم و بعد به کارخانه
رفتم و شغل تراشکاری را یاد گرفتم. چیزی نگذشت که ازدواج کردم.
زنم در پرورشگاه یتیمان بزرگ شده بود. یتیم بود. دختر خوبی نصیبم
شد! آرام و با نشاط و خوش خدمت و عاقل بود. من همتای او نبودم.
او از کودکی مزه درد و غم را چشیده و شاید همین نکته هم در خلق
و خویش تأثیر کرده بود. اگر از کنار باو نگاه میکردی چندان جلب
نظر نمیکرد. ولی منکه از کنار باو نگاه نمیکردم بلکه از رو برو او را
میدیدم. برایم زیباتر و دلخواه‌تر از او کسی وجود نداشت، در دنیا چنین
کسی نبود و نخواهد بود!

از کار خسته و کوفته و گاهی با خلق کج، مثل برج زهر مار
بخانه برمیگشتم. ولی او نه، به بدزبانی آدم با بدزبانی جواب نمیداد.
مهربان و آرام بود و نمیدانست چطور از من پذیرائی کند، تقلا میکرد
تا با وجود وضع محقر ما لقمه شیرینی بدهانم بگذارد. باو نگاه میکردم و
دل‌م آرام میگرفت. کمی میگذشت و او را در بغل می‌گرفتم و باو می‌گفتم: «ایرا
جان، ببخش، من با تو درشتی کردم. میفهمی، در کارخانه کارم رو براه
نمیشد». بعد دو باره آشتی میکردیم و خاطرم آسوده میشد. برادر، اما
تو میفهمی آسودگی خاطر برای کار چه اهمیتی دارد؟ صبح مثل جرقه
از جایم میپریدم و بکارخانه میرفتم، بهر کاری است می‌زدم. مثل آب‌خوردن
سهل و ساده انجام میدادم! میبینی چقدر مهم است که زن آدم عاقل
و در عین حال دوست آدم باشد.

گاهی پیش‌آمد میکرد که پس از گرفتن حقوق با رفقا گیلانی
مشروب می‌خوردیم. بعضی اوقات وقتی بخانه میرفتم چنان تلوتلو می‌خوردم
که حتماً دیدنش وحشتناک است. خلاصه اینکه خیابان برایم تنگ
بود، کوچه که جای خود دارد. من جوانی سالم و مثل غول پر زور

بودم و میتوانستم زیاد مشروب بخورم و همیشه روی پای خود بخانه میآمدم. ولی گاهی میشد که گذر آخر را با دنده یک یعنی چهار دست و پا میرفتم، معه‌ذا خودم را بخانه میرساندم. و باز سرزنش، داد و فریادی، دعوا و مراغه‌ای برایم در کار نبود. ایرا جانم فقط بمن میخندید و آنهم با احتیاط که مبادا مرا در حال مستی برنجاند. کفشهایم را بیرون میآورد و در گوشم میگفت: «آندره جان، طرف دیوار بخواب، والا ممکن است در خواب از روی تخت بزمین بیفتی». اما من مثل یک کیسه شن میافتادم و دنیا دور سرم چرخ میخورد. فقط در میان خواب و بیداری میشنیدم که ایرینا دست بسرم میکشد و نوازش کنان چیزی میگوید، یعنی برایم دلسوزی میکند...

صبح، دو ساعت بوقت کارم مانده، مرا از جا بلند میکرد تا استخوانهایم نرم بشود. میدانست که من در خماری غذا نمیخورم، خیار شور یا مزه سبک دیگری میآورد و یک استکان پارسی را برایم ودکا میریخت و میگفت: «بیا، آندروشا، صبحی بخور، اما عزیزم، همینقدر بس است». مگر میتوان خود را شایسته چنین اعتمادی نشان نداد؟ گیلای را مینوشیدم و بدون اظهار یک کلمه، فقط با نگاه از او تشکر میکردم و میبوسیدمش و مثل بچه آدم بسر کار میرفتم. اما اگر او در موقع خماری یک کلمه جلویم در میامد یا داد بسرم میکشید و دشنام میداد ممکن بود منم از جا در بروم و حتماً روز بعد هم بدمستی کنم. در آن خانواده‌هاییکه زنها احمقند همینطور است. من از این غرغروها بسیار دیده‌ام و میدانم.

چندی نگذشت که ما بچه‌دار شدیم. ابتدا پسرکم بدنیا آمد و پس از چند سال صاحب دو دختر شدیم... از آن ببعد از رفقایم کناره گرفتم. تمام حقوقم را بخانه میآوردم، عائله‌ام بزرگ شده بود و مداخلم برای مشروب خوری کفایت نمیکرد. روزهای تعطیل فقط یک لیوان آبجو میخوردم و والسلام.

در سال بیست و نه ماشینها مرا بخود جلب کردند. رانندگی را یاد گرفتم و پشت غریلک کامیون نشستم. بعد پا بند شدم و دیگر دلم نخواست بکارخانه برگردم. پشت رل نشستن بنظر من نشاط بیشتری داشت. همینطور دهسال زندگی کردم و متوجه نشدم که این دهسال چطور گذشت. مثل آن بود که در خواب گذشته است. دهسال که چیزی نیست! از هر سالخورده‌ایکه میخواهی پرس: آیا متوجه شده است که عمرش چطور گذشته؟ اصلا متوجه هیچ چیز نشده است! گذشته مانند آن دشت دوردست غبارآلود است. من صبح از آنجا میگذشتم، اطرافم همه چیز روشن و واضح بود، اما حالا که بیست کیلومتر از آنجا دور شده‌ام دیگر در غبار فرو رفته است و از اینجا نمیتوان جنگل را از علفزار و آیش را از کشتزار تمیز داد...

در این دهسال من شب و روز کار میکردم، دستمزد خوبی می‌گرفتم و زندگانیمان بدتر از زندگی سایرین نبود. بچه‌ها هم مایه خوشوقتی ما بودند: هر سه با نمره‌های «ممتاز» درس میخواندند، و آناتولی فرزند ارشدمان چنان استعدادی در ریاضیات داشت که حتی در روزنامه مرکزی هم شرحی در توصیفش چاپ کردند. داداش، من خودم هم میدانم که این استعداد عظیم را برای این علم از کجا آورده بود. این موضوع برای من فقط مایه سربلندی بود و من بداشتن چنین پسری فخر می‌کردم. هیسات، عجب فخر می‌کردم.

در طول دهسال کمی پول جمع کردیم و قبل از جنگ خانه‌ای مرکب از دو اتاق و صندوقخانه و راهرو برای خود ساختیم. ایرینا دو تا بز خرید. بیش از این دیگر چه میخواستیم؟ بچه‌ها دمپختشان را با شیر می‌خورند، روی سرشان بامی هست، کفش و پوشاک هم دارند، پس زندگی مرتب و منظم است. فقط خانه را در جای نامناسبی ساختیم. قطعه زمینی بمساحت ششصد متر مربع در نزدیکی کارخانه هواپیماسازی بمن

دادند، اگر کلبه من در نقطه دیگری واقع شده بود، شاید زندگانیم صورت دیگری بخود می‌گرفت...

در این اثنا جنگ شروع شد. روز دوم احضاریه‌ای از کمیساریای نظامی رسید و روز سوم، بفرما سوار قطار بشو. هر چهار نفر اهل و عیالم: ایرینا و آناتولی و دو دخترم، ناستینکا و آلوшка مرا مشایعت کردند. رفتار بچه‌ها قابل تحسین بود. البته دخترهایم بدون آن حرف‌ها سر نکردند و اشک در چشمانشان میدرخشید. آناتولی مثل آنکه سردش شده باشد شانه‌هایش میلرزیدند، در آنموقع او هفدهمین سال عمر خود را می‌گذرانید. اما ایرینای من... من در تمام مدت هفده سال زندگی زناشویی هرگز او را باین وضع ندیده بودم. شب قبل شانه و سینه پیراهن من از اشک‌های او خشک نمیشد، صبح هم وضع بهمین منوال بود... به ایستگاه راه‌آهن آمدیم ولی من دلم آنقدر بحالش می‌سوخت که نمیتوانستم برویش نگاه کنم: لب‌هایش از گریه ورم کرده، موهایش از زیر روسری بیرون ریخته و چشمانش را مانند چشمان کسانی که مغزشان تکان خورده غبار گرفته بود. فرماندهان دستور سوار شدن به قطار را دادند ولی ایرینا بروی سینه من افتاد، دست‌هایش را بدور گردنم حلقه کرد و مانند درختی که از ریشه ااره کرده باشند، تمام بدنش میلرزید... هم من و هم بچه‌ها دلداریش میدادیم ولی هیچ چیز در او اثر نمی‌کرد! زنان دیگر با شوهران و پسران خود صحبت میکنند ولی زن من مثل برگی که بشاخه چسبیده، خود را بسینه من چسبانده و تمام بدنش میلرزد و نمیتواند یک کلمه بزبان بیاورد. من باو گفتم: «ایرینای عزیزم! آخر خودت را نگاه دار. لااقل در موقع وداع چیزی بمن بگو». ایرینا بحرف آمد و پس از هر کلمه، هق و هق گریه گل‌وبیش را می‌فشرد: «آندروشا... آرام دلم... من وتو... در این... دنیا... دیگر... همدیگر را... نخواهیم... دید...»

دلم از رقت بحال او ریش ریش میشد و او هم این حرف‌ها را می‌زد. می‌بایست می‌فهمید که برای من هم جدائی از آنها آسان نیست، آخر من که

نمیخواستم بخانه مادر زنم بمهمانی بروم. در اینجا غیظم گرفت. بزور دستهایش را از گردنم باز کردم و دست بشانه‌اش گذاشته و با تکانی ملایم هلش دادم. ظاهراً یواش هلش دادم، اما من خیلی زورمند بودم، ایرینا پس رفت و سه قدم بعقب برداشت و دو باره در حالیکه دستهایش را بطرف من دراز کرده بود با قدمهای کوچک بطرفم آمد، و من سرش داد زدم: «مگر اینجا چه می‌کنند؟ آخر چرا تو میخواهی مرا زنده زنده بگور بفرستی؟» ولی دو باره در آغوشش گرفتم، میدیدم که حالش سر جا نیست...

او ناگهان صحبتش را نیمه‌کاره قطع کرد و در سکوتی که برقرار شد من صدای بغض را که در گلویش هق و هق میکرد میشنیدم. اندوه غیر بقلب من هم سرایت نمود. من از گوشه چشم به ناقل داستان نگاه کردم ولی در چشمهای او که بی نور و گوئی بیجان بودند حتی یک قطره اشک هم ندیدم. او مغموم سرش را بزییر انداخته و نشسته بود. فقط دستهای بزرگش بیاراده بیائین افتاده و میلرزیدند، چانه‌اش میلرزید، لبهای محکمش میلرزیدند...

من آرام گفتم:

— لازم نیست، دوست عزیز، بیاد نیاور!

گویا سخنان مرا نشنید و با کوششی عظیم بر هیجان و التهاب خود غالب شد و ناگهان با صدائی خفه که بطرز عجیبی تغییر نموده بود گفت:

— تا دم مرگ، تا آخرین لحظه زندگی خود، خواهم مرد ولی

از سر گناه خود که آنروز ایرینا را هل دادم، نخواهم گذشت!

او دو باره مدت زیادی سکوت کرد. کوشید سیگاری پیچد ولی کاغذ روزنامه پاره میشد و توتون بروی زانویش میریخت. بالاخره بهر نحوی بود، سیگاری پیچید و با ولع چند پک بآن زد و سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

— من خودم را از ایرینا جدا کردم، صورتش را میان دستهایم

گرفته و بوسیدم ولی لبهایش مثل یخ سرد بودند. با بچه‌هایم وداع کرده و بطرف واگن دویده و ضمن حرکت سوار شدم. قطار آهسته آهسته براه افتاد و من از جلو زن و بچه‌ام می‌گذرم. نگاه میکنم: بچه‌هایم یتیم‌وار بدور هم جمع شده و بطرفم دست تکان میدهند و میخواهند تبسم کنند ولی تبسمشان نمی‌آید. اما ایرینا دستهایش را بسینه فشرده، لبهایش مانند گچ سفید شده، چیزی با خود زیر آبی می‌گوید و نگاهی را بمن دوخته و چشم برهم نمیزند و تمام بدنش به پیش خم شده و گوئی میخواهد علیه باد شدیدی گام بردارد... او بهمین شکل، با دستهای بسینه فشرده، با لبهای بیرنگ، با چشمهایی باز گشوده و پر از اشک در تمام مدت زندگی در خاطره‌ام نقش بسته است... من غالب اوقات او را بهمین شکل در خواب میبینم... چرا در آنروز من او را هل دادم؟ تا امروز همینکه بیاد می‌آورم مانند آنستکه با خنجر می‌کند قلبم را میدرند...

ما را در حوالی بلایا تسرکوف، در اوکرائین رده بندی کردند. بمن یک کامیون «زیس - ه» دادند. با این کامیون به جبهه رهسپار شدم. باری، از جنگ برای توجه تعریف بکنم، خودت دیده‌ای و میدانی جنگ در اوائل چه صورتی داشت. از اهل و عیالم غالباً برایم نامه میرسید. ولی من بندرت جواب میدادم. گاهی مینوشتم که فعلاً اوضاع بد نیست، خورده خورده می‌جنگیم و هر چند فعلاً عقب نشینی میکنیم، ولی بزودی قوایمان را جمع خواهیم کرد و آنوقت بحساب فریتس‌ها خواهیم رسید. دیگر چه میشد نوشت؟ روزگار کند و کثافتی بود. حوصله نامه نویسی نداشتیم. بله، باید بگویم که من طرفدار آه و ناله نبودم و از این نق‌نق‌وهاییکه هر روز با جهت و بیجهت به زنها و عزیزدانه‌های خود نامه مینوشتمند و کاغذ را کثیف میکردند که «اوضاع سخت است و خلاصه اینکه بد می‌گذرد و ممکن است کشته شود»، بدم می‌آمد. آری این ماچه الاغهای شلوارپوش آه و ناله سر میدادند و دنبال همدردی میگشتند و نق و نق میکردند و نمیخواستند بفهمند که وضع زنها و بچه‌های بدبخت در پشت

جبهه از وضع ما بهتر نیست. تمام مملکت به آنها تکیه کرده بود! زنان و فرزندان ما میبایست چه شانه‌ای داشته باشند تا زیر این سنگینی خم نشوند؟ ولی دیدیم که خم نشدند و پایداری کردند! باری چنین نامرد ترسوئی کاغذی سراپا آه و ناله مینویسد و مثل اینست که به زن زحمتکش پشت پا زده باشد و پس از این نامه دیگر دست آن زن بینوا برای کار بلند نمیشود. نه! به تو مرد میگویند، به تو سرباز میگویند برای اینکه وقتی اقتضا میکند همه چیز را تحمل کنی و از عهده هر کاری برآئی، اما اگر طبع تو بیشتر زنانه است تا مردانه، یک شلیته چندار پیا کن تا لاغری کیلت را بهتر پیوشاند و لااقل از پشت سر بزنها شبیه باشی و آنوقت برو چغندر و جین کن و گاو بدوش، در جبهه بامثال تو احتیاجی نیست، آنجا بدون وجود تو هم تعفن زیاد است!

اما من، حتی یک سال هم جنگیدن نصیبم نشد... طی این مدت دو بار زخم برداشتم اما زخمهایم کوچک بود: یکمرتبه دستم و مرتبه دیگر پایم، دفعه اول گلوله از هواپیما و دفعه دوم تکه پاره گلوله توپ بمن اصابت کرد. آلمانیها سقف و گلگیرهای ماشین مرا سوراخ سوراخ کردند، اما برادر، در اوائل کار من شانس آوردم. اقبال همراه من بود، همراه من بود تا اینکه کارم را بکلی زار کرد... من در ماه مه سال ۱۹۴۲ در حومه لوزونکی در وضع بسیار ناجوری اسیر شدم: در آسموقع آلمانیها بشدت تعرض میکردند و یک آتشبار توپهای صد و بیست و دو میلیمتری ما در این زمان بکلی بی گلوله مانده بود؛ کامیون مرا تا لب باربند از گلوله پر کردند و موقع بارگیری ماشین من خودم چنان کار میکردم که بلوزم از عرق خیس شده و به کتفهایم میچسبید. میبایستی خیلی عجله میکردیم زیرا کارزار بما نزدیک میشد: سمت چپ غرش تانکهای که معلوم نبود مال کی هستند، بگوش میرسید، سمت راست ما تیراندازی ادامه داشت، جلو ما تیراندازی و گلوله باران بود و کم کم معرکه داشت داغ میشد...

فرمانده گردان موتوری ما می‌رسد: «سوکولوف، خودت را میرسانی؟» اما سؤال و پرسش موردی نداشت، رفقای من آنجا هستند و شاید دارند هلاک میشوند، مگر من میتوانم فسوفس کنم؟ من باو جواب دادم: «چه حرفهائی میزنید! من باید خودم را برسانم و والسلام!» او گفت: «خوب، پس گاز را تاته فشار بده!»

منهم گاز دادم. در تمام مدت عمرم هیچوقت مانند آنروز ماشین ترانده بودم! میدانستم که سیب زمینی بارم نیست و با این باری که توی ماشین است باید با احتیاط ماشین راند، اما وقتی بچه‌هایمان در آنجا با دست خالی می‌جنگند و وقتی تمام جاده در زیر آتش توپخانه است، احتیاط چه معنی دارد؟ شش کیلومتر را بسرعت طی کردم. برای رسیدن به مسیلی که آتشبار در آن قرار داشت میبایستی بزودی بجاده فرعی پیچم، در اینموقع نگاه کردم و — جدم بدادت برسد! — دیدم پیاده‌نظام از چپ و راست در میان دشت هموار میدود و دیگر خمپاره در میان صفوفشان منفجر میشود. چه بکنم؟ بعقب که نباید برگشت؟ گاز را تاته فشار دادم! تا آتشبار تقریباً یک کیلومتر مانده بود، به جاده فرعی پیچیدم، ولی، داداش، نشد که خودمرا به خودیها برسانم... ظاهراً یک گلوله سنگین از توپ دورزن کنار کامیون من بزمین خورد. من نه صدای انفجار، نه هیچ صدای دیگری را نشنیدم، فقط مثل آن بود که چیزی در کله‌ام ترکید و بیش از این چیزی بخاطر ندارم. چطور شد که در آنموقع زنده ماندم؟ سر در نمی‌آورم، چه مدتی در هفت — هشت متری نهر کنار جاده بیهوش افتاده بودم، نمیدانم. بیهوش آمدم ولی نمیتوانستم بروی پا بلند شوم: سرم از ریشه روی شانه‌هایم بند نمیشد، تمام بدنم میلرزید، مثل اینکه به تب و لرز دچار شده باشم، چشمهایم سیاهی میرفت، در شانه چپ چیزی قرچ و قورچ میکرد و خورد میشد، درد در تمام تنم میپیچید، گوئی دوشبانه‌روز، با هر چه دم دست آمده مرا کتک زده‌اند. مدت درازی دمر روی زمین وول میخوردم و بالاخره بهر شکلی بود

بلند شدم، ولی باز هم هیچ نمیفهمیدم کجا هستم و چه بلائی ب سرم آمده است. حافظه بکلی از بین رفته بود. اما میترسیدم دوباره بروی زمین بخوابم. میترسیدم که اگر دراز بکشم نتوانم از نو بلند شوم و همانجا بمیرم. ایستاده بودم و مثل درخت تبریزی در میان طوفان بیچپ و راست خم میشدم.

وقتی حالم بجا آمد حواسم را جمع کردم و دوروبر خود را خوب از نظر گذراندم — گوئی کسی با گازانبر قلبم را فشار میداد: گلوله‌هائی که حمل میکردم باطراف پراکنده شده و ماشینم کمی دورتر تماماً سوراخ سوراخ و وارونه بروی زمین افتاده و چرخهایش در هوا بودند و جنگ دیگر در پشت سرم جریان داشت... این دیگر چگونه اتفاق افتاده بود؟

چرا حقیقت را از تو پنهان کنم، در آنجا پاهایم بخودی خود خم شدند و من مانند درختی که ریشه کن شده باشد نقش زمین گردیدم، زیرا فهمیدم که در محاصره افتاده و بعبارت درست تر اسیر فاشیستها شده‌ام. بله، چه پیش آمده‌ائی که در جنگ روی نمیده‌د... آه، داداش، فهمیدن اینکه تو بر خلاف اراده خودت اسیر شده‌ای، کار آسانی نیست! اگر این مصیبت بسر کسی نیامده باشد نمیتوانی یکباره باو حالی بکنی تا درست بفهمد و آدمی وار درک کند که این مصیبت چه بلائیست.

بهر جهت دراز کشیدم و غرش تانکها را شنیدم. چهار تانک متوسط آلمانی باسرعت تمام از کنار من رد شدند و به آنجائی رفتند که من با گلوله‌ها از آنجا براه افتاده بودم... چقدر اسفناک بود؟ بعد بارکش‌ها با توپها قطار شدند، آشپزخانه صحرائی رد شد و بعد پیاده نظام گذشت، عده آنها زیاد نبود و از یک گردان توسری خورده تجاوز نمیکرد. نگاه میکنم، از گوشه چشم نگاه میکنم و دوباره گونه خود را بزمین میفشارم و چشمهایم را میبندم: از دیدنشان حالم بهم میخورد و قلبم میگیرد...

خیال کردم که همه آنها رد شده‌اند، سرم را بلند کردم و شش نفرشان را که تفنگ خودکار داشتند دیدم که در فاصله صد متری من در حرکتند. نگاه میکنم و میبینم که از جاده خارج شده و مستقیماً بطرفم می‌آیند. می‌آیند و ساکتند. با خودم می‌گفتم: «خوب، ساعت مرگ من سر رسید». نشستم — دلم نمیخواست خوابیده بعیرم — بعد ایستادم. یکی از آنها هنوز چند قدم مانده شانه اش را کج کرد و تفنگ خودکارش را از شانه پائین آورد. اما آدم چه مخلوق عجیبی است! در آن موقع من هیچ وحشت و یا ضعف قلب در خود احساس نمی‌کردم. فقط باو چشم دوخته و با خود می‌گفتم: «حالا یک رگبار کوتاه بطرفم خالی خواهد کرد، اما بکجایم تیر خواهد زد؟ بسرم یا به پهنای سینه‌ام» مثل اینکه برایم فرق میکرد کجای بدنم را مشبک خواهد کرد.

او جوانی بظاهر مرتب و سبزه‌رو بود و لبهائی باریک و قیطانی و چشمانی با پلکهای بهم فشرده داشت. پیش خود فکر می‌کردم: «این یارو فکر نکرده مرا خواهد کشت». همینطور هم بود: تفنگ خودکارش را قراول رفت — من مستقیماً بچشمهایش نگاه میکنم و ساکت هستم — اما دیگری که گویا سرجوخه و سناً از او بزرگتر و میتوان گفت پیرمرد بود جیغی کشید و جوانک را بکناری زد و بطرف من آمد. بزبان خودشان چیزی می‌گفت و دست راست مرا از آرنج خم کرد — یعنی عضلات مرا واری می‌نمود. واری کرد و گفت: «آهان» و راه را به آنسوئی که خورشید غروب میکند بمن نشان داد. «یااله حیوان کاری، راه بیافت و برای دولت ما جان بکن» معلوم شد پدرسگ اربابی میداند.

ولی جوانک سبزه‌رو به چکمه‌های من نگاه میکند و چکمه‌های من از ظاهرشان معلوم بود که اعلا هستند، با دست اشاره میکند که: «در بیاور». من روی زمین نشستم و چکمه‌هایم را در آوردم و باو دادم. او روراست چکمه‌ها را از دست من قاپید. من پاپیج‌ها را هم از پایم باز کرده و بطرفش دراز نمودم و خودم از پائین ببالا باو نگاه میکنم، ولی

او داد و فریاد راه انداخت و دشنام و ناسزا گفت و باز دست به تفنگ خودکارش برد. بقیه هر و هر میخندیدند. بعد از این بصلح و صفا از هم جدا شدیم. تا وقتی من بجاده رسیدم جوانک سبزه رو سه بار برگشت و مثل بچه گرگ با چشمانی زل و غضب آلود بمن نگاه کرد. آخر چرا؟ مثل اینکه او چکمه های مرا نگرفته بلکه من چکمه او را از پایش در آورده ام.

خوب، داداش، چه میشد کرد. بجاده آمدم و فحشی دادم و بجانب مغرب، بسوی اسارت براه افتادم!...

در آنموقع راه پیمائی از من ساخته نبود، در ساعت ییش از یک کیلومتر نمیتوانستم طی کنم. میخواهم بجلو بروم ولی درست مثل مستها بیچپ و راست تلو تلو میخورم. کمی گذشت و یک ستون از اسرای ما، از همان لشگری که منمهم جزوش بودم، بمن رسید. ده نفر سرباز آلمانی مسلح به تفنگ خودکار آنها را میراندند. سربازی که جلوی ستون بود همینکه با من برابر شد بدون آنکه بد و خوبی گفته باشد با قنداق تفنگش به پس گردن من زد. اگر میافتادم او با یک رگبار مرا بزمین میدوخت ولی خودیها مرا در میان هوا گرفتند و بوسط صف هل دادند و نیمساعت روی دست میبردند. وقتی بهوش آمدم یکی از آنها در گوشی بمن گفت: «خدا نکند که بیفتی! آخرین زورت را جمع کن و راه برو والا میکشند». منمهم آخرین زورم را جمع کردم و رفتم.

همینکه آفتاب غروب کرد آلمانیها بیست نفر مسلح به تفنگ خودکار را با کامیون برای تقویت نگهبانان ستون فرستادند و ما را با قدم دو میبردند. آنها را که بشدت زخمی شده و از سایرین عقب میماندند آلمانیها همانجا در میان راه میکشند. دو نفر سعی کردند بگریزند ولی حساب نکردند که در شب مهتابی هیکل انسان در صحرا بحوبی دیده میشود، البته آنها را هم کشتند. در نیمه های شب بیک دهکده نیمسوخته ای رسیدیم. برای گذراندن شب ما را به کلیسایی که گنبدش خراب شده بود،

ریختند. روی کف کلیسا یک پره کاه هم دیده نمیشد و ما همه با بلوز و شلوار و بدون پالتو بودیم و واضح است که از رختخواب صحبتی هم در میان نبود. بعضی‌ها حتی بلوز هم نداشتند و فقط یک زیر پیراهنی متقال بتنشان بود. اکثر آنها فرمانده جزء بودند. آنها بلوزها و فرنج‌هایشان را بدور می‌انداختند تا با سربازها فرقی نداشته باشند. گذشته از آنها خدمه توپخانه هم بدون بلوز بودند. همانطور که لخت و برهنه کنار توپها کار میکردند، اسیر شده بودند.

شب چنان باران شدیدی بارید که ما همگی سروپا خیس شدیم. گنبد را گلوله توپ یا بمب هواپیمائی و سقف را هم تکه تکه پاره‌های گلوله و خمپاره بکلی خراب کرده بود و خلاصه در محراب کلیسا هم جای خشکی پیدا نمیشد. مخلص کلام اینکه تمام شب را ما در این کلیسا مثل گوسفند در آغل تاریک وول می‌خوردیم. در نیمه‌های شب شنیدیم که یکی دست مرا تکان میدهد و می‌پرسد: «رفیق، تو زخمی نشده‌ای؟» باو جواب میدهم: «داداش، بتوجه ربطی دارد؟» و او میگوید: «من پزشک نظامی هستم، شاید بتوانم بتو کمکی بکنم؟» من باو شکایت کردم که شانه چپم قرچ و قورچ میکند و متورم شده و درد وحشتناکی دارد. او با لحنی محکم و آمرانه میگوید: «بلوز و زیرپیراهنی را در بیاور». من تمام لباسم را در آوردم و او با انگشتان ظریف خود بمالش مفصل دست و شانه من شروع کرد و آنهم بطوریکه دنیا در نظرم تیره و تاریک شد. دندان قوروجه میکنم و باو میگویم: «معلوم میشود که تو داپزشکی نه دکتر آدم‌ها. آدم سنگدل، چرا جائیرا که اینقدر درد میکند باین سختی فشار میدهی؟» او مرتباً مفصلم را مالش میدهد و با غیظ میگوید: «وظیفه تو اینست که ساکت باشی! حالا برای من بلبلی میکند. خودت را نگاه‌دار، الان درد شدیدتر خواهد شد» و در اینموقع چنان دست مرا کشید که از درد برق از چشمانم جهید.

وقتی حالم بجا آمد از او پرسیدم: «فاشیست بدبخت، چکار میکنی؟»

دست من خورد شده و تو آنرا میگیری و اینطور با زور میکشی؟» شنیدم که او آهسته میخندد و میگوید: «فکر میکردم که تو با دست راست بسر من خواهی زد ولی معلوم شد تو جوان بردبار هستی. اما دست تو خورد نشده بلکه از جا در رفته بود و من آنرا جا انداختم. خوب، حالا، بگو ببینم، حالت بهتر شد؟» و واقعاً هم میبینم که درد دارد از بدنم خارج میشود. من از ته دل تشکر کردم و او در تاریکی بجلو رفت و آهسته میپرسید: «اینجا زخمی هست؟» این یعنی دکتر واقعی! او در اسارت و در تاریکی وظیفه عظیم خود را انجام میداد.

آنشب شبی پر دغدغه بود. اجازه خروج نمیدادند—وقتی ما را دو بدو بداخل کلیسا میراندند، ارشد نگهبانان این نکته را بما اخطار کرد. در این موقعیت هم گوئی قضای حاجت تعمداً گریبان خداپرستی را که در میان ما بود، گرفت. او مدتی خودداری کرد و جلو خود را نگاهداشت و بعد بگریه افتاد... میگفت: «نمیتوانم این معبد مقدس را آلوده کنم! من مسیحی هستم، من مؤمن هستم! آخر، برادران، چه خاکی بسر کنم؟» تو هم که میدانی بچه‌های ما چه مردمی هستند؟ عده‌ای میخندند، عده‌ای دیگر ناسزا میگفتند، دسته سوم بشوخی پند و اندرز میدادند. او همه را خندان ولی این هروکری حتی خیلی بد تمام شد: او شروع کرد بدر زدن و خواهش کردن که اجازه بدهند بیرون برود. ولی زیادی خواهش کرد و عوض گرفت: فاشیست از پشت در مسافتی به پهنای در را مدت درازی برگبار تفنگ خودکار بست و آن خداپرست و سه نفر دیگر را جابجا کشت و یک نفر را هم بسختی زخمی کرد که او هم نزدیکیهای صبح جان داد.

ما کشته‌ها را در یک جا جمع کردیم، همه ساکت و صامت نشسته و بفکر فرو رفتیم: شروع مطلب که چندان دلچسپ نبود... کمی صبر کردیم و بعد آهسته آهسته و پیچ‌پیچ کنان بحرف آمدیم و میپرسیدیم که کی از کجا و از کدام استانست و چطور سیر شده و رفقا و

آشناهاییکه از یک گردان یا گروهان بودند و همدیگر را در تاریکی گم کرده بودند، یکدیگر را صدا میکردند. من در کنار خود چنین صحبت آهسته‌ای را میشنوم. یکی بدیگری میگوید: «تو فرمانده دسته، اگر فردا قبل از آنکه ما را براه بیاندازند، ما را بصف کنند و کمیسرها و کمونیست‌ها و یهودیها را بخواهند، تو مخفی نشو! از اینکار فائده‌ای نخواهی برد. تو خیال میکنی که اگر بلوزت را درآورده‌ای، خودت را جای سرباز قالب خواهی کرد؟ فائده ندارد! من در صدد نیستم جای تو مکافات پس بدهم. من اول از همه ترا نشان خواهم داد! منکه میدانم تو کمونیست هستی و مرا تبلیغ میکردی که عضو حزب بشوم، حالا باید به کیفر اعمال خود برسی». این حرفها را کسی میزد که از طرف چپ پهلوی من نشسته بود. از آنطرف او صدای جوان کسی جواب داد: «کریژنیف، من همیشه مظنون بودم که تو آدم خوبی نیستی. بخصوص وقتی که تو بیپناه بیسوادی از دخول بحزب سرباز زدی. ولی هرگز بفکرم نمیرسید که تو ممکن است خیانت کنی، آخر تو که دبستان هفت کلاسه را تمام کرده‌ای؟» و او با لختی به فرمانده دسته جواب میدهد: «باشد، مدرسه را تمام کرده‌ام، چه نتیجه‌ای میخواهی از این حرف بگیری؟» آنها مدت مدیدی سکوت کردند، بعد از روی صدا معلوم بود که فرمانده دسته با صدای آهسته میگوید: «رفیق کریژنیف، مرا لو نده». آن دیگری یواشکی خندید و گفت: «رفقا آنطرف جبهه ماندند و من هم رفیق تو نیستم و تو هم از من خواهش نکن، در هر صورت ترا نشان خواهم داد، برای هر کسی جان خودش از جان همه عزیزتر است.»

آنها سکوت کردند ولی من از این خبث‌طینت بلرزه درآمدم. با خود گفتم: «نه، پدر سگ، من نمیگذارم تو فرمانده خودت را لو بدهی! من نمیگذارم تو از این کلیسا خارج بشوی و پایت را خواهند گرفت و لاشه‌ات را مثل مردار از اینجا بیرون خواهند انداخت!» کمی که هوا روشن شد دیدم کنارم جوانی با پک و پوزچاق بیشت خوابیده و دستهایش

را زیر سر گذاشته و پهلوی او جوانکی لاغر با بینی نوک برگشته که فقط زیرپیراهنی به تن دارد، زانوهایش را بغل کرده و نشسته و فقط رنگش خیلی پریده است. بخود گفتم: «نه، این جوانک از عهده چنین نره خری بر نمیآید، خودم باید کلکش را بکنم».

من آستین جوانک را کشیده و در گوشی از او پرسیدم: «تو فرمانده دسته هستی؟» او جوابی نداد، فقط سرش را بعلاصت تصدیق پائین آورد. بجوانی که خوابیده بود اشاره کرده و پرسیدم: «این میخواهد ترا لو بدهد؟» او باز سرش را تکان داد. بهش گفتم: «پاهایش را بگیر تا لگد نزنند، یااله فرزت را!» و خودم بروی آن جوان افتادم و انگشتهایم روی خرخره اش خشک شدند. او حتی فرصت آخ گفتن هم نکرد. او را چند دقیقه زیر بدنم نگاه داشتم و بعد بلند شدم. کلک خائن کنده شده و زبانش یکوری آویزان بود!

پس از اینکار حالم بکلی بهم خورد و آنقدر دلم میخواست دستهایم را بشویم که گوئی آدم را خفه نکرده بلکه موجود خزنده پلیدی را کشته‌ام... اولین بار در عمرم آدم کشتم و آنهم خودی را... اما کجای او خودی بود؟ او از بیگانه هم بیگانه‌تر بود، خائن بود. ایستادم و به فرمانده دسته گفتم: «رفیق از اینجا برویم. کلیسا بزرگ است».

همانطور که این کریژنیف گفته بود، صبح روز بعد ما را کنار کلیسا بخت کردند و سربازان مسلح به خودکار دورمان حلقه زدند و سه افسر اس اس شروع بانتخاب افرادی کردند که بنظرشان مضر بودند. کمونیست‌ها و فرمانده‌ها و کمیسرها را سراغ گرفتند، ولی در میان ما چنین افرادی دیده نشد. حرامزاده‌ای هم که بتواند کسی را لو بدهد در میان ما نبود زیرا تقریباً نصف عده ما از کمونیست‌ها و فرمانده‌ها و بطریق اولی از کمیسرها تشکیل میشد. از میان دویست و اندی فقط چهار نفر را گرفتند. یکی یهودی بود و سه نفر دیگر سرباز روس بودند. روسها از آنجهت به مهلکه گرفتار شدند که موهایشان سیاه و فری بود. مثلاً

بطرف یکی از آنها میآمدند و میپرسیدند: «یهودی؟» او جواب میداد که روس هستم ولی حاضر نبودند جوابش را بشنوند. «از صف بیا بیرون» و والسلام.

این بینواها را تیرباران کردند و ما را باز براه انداختند. فرمانده دسته که ما باهم خائن را خفه کرده بودیم تا خود پوزنانی کنار من بود و روز اول در میان راه مرتباً دست مرا میفشرد. در پوزنانی ما را بعلتی از هم جدا کردند.

میدانی، داداش، قضیه از اینقرار بود که من از روز اول بفکر اقتادم بسوی ارتش خودی برگردم. اما میخواستم فرارم بی پرو برگرد باشد. تا خود پوزنانی که در آنجا ما را باردوگه واقعی بازداشتها آوردند، حتی یکبار هم فرصت مناسب بدستم نیامد. اما در بازداشتگاه پوزنانی مثل اینکه چنین فرصتی برایم پیدا شد: در اواخر ماه مه ما را به جنگل کوچکی جنب بازداشتگاه فرستادند تا برای اسرای نظامی خودی — که در آنموقع عده زیادی از آنها از اسهال میمردند — قبر بکنیم؛ من همانطور که در خاک پوزنانی قبر میکنم دور و بر خود را میپائیدم و متوجه شدم که دو نفر از نگهبانان ما نشسته و مشغول غذا خوردن شدند و سومی توی آفتاب چرت میزند. من بیل را بکناری انداخته و بمیان بوته زار رفتم... بعد مستقیم بطرفی که آفتاب از آنجا طلوع میکند دویدم...

معلوم میشود که نگهبانان ما فوراً متوجه قضیه نشدند. اما از کجا من ضعیف و نحیف قدرت پیدا کردم که در ظرف یک شبانه روز تقریباً چهل کیلومتر راه طی کنم — خودم هم نمیدانم. اما آرزوی من برآورده نشد: روز چهارم وقتی که دیگر من از بازداشتگاه لعنتی دور شده بودم مرا دستگیر کردند. سگهای پیگرد دنبال رد پای من میآمدند و آنها مرا در مزرعه درو نشده چاودار پیدا کردند. میترسیدم در روشنائی شفق از زمین خالی بگذرم و تا جنگل اقلای سه کیلومتر فاصله بود، من در میان مزرعه چاودار دراز کشیدم تا روز را در آنجا بگذرانم. خوشه چاودار را در

کف دست کوبیده و دانه‌های غله را میجویدم و مقداری هم برای ذخیره به جیب‌هایم ریختم و در این بین وق‌وق سگ و تلق و تلق موتوسیکلت را شنیدم... قلبم از طپش افتاد، زیرا صدای سگها مرتباً نزدیک و نزدیکتر میشد. من بیست خوابیدم و صورتم را با دستهایم پوشاندم تا لااقل آنرا تکه و پاره نکنند. باری یک دقیقه نگذشت که سگها ب سرم ریختند و تمام لباس ژنده و پاره‌ام را از تنم کنند و من لخت مادرزاد ماندم. سگها هر جور که دلشان میخواست مرا در مزرعه چاودار میغلطاندند و بالاخره یک نره سگ پاهای جلویش را روی سینه‌ام گذاشت و ایستاد و گلویم را کمین کرد، ولی فعلاً کاری بمن نداشت.

آلمانیها با دو موتوسیکلت آمدند. اول خودشان تا دلشان خواست مرا کتک زدند و بعد سگها را بطرف من کیش کردند و فقط پوست و گوشت بود که تکه‌تکه از تن من کنده میشد. مرا لخت و عور و سراپا غرق در خون به بازداشتگاه برگرداندند. بچرم فرار یکماه در زندان انفرادی نشستم ولی با تمام اینها زنده‌ام... زنده ماندم!

داداش، بیاد آوردن اینها برایم دشوار و تعریف کردن آنچه که در اسارت ب سرم آمد دشوار تر است. تا آن مصائب و مذلالت غیر انسانی را که در آنجا، در آلمان متحمل شدم بیاد میآورم، تا تمام دوستان و رفقای را که رنج و عذاب کشیده و در آنجا، در بازداشتگاهها کشته شدند، بیاد میآورم، قلبم میخواهد از قفس سینه‌ام بیرون بیاید و در گلویم گیر میکند و می‌طپد و نفسم بند می‌آید.

در این دو سال اسارت مرا به چه جاها که نراندند! در این مدت نصف آلمان را زیر پا گذاشتم: در ساکسونی در کارخانه سیلیکات سازی کار میکردم، در استان روهر در معدن بارذغال سنگ میکشیدم، در باواریا در کارهای خاکبرداری پشتم قوز درآورد، در تورینگن بودم و دیگر چه نقاطی از خاک آلمان که از زیر پا گذرانده‌ام. داداش، طبیعت در آنجا مختلف است ولی ما را در همه جا یک نواخت کتک میزدند و تیرباران میکردند.

این ارادل خبیث و این طفیلی‌های ملعون چنان ما را میزدند که ما حتی چارپارا هم اصلاً اینجور کتک نمی‌زنیم. با مشت میزدند و با پا لگدمال می‌کردند، با باتونهای لاستیکی و با هر آهن پاره‌ای که دم دستشان میافتاد میزدند، قنداق تفنگ و چوبدستی‌های مختلف که جای خود دارد. بجرم اینکه روس هستی، بجرم اینکه هنوز چشمت دنیا را میبیند، بجرم اینکه برای آنها، برای این حرامزاده‌ها جان میکنی، کتکمان میزدند. بجرم اینکه چرا همچنین نگاه کردی، چرا پایت را کج گذاشتی و چرا سرت را برگرداندی کتک میزدند... بدون هیچ سبب و علتی میزدند تا اینکه بالاخره يك روز از ضرب و شتم بیای مرگ برسی و آخرین قطره خونت گلویت را بگیرد و در زیر کتک نفله بشوی. حتماً کوره‌های آدم‌سوزی در سراسر آلمان برای کشتن ما کفایت نمیکرد...

خوراکمان هم در همه جا یکجور و از صد و پنجاه گرم نان مخلوط که نصفش خاک اره بود و از یک بشقاب آب زیبوی شلغم تشکیل میشد. بعضی جاها آبجوش میدادند و بعضی جاها آنها هم نمیدادند. بله، چه چیز را تعریف کنم، خودت قضاوت کن، من قبل از جنگ هشتاد و شش کیلو وزن داشتم ولی تا پائیز وزنم بزور به پنجاه کیلوگرام میرسید. فقط پوستی روی استخوانهایمان مانده و قوه و قدرت کشیدن استخوانهایمان را نداشتیم. اما باید کار کنی و یک کلمه هم حرف نزنی، و کارمان هم کاری بود که یابو هم از عهده آن بر نمی‌آید.

در اوائل سپتامبر ما را که صد و چهل و دو نفر اسیر نظامی شوروی بودیم از بازداشتگاه کنار شهر کیوسترین به بازداشتگاه ب - ۱۴ در حوالی شهر درسدن منتقل کردند. تا آنموقع در این بازداشتگاه در حدود دو هزار نفر از اسرای ما بازداشت بودند. همه در معدن سنگ کار می‌کردند، سنگ آلمانی را با دست میکندند و می‌بریدند و خورد می‌کردند. میزان کار برای هر نفر چهار متر مکعب در روز بود. فکرش را بکن، برای هر نفر از ما که جاننش بدون اینکار هم بیک تار مو وصل بود. در آنجا شروع شد:

پس از دو ماه از صد و چهل و دو نفر عده ما فقط پنجاه و هفت نفر باقیمانده بود. داداش، چی بنظرت میرسد؟ مثل باد خزان؟ از اینطرف فرصت نمیکنی خودیها را دفن کنی و از آنطرف در بازداشتگاه شایع میشود که گویا آلمانیها استالینگراد* را گرفته اند و بطرف سیبری پیش میروند. یک غم و غصه روی غم و غصه دیگر میآید و قوز بالای قوز میشود و چنان کمر آدم را خم میکند که چشمت را نمیتوانی از زمین بلند کنی و مثل اینستکه تو هم دلت میخواهد در اینجا — در خاک آلمانی، در خاک یگانه بخوابی، و اما نگهبانان بازداشتگاه هر روز مشروب میخورند و عربده میکشند و خوشحالی میکنند و جشن میگیرند.

باری، یکروز عصر ما از کار به کلبه‌های خود برگشتیم. تمام روز باران میبارید، از ژنده پاره‌های ما آب شر شر سرازیر بود، ما همگی در زیر باد سرد، مثل سگ چنان بلرزه افتاده بودیم که دندانهایمان جفت نمیشد. اما جاییکه لباسها را خشک کنیم و گرم بشویم نداشتیم و بدتر از آن گرسنه بودیم، آنهم نه تا حد مرگ بلکه بدتر از آن، شبها بما شام نمیدادند.

من ژنده پاره‌های خیس را از تنم بیرون آوردم و بروی رف انداختم و گفتم: «برای آنها باید چهار متر مکعب سنگ بکنیم ولی برای قبر هر کدام ما یک متر مکعب هم زیاد است». فقط همین را گفتم — اما درمیان ما سخن‌چین بیشرافی پیدا شد که این حرف تلخ مرا به گوش فرمانده بازداشتگاه رسانید.

فرمانده بازداشتگاه ویا بقول خودشان لاگرفیورر یک آلمانی بود بنام مولر. قدش بلند نبود، تنومند و بور و تماماً سفید بود: موهای سرش، ابروهایش، مژگانهایش و حتی چشمهای از حدقه بیرون آمده‌اش سفید بودند. بروسی مثل من و تو حرف میزد و گذشته از آن روی حرف «او» تکیه

* ولگاگراد کنونی

میکرد مثل اینکه از اهالی اصلی جلگه ولگاست. در فحش دادن ید طولائی داشت. این ملعون فحش دادن را از کجا یاد گرفته بود؟ گاهی ما را جلو کلبه‌ها— آنها کلبه‌ها را بلوک می‌گفتند— بخت میکرد و با یک گله از اس اس ها از جلو صف ما رد میشد و دست راستش را بالا نگاه میداشت. دستش در دستکش چرمی بود و آستر دستکش او از سرب بود تا انگشتهایش ضرب نبینند. همینطور که میرفت یک در میان به بینی ما مشت میزد تا خون جاری شود. این عمل را «پیش‌گیری از گریپ» اسم گذاشته بود. هر روز اینکار را میکرد. در بازداشتگاه مجموعاً چهار بلوک بود. او امروز برای بلوک اول، فردا برای بلوک دوم و بهمین ترتیب برای همه «پیشگیری» راه می‌انداخت. خبیث مرتب و منظمی بود و بدون روز تعطیل کار میکرد.

یکروز پس از آنکه من در باره متر مکعب‌ها غرغر زده بودم این فرمانده مرا احضار کرد. عصر مترجم با دو نفر نگهبان به کلبه ما آمد. «سوکولوف آندری کیست؟» من خودم را معرفی کردم. گفت: «دنبال ما بیا، خود جناب لاگرفیورر ترا احضار کرده است». معلوم بود برای چه احضار کرده، برای اعدام...

من با رفقایم وداع کردم— آنها همه میدانستند که بسوی مرگ میروم— آهی کشیدم و براه افتادم. از حیاط بازداشتگاه که رد میشدم به ستاره‌ها نگاه کردم و با آنها وداع نموده و بخود گفتم: «تو آندری سوکولوف یا باصطلاح بازداشتگاه شماره سیصد و سی و یک رنج و مشقت تو پایان رسیده». بحال ایرینای عزیز و بچه‌هایم رقت آوردم. بعد این رقت آرام شد و بدلداری خود شروع کردم تا آنطور که شایسته سرباز است، با بیبکی به سوراخ تپانچه نگاه کنم، تا دشمنانم در آخرین لحظه زندگی نبینند که بالاخره دست کشیدن از حیات برایم دشوار است... کنار پنجره‌های اطاق فرمانده گلدانهای گل گذاشته شده بود و اطاقش مثل یکی از باشگاههای خوب ما پاک و تمیز بود. تمام رؤسا

بازداشتگاه پشت میز نشسته بودند، پنج نفری نشسته و عرق میخوردند و پیه خوک مزه میکردند. روی میزشان یک بطری بزرگ عرق که سرش باز بود، نان، پیه خوک، ترشی سیب، چند قوطی مختلف کنسرو باز شده، دیده میشد. من در یک لحظه تمام این خوردنیها را از نظر گذراندم و — باور نمیکنی — چنان سرم گیج رفت که چیزی نمانده بود استفراغ کنم. من مثل گرگ گرسنه بودم و طعم و مزه خوراک و غذای آدمها را از یاد برده بودم و اینجا در برابر نظرم اینهمه نعمت خودنمایی میکرد... بهر شکلی بود جلو تهوع خود را گرفتم ولی با زحمات زیادی توانستم نگاهم را از روی میز برگردانم.

مولر نیمه‌مست درست در مقابل من نشسته و با هفت تیرش بازی میکرد و آنرا از یک دست بدست دیگر میانداخت و خودش مانند مار زل زل بمن نگاه میکرد. باری، من دستهایم را بدرز شلوارم چسبانده و پاشنه‌های سائیده شده کفشهایم را بهم کوبیده و اینطور گزارش دادم: «جناب فرمانده، آندری سوکولوف اسیر نظامی بنابه فرمان شما حاضر شده است». او از من پرسید: «خوب، ایوان روس چهار متر مکعب سنگ در روز زیاد است؟» میگویم: «بله، جناب فرمانده، زیاد است» — «برای قبر تو یک متر مکعب کافیست؟» — «بله جناب فرمانده، کاملاً کافیست، حتی زیادی هم میماند».

او از جایش بلند شد و گفت: «من افتخار بزرگی نصیب تو میکنم و بخاطر این حرفها ترا شخصاً تیرباران خواهم کرد. اینجا مناسب نیست، برویم توی حیاط، آنجا من کلکت را میکنم». من باو گفتم: «امر، امر سر کار است». او کمی ایستاد و فکری کرد و بعد هفت تیرش را روی میز گذاشت و یک لیوان پر عرق ریخت و یک تکه نان برداشت و یک قطعه کوچک پیه خوک روی آن گذاشت و اینها را بمن داد و گفت: «بیا، ایوان روس، قبل از مرگ بافتخار فتح ارتش آلمان بنوش».

من تازه لیوان عرق و مزه را از دست او گرفته بودم که این حرفها را شنیدم — مثل این بود که تنم آتش گرفت! با خود گفتم: «مگر ممکن است که من، سرباز روسی بافتخار فتح ارتش آلمان بنوشم؟! جناب فرمانده، شاید چیزهای دیگری هم دلت بخواهد؟ برای من مردن علی السویه است و تو هم با عرقت گورت را گم کن!»

لیوان عرق و مزه را روی میز گذاشتم و گفتم: «از مراجعتان متشکرم، ولی من مشروب خور نیستم». او تبسمی کرد: «نمیخواهی بافتخار فتح ما بنوشی؟ در اینصورت بافتخار مرگ خودت بنوش». اما منکه چیزی از دست نمیدادم؟ باو گفتم: «بافتخار مرگ خودم و خلاصی جانم از چنگ ذلت و مشقت مینوشم». با گفتن این کلام لیوان را برداشتم و با دو جرعه سر کشیدم، ولی بمزه دست نزدم، مؤدبانه با کف دست دهانم را پاک کردم و گفتم: «از مراجعتان متشکرم. جناب فرمانده، من آماده هستم، برویم کلک مرا بکنید».

ولی او با دقت بمن نگاه کرد و گفت: «لااقل تو قبل از مرگ یک لقمه مزه بخور». باین حرفش چنین جواب دادم: «من پس از لیوان اول مزه نمیخورم». او لیوان دوم را پر کرد و بمن داد. من لیوان دوم را هم سر کشیدم و باز بمزه دست نزدم. بشجاعت متوسل شدم و با خود میگویم: «لااقل پیش از آنکه بحیاط بروم و با زندگی وداع کنم بعد کافی مشروب میخورم». فرمانده بازداشتگاه ابروهای سفیدش را بالا برد و گفت: «خوب ایوان روس، چرا مزه نمیخوری؟ خجالت نکش!» من باز باو جواب دادم: «جناب فرمانده، ببخشید من عادت ندارم پس از گیلان دوم هم مزه بخورم». او گونه‌هایش را باد کرد و شیشه‌ای کشید و بعد قهقهه خنده را سرداد و در میان خنده تند تند چیزی بزبان آلمانی میگفت، معلوم بود که حرفهای مرا برای دوستانش ترجمه میکند. آنها هم خندیدند و صندلی‌هایشان را کنار زده و پوزهایشان را بطرفم برگرداندند و من متوجه شدم که دیگر با نظر تازه‌ای، مثل اینکه نرمتر، بمن نگاه میکنند.

فرمانده لیوان سوم را برایم پر کرد و دستش از خنده میلرزید. این لیوان را من با جرعه‌های کوچک نوشیدم و یک تکه نان را مزه کردم و بقیه را روی میز گذاشتم. میخواستم باین لعنتی‌ها نشان بدهم که هر چند دارم از گرسنگی هلاک میشوم ولی حاضر نیستم صدقه آنها را بگلویم بچپانم و من شایستگی و غرور روسی خودم را دارا هستم و آنها هرچه زور زده‌اند نتوانسته‌اند مرا به حیوانی مبدل سازند.

پس از آن فرمانده با قیافه‌ای جدی از جایش بلند شد و دو نشان صلیب آهن روی سینه‌اش را مرتب کرد و بدون اسلحه از پشت میز بکنار آمد و گفت: «سوکولوف، میدانی، تو سرباز واقعی روسی هستی، نو سربازی شجاع هستی. منم سربازم و دشمن شایسته را محترم میشمارم. ترا تیرباران نمیکنم. بخصوص که امروز سپاهیان شجاع ما به ولگا رسیده‌اند و استالینگراد را تماماً تسخیر کرده‌اند. این خبر برای ما شادی بزرگیست و باینجهت من جوانمردانه جان تو را میبخشم. به بلوک خودت برو و اینرا هم بخاطر شهامت بتو میدهم»، — و یک قالب نان که بزرگ هم نبود و یک تکه پیه خوک بمن داد.

من نان را با تمام قوا بسینه‌ام چسباندم و پیه خوک را بدست چپ گرفتم و از این تغییر ناگهانی اوضاع چنان دست‌پاچه شدم که حتی کلمه متشکرم را هم بزبان نیاوردم، از سمت چپ عقب‌گرد کردم و بطرف در راه افتادم و با خود فکر میکردم: «حالا یک گلوله میان کتف‌هایم مینشانند و من نخواهم توانست این توشه و آذوقه را به بچه‌ها برسانم». نه، بخیر گذشت. اینبار هم مرگ از کنارم رد شد ولی دم سردش را بمن دمید... من با قدمهای محکم از اطاق فرمانده بازداشتگاه خارج شدم ولی در حیاط سرم گیج رفت. خودم را به کلبه رساندم و روی کف آسفالتی آن بیهوش بزمین افتادم. خودیها در تاریکی بیدارم کردند و گفتند: «حکایت کن!» باری منم آنچه را که در اطاق فرمانده روی داده بود برایشان حکایت کردم. آنکه روی رف همسایه من بود پرسید: «آذوقه را

چطور تقسیم کنیم؟» و صدایش میلرزد. من باو گفتم: «بهمه بیک اندازه». تا سپیده صبح صبر کردند، نان و پیه خوک را با نخ نازکی بریدند. بهر یک تکه نانی باندازه قوطی کبریت رسید. خورده نانها را هم حساب میکردند، اما خودت میفهمی که با پیه خوک فقط میشد لبها را چرب کرد. ولی بدون رنجشی تقسیم کردند.

چندی نگذشت که ما را، سیصد نفر قوی ترین زندانیها را، برای خشکاندن باطلاق و بعد به معادن استان روهر فرستادند. من تا سال چهل و چهار آنجا بودم. تا اینموقع سپاهیان ما کمر آلمان را شکسته بودند و فاشیستها دیگر از اسرا اجتناب نمیکردند.

یکبار ما را، تمام عده‌ایرا که روز کار میکرد، بخط کردند و ستوان یکی که به آنجا آمده بود بوسیله مترجم گفت: «هر کس در ارتش ویا قبل از جنگ شوفر میکرده یک قدم بجلو بگذارد». هفت نفر از ما که قبلاً شوفر بودیم، قدم بجلو گذاشتیم. لباس کار مستعملی بما دادند و ما را با نگهبان به شهر پوتسدام روانه کردند.

به آنجا که آمدم ما را از هم جدا کردند. مرا برای کار به «تودت» فرستادند. آلمانیها یک همچنین دیوان بلخی برای ساختن جاده و تأسیسات دفاعی داشتند.

من یک مهندس آلمانی را که درجه سرگردی داشت اینور و آنور میبرد. آه که عجب فاشیست چاق و چله‌ای بود! قدش کوتاه و شکمش گنده و از عرض و طول بیک اندازه بود، از عقب هم مثل زنهای جا افتاده کیل بزرگی داشت، از جلوسه غیبب بروی یقه فرنچش سیافتاد و پس گردنش سه چین کلفت خورده بود. اینطور که من حساب کردم اقلّ سه پوط چربی خالص داشت. وقتی راه میرفت مثل لوکوموتیف پف پف میکرد، وقتی سر غذا مینشست هنگامه میکرد! گاهی تمام روز میجوید و از قمقمه کنیاک بالا میانداخت. بعضی وقتها چیزی هم نصیب من میشد: در وسط راه میایستادیم، او کالباس و پنیر میبرد و میخورد و

مینوشید و هر وقت سر دماغ بود، تکه ای هم مثل آنکه بجلوسگ انداخته باشد به پیش من میانداخت. هرگز لقمه‌ای بدستم نداد، اینکار را برای خود تحقیر می‌شمرد. ولی هرچه باشد وضع با بازداشتگاه قابل مقایسه نبود، و من کمی به آدمها شباهت پیدا میکردم و هرچند خیلی کم، ولی رفته رفته حالم بجا می‌آمد.

من دو هفته سرگرد را از پوتسدام به برلن و از برلن به پوتسدام می‌بردم و بعد او را برای ساختن استحکامات دفاعی در مقابل ارتش ما به منطقه کنار جبهه فرستادند. در آنجا من بکلی خواب را از یاد بردم: شبها تا صبح فکر میکردم که چگونه بطرف خودیها، بوطن فرار کنم.

ما بشهر پولوتسک آمدیم. برای اولین بار پس از دو سال در سپیده دم صدای غرش توپخانه خودمان را شنیدم و داداش، میدانی چطور قلبم به طپش افتاد؟ وقتی جوان و عزب بودم و برای دیدن ایرینا به راندوو میرفتم قلبم اینطور نمی‌طپید! نبرد در مشرق پولوتسک، در هجده کیلومتری شهر جریان داشت. آلمانیها در شهر شرور و هار شده بودند و ارباب چاق من بیش از پیش به مشروب خوری افتاد. روزها با او بخارج شهر میرفتم و او دستور میداد که چگونه خطوط استحکامات را بسازند و شب را تنها مینشست و مشروب می‌خورد. تمام هیكلش باد آورده و زیر چشمهایش ورم کرده و مثل کیسه آویزان شده بود...

با خودم گفتم: «خوب، صبر کردن دیگر معنی ندارد، ساعت اقدام من رسیده! من نباید به تنهایی فرار کنم بلکه باید این چاقالوی خودم را هم همراه بردارم. او بدرد خودیها خواهد خورد!»

در خرابه‌ها یک وزنه دو کیلوئی پیدا کردم و آنرا با کهنه‌های روغنی پیچیدم تا اگر ناگزیر ضربتی بزنم از جایش خون در نیاید. یک تکه سیم تلفن در جاده دیدم و برداشتم، تمام چیزهایی را که برایم لازم بود با سعی و جدیت فراهم نموده و در زیر صندلی جلوئی ماشین مخفی کردم. دو روز قبل از آنکه با آلمانیها خداحافظی کنم، یکروز عصر از

بنزین گیری بر میگشتم، دیدم یک استوار آلمانی مست لایعقل، با دست بدیوارها تکیه میکند و می‌رود. من ماشین را نگه داشتم و او را به خرابه‌ای بردم و از فرنچ بیرونش آوردم و کلاه دو بهره‌ای را از سرش برداشتم. تمام این اموال را هم در زیر صندلی جلوئی ماشین مخفی کردم و بدین‌طریق آماده شدم.

صبح روز بیست و نهم ماه ژوئن سرگرد من فرمان داد که بخارج شهر بطرف تروسنیتسا برویم. او در آنجا ساختمان استحكامات را سرپرستی میکرد. براه افتادیم. سرگرد روی صندلی عقب چرت میزد و من قلبم از جا کنده میشد. من بسرعت میراندم و وقتی بخارج شهر رسیدیم گاز را کم کردم و بعد ماشین را نگاه داشتم و پیاده شدم و نگاه کردم: دو کامیون آهسته از دور پدنبال ما می‌آمدند. وزنه را بر داشتم، در را بیشتر باز کردم. سرگرد چاقالو به پشتی صندلی لم داده و خروپف میکرد و گوئی بغل زنش خوابیده بود. باری، من با وزنه به شقیقه چپش ضربه‌ای زدم. سرش ب زیر افتاد. برای اطمینان خاطر ضربه دیگری بسرش زدم، ولی نمیخواستم او را بکشم. من میبایستی او را زنده تحویل میدادم — او خیلی چیزها میتواندست برای ارتشیان ما حکایت کند. من پارابلوم او را از جلد بیرون کشیدم و در جیب خود گذاشتم و گیره‌ای به پشتی صندلی عقب فرو کردم و سیم تلفنی را از شانه سرگرد گذرانده و با گره‌کور به گیره بستم. منظورم این بود که به پهلوی خم نشود و وقتی اتوموبیل را بسرعت میرانم بروی صندلی نیفتد. با شتاب فرنچ استوار آلمانی را پوشیدم و کلاه دو بهره او را بسر گذاشتم و مستقیماً ماشین را به آنجائی که زمین می‌فرید، به آنجائی که نبرد جریان داشت راندم.

از وسط دو باروی مستحکم، بسرعت از خط مقدم آلمانیها می‌گذشتم. سربازان مسلح به تفنگ خودکار از خندق بیرون جهیدند و من تعمداً گاز را کم کردم تا آنها ببینند که سرگرد با ماشین می‌رود. ولی آنها داد و فریاد بلند کردند، دستهایشان را تکان میدادند: یعنی به آنطرف نباید

رفت و من مثل اینکه نمی فهمم آنها چه میگویند گاز را فشار دادم و با هشتاد کیلومتر سرعت به پیش رفتم. تا آنها بسر عقل آمدند و با مسلسل‌ها شروع به تیراندازی بطرف ماشین کردند من در منطقه بیطرف بین گودالهای بمب و گلوله با ماشین چنان پیچ و تاب میخوردم که دست کمی از جست و خیز خرگوش نداشت.

حالا آلمانیها از عقب میزنند و خودیها دیوانه‌وار با رگبارهای تفنگ خودکار از جلو استقبال میکنند. شیشه جلو چهار سوراخ برداشت و رادیاتور از گلوله پاره پاره شد... بالاخره به جنگل کوچکی کنار دریاچه رسیدم. خودیها بطرف ماشین می‌دویدند، من با سرعت ماشین را به جنگل راندم و در ماشین را باز کرده و بروی زمین افتادم و آنرا میبوسیدم و به نفس تنگی دچار شدم...

پسرک جوانی که روی شانه‌های بلوزش سردوشی خاکی رنگی دیده میشد که من هرگز ندیده بودم، اول از همه بطرف من دوید و با زهرخندی گفت: «آهان، فریتس جهنمی، راه را گم کردی؟» من فرنچ و کلاه آلمانی را در آوردم و بزیر پا انداختم و باو گفتم: «عزیز دلم، پسر جانم! گوشت و استخوان من از خاک پاک ورونژ است، کجای من آلمانست؟ من در اسارت بودم، میفهمی؟ حالا این خوک پرواری را که توی ماشین منست باز کنید و کیفش را بردارید و مرا بنزد فرمانده خودتان ببرید».

من تپانچه‌ام را به آنها دادم، مرا از این دست بآن دست تحویل دادند تا اینکه طرفهای عصر در برابر سرهنگی که فرمانده لشکر بود ایستادم. تا آنموقع بمن غذا نوزانده و مرا بحمام برده و از من بازپرسی نموده بودند، لباس و ساز و برگ بمن پوشانند و خلاصه اینکه من آنطور که باید و شاید با تن و جان پاک و اونیفرم کامل در خندق سرهنگ حاضر شدم. سرهنگ از پشت میزش بلند شد و باستقبال من آمد. در حضور تمام افسران مرا در آغوش گرفت و گفت: «سرباز، بمناسبت این هدیه

آلمانی که برایمان آوردی بسیار از تو متشکرم. سرگرد تو و کیفش برای ما از بیست اسیر قیمتی تر است. از فرماندهی تقاضا خواهم کرد که ترا برای گرفتن نشان دولتی پیشنهاد کند». اما من از این کلمات و از این مهربانی بشدت ملتهب شدم، لبهایم میلرزیدند و از اراده‌ام خارج شده بودند، فقط توانستم این کلمات را بزحمت ادا کنم: «رفیق سرهنگ، خواهشمندم مرا بواحد تیرانداز بفرستید».

ولی سرهنگ خندید و دستی پشت من زد و گفت: «تو بزحمت سر پا بند میشوی از تو چه سرباز جنگ آوزی در می‌آید؟ امروز تو را به بیمارستان میفرستم، در آنجا معالجات میکنند و تقویت میشوی و بعد یکماه مرخصی میگیری و بخانه میروی و بخانواده‌ات سرکشی میکنی و وقتی بنزد ما برگشتی آنوقت تصمیم میگیریم که ترا بکجا بفرستیم». سرهنگ و تمام افسرانیکه در خندق او بودند صمیمانه با من خداحافظی کرده و با من دست دادند و من با هیجان تمام از خندق او بیرون آمدم، زیرا در ظرف این دو سال رفتار انسانی را بکلی فراموش کرده بودم. داداش متوجه باش که مدتها بعد از آن هم هر وقت پیش آمد میکرد که با رؤسا صحبت کنم بیاختیار، برحسب عادت سرم را در میان شانه‌ها فرو میبردم — مثل این بود که میترسیدم مبادا ضربتی ب سرم بزنند. بله، ما را در اردوگاههای فاشیستی اینطور بار آورده بودند...

از بیمارستان بلافاصله نامه‌ای برای ایرینا فرستادم. تمام جریان را بطور خلاصه برایش شرح داده و نوشتم که چگونه باسارت افتادم و چطور با یک سرگرد آلمانی فرار کردم. لطفاً بیا و بگو که این خودستائی بچگانه از کجا در من پیدا شد؟ نتوانستم خودداری کنم و اطلاع دادم که سرهنگ وعده کرده است برایم نشان پیشنهاد کند...

دو هفته سیخوردم و میخوابیدم. بمن کم کم ولی بدفعات زیاد غذا میدادند، زیرا بطوریکه دکتر گفته بود، اگر هر قدر دلم میخواست بمن خوراک میدادند، ممکن بود ثقل معده کنم. حالم کاملاً بجا آمد. ولی

پس از دو هفته لقمه از گلویم پائین نمی‌رفت زیرا از خانه جواب کاغذم نیامده بود و باید اعتراف کنم که دلتنگی می‌کردم و رغبت بخوراک نداشتم و بیخواب شدم افکار و خیالات جوراجوری ب سرم میزد... در هفته سوم کاغذی از ورونژ برایم رسید ولی این کاغذ از ایرینا نبود بلکه ایوان تیموفیه‌ویچ نجاریکه همسایه ما بود برایم نوشته بود. خدا چنین نامه‌هایی را نصیب هیچکس نکند! او اطلاع میداد که مدت‌ها قبل از این، در ماه ژوئن سال چهل و دو آلمانیها کارخانه هواپیماسازی را بمباران کردند و یک بمب بزرگ درست بروی خانه ما افتاد. ایرینا و دخترهایم در اینموقع در خانه بودند... باری، مینویسد که اثری از آثارشان پیدا نکردند، در جای خانه یک گودال عمیق بوجود آمد... آن مرتبه نتوانستم نامه را تا آخر بخوانم. جلو چشمانم را سیاهی گرفت و قلبم بهم پیچید و چنگ شد و بهیچ وجه باز نمیشد... روی تخت‌خواب دراز کشیدم و کمی استراحت کردم و بعد بقیه کاغذ را خواندم. همسایه‌ام نوشته بود که آناتولی در موقع بمباران بشهر رفته بود. عصر که به کوی ما برمیگردد گودال را میبیند و شب دوباره بشهر میرود. قبل از رفتن به همسایه میگوید که تقاضا خواهد کرد تا بعنوان داوطلب به جبهه اعزامش کنند. والسلام.

وقتی قلبم باز شد و صدای ضربان خون را در گوشهایم شنیدم، بیاد آوردم که ایرینا با چه غم و اندوهی از من در ایستگاه راه آهن وداع میکرد. معلوم میشود که قلب زنانه‌اش در آنموقع پیش بینی میکرد که ما دیگر در این دنیا یکدیگر را نخواهیم دید، و من او را هل دادم... خانواده‌ای بود، خانه‌ای داشتیم، همه اینها را در طول سالیان دراز رویهم چیده بودیم و همه چیزمان در یک چشم برهم زدن، نابود شد و من تنها ماندم. بخون میگفتم: «نکند تمام این زندگی ناهموار را من در خواب دیده باشم؟» آخر من در اسارت تقریباً هر شب — البته در دل خود — با ایرینا و بچه‌هایم صحبت می‌کردم، تشجیعشان می‌کردم که:

عیبی ندارد، من بر میگردم، عزیزان من، غصه مرا نخورید، من قرص و محکم هستم و زنده میمانم و دوباره همه باهم زندگی خواهیم کرد... پس من این دو سال با مرده‌ها صحبت میکردم؟! گوینده سرگذشت دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد با صدای دیگری، مقطع و آهسته گفت:

— بیا، داداش، سیگاری دود کنیم، والا تنگ نفس مرا خفه میکند. سیگاری آتش زدیم. در جنگلی که سیلاب بهاری سطح آنرا پوشانده بود صدای ضربات منقار دارکوب بگوش میرسید. آویزه‌های خشک شده درختان توسکا همچنان در زیر باد گرم بکندی تکان میخوردند؛ ابرها مانند بادبانهای سفید محکم کشتی شرعی همچنان در اوج آسمان آبی رنگ شناور بودند، ولی در این دقایق سکوت اندوهبار، جهان بیکران که برای انجام اقدامات بزرگ بهاری، برای استوار ساختن جاودانی زنده‌ها در زندگانی، آماده میشد، با سیمائی دیگر در نظر من جلوه گر شد. خاموش ماندن دردناک بود و من پرسیدم:

— بعد چه شد؟

گوینده سرگذشت با بی میلی جوابداد:

— بعد چه شد؟ بعد من از سرهنگ یکماه مرخصی گرفتم و پس از یک هفته در ورونژ بودم. از شهر تا به آنجائی که زمانی با خانواده‌ام زندگی میکردم، پیاده رفتم. گودال عمیقی بشکل قیف... آبی کپک زده در آن جمع شده... کنارش علف هرزه تا کمر انسان بالا آمده... و در آنجا سکوت و خاموشی گورستان حکمفرما بود. آه، داداش، چقدر برایم دردناک بود! مدتی ایستادم و از ته دل ماتم گرفتم و دوباره بسمت ایستگاه راه‌آهن روانه شدم. حتی یکساعت هم نمیتوانستم در آنجا بمانم و همانروز به لشگر باز گشتم.

ولی پس از سه ماه، شادی مانند خورشیدی که از پس ابر پاره‌ها بتابد، بمن لبخند زد: آناتولی پیدا شد. از جبهه برایم کاغذ فرستاد. معلوم

بود که کاغذ را از جبهه دیگری فرستاده است. نشانی مرا از ایوان تیموفیه‌ویچ همسایه گرفته بود. معلوم شد که او را ابتدا به آموزشگاه توپخانه فرستاده‌اند و در آنجا استعداد او در ریاضیات بدرخش خورده و پس از یکسال آموزشگاه را با نمره «ممتاز» تمام کرده و به جبهه رهسپار شده و مینویسد که حالا دیگر بدرجه سروانی رسیده و فرمانده یک آتشبار «چهل و پنج میلیمتری» است. شش نشان و مدال گرفته و خلاصه اینکه از هر جهت بر پدرش سبقت گرفته است. و باز دوباره من بوجود او زیادی فخر کردم. هیئات! هر چه نباشد پسر من سروان و فرمانده آتشبار است، شوخی نیست! گذشته از آن چنین نشان و مدال‌هایی هم گرفته است. مهم نیست که پدرش با «استودیو» گلوله و سایر ساز و برگ جنگی را حمل میکند. دوره پدر گذشته ولی دوره او، دوره سروان، در پیش است. پس از آن مانند پیرمردها، شبها مینشستم و با خود آرزو میکردم که جنگ تمام میشود و برای پسر من زن میگیرم و خودم نیز با جوانها در یک خانه ساکن میشوم، نجاری میکنم و برای نوه‌هایم لاله گی میکنم. خلاصه به کارهای پیرمردها مشغول میشوم. اینبار هم آرزوهایم بکلی بر باد رفت. زمستان آن سال ما بدون تنفس پیوسته پیش میرفتیم و آنقدرها وقت نداشتیم که زیاد برای یکدیگر نامه بنویسیم، ولی در اواخر جنگ، کنار برلن، یکروز صبح برای آناتولی نامه‌ای فرستادم و جوابش را روز بعد گرفتم. در آنجا فهمیدم که من و پسر من از راههای مختلف بکنار پایتخت آلمان آمده‌ایم ولی نزدیک هم هستیم. صبر و قرار را از دست دادم و بیتابی میکردم که کی من و پسر من همدیگر را خواهیم دید. و بالاخره دیدیم... درست صبح روز نهم ماه مه، روز پیروزی، یک تیرانداز آلمانی آناتولی مرا کشت...

در نیمه دوم روز فرمانده گروهان مرا احضار کرد. دیدم یک سرهنگ دوم توپخانه که من او را نمیشناسم، در اطاق فرمانده نشسته است. داخل اطاق شدم و او مثل اینکه من مافوقش هستم، در برابرم ایستاد.

فرمانده گروهان ما بمن گفت: «سوکولوف، با تو کار دارند». — و خودش صورتش را بطرف پنجره برگرداند. گوئی جریان برق به نتم وصل کردند. زیرا مصیبت را احساس کردم. سرهنگ دوم بمن نزدیک شد و آهسته گفت: «پدر، شجاعت داشته باش! پسر تو، سروان سوکولوف، امروز در آتشبار خود شهید شد. بیا همراه من برویم!»

سرم گیج خورد ولی خود را سر پا نگهداشتم. هنوز هم مثل اینکه در خواب میبینم چطور با سرهنگ دوم توی یک اتوموبیل بزرگ نشستیم و از خیابانهای محلو از سنگ و کلوخ گذشتیم، صف سربازان، و تابوت که بدورش مخمل سرخ کوبیده بودند، بطور مبهم بیادم هست. ولی آناتولی را میبینم، همانطور که، برادر، تو را میبینم.

تابوت نزدیک شدم. هم پسر من در آن خوابیده بود و هم پسر من نبود. پسر من، پسر بچه‌ای بود همیشه متبسم، شانه‌هایی باریک داشت و روی گردن لاغرش نای گلوی نوک تیزی دیده میشد، اما اینجا مردی چهارشانه، جوان و زیبا با چشمانی نیمه‌باز دراز کشیده و گوئی از کنار من بدنای دوردستی که من از آن بیخبرم نگاه میکند. فقط لبخند پسر بچه سابق من، همان پسر من که من آنروزها دیده بودم برای همیشه در گوشه لبانش نقش بسته بود... من او را بوسیدم و بکنار رفتم. سرهنگ دوم نطق سوگواری ایراد کرد. رفقا و دوستان آناتولی اشکهایشان را پاک میکردند ولی اشک من با گریه خارج نشد، ظاهراً روی قلبم خشکید. شاید بهمین جهت است که قلبم اینطور درد میکند؟

آخرین شادی و امید خود را در سرزمین بیگانه، در خاک آلمان به زمین سپردم، آتشبار پسر من با شلیک خود فرمانده خود را براهی دور و دراز مشایعت کرد و گوئی بندی در دلم پاره شد... من بواحد خود برگشتم ولی از خود بیخود شده بودم. باری در آنجا بسرعت مرا مرخص کردند. کجا بروم؟ مگر میشود دوباره به ورونژ رفت؟ بهیچ قیمتی! بیادم آمد که دوستم در اوروینسک زندگی میکند. او را زمستان بعلت

زخمی که برداشته بود مرخص کردند، او روزگاری مرا بخانه خود دعوت کرده بود — بیادم آمد و به اوروپینسک روانه شدم.

دوست من و همسرش اولاد نداشتند و در خانه شخصی خود کنار شهر زندگی میکردند. هر چند معلول بود معه‌ذا در یک گروهان موتوری رانندگی میکرد. منم در آنجا استخدام شدم. در خانه دوستم ساکن شدم و آنها مرا پذیرفتند. بارهای مختلف را به شهرستانها حمل میکردیم و پائیز مشغول حمل غله شدیم. در اینموقع بود که من و پسر تازه‌ام، با همین پسر، با این پسریکه روی ششها بازی میکند، آشنا شدم.

معمولا همینکه از راه شهر بر میگشتم، البته معلوم است، ابتدا سری به قهوه‌خانه می‌زدم، چیزی می‌خریدم و البته بعلت خستگی سر پائی صد گرم عرق مینوشیدم. باید بگویم که من باین کار مضر بحدکافی دلبستگی پیدا کرده‌ام... یک روز این پسرک را جنب قهوه‌خانه دیدم، روز بعد دوباره او را همانجا دیدم. همین پسر کوچولو با لباسی ژنده و پاره، آب هندوانه بتمام صورتش مالیده شده و رویش گرد و خاک نشسته، کثیف و آلوده، مثل اینکه از زیر خاکستر بیرون آمده، موهایش شانه نخورده، ولی چشمانش به ستاره‌هائی میماند که شب پس از باران میدرخشند! و آنقدر باو علاقه پیدا کردم، که چیز غریبیست، دلم برایش تنگ میشد و از کار با عجله برمیگشتم تا او را ببینم. هر کس هرچه باو میداد همانجا کنار قهوه‌خانه می‌خورد و باینطریق ارتزاق میکرد. روز چهارم با کامیونم که بار غله داشت، مستقیماً از ساوخوز به قهوه‌خانه آمدم. پسرک من همانجا روی ایوان نشسته و پاهایش را تکان میداد و از تمام وجناتش پیدا بود که گرسنه است. سرم را از پنجره ماشین بیرون آوردم و داد زدم: «آهای وانوشکا! یاله زود پیر توی ماشین باهم بسیلو می‌رویم و بعد برمیگردیم اینجا ناهار می‌خوریم». او از داد من تکانی خورد، از روی هره ایوان بیائین جهید و از رکاب کامیون بالا آمد و آهسته گفت: «عموجان، شما از کجا میدانید که اسم من

وانیاست؟» چشمان کوچکش را فراخ کرده و بروی من دوخته و منتظر بود که چه جوابی میدهم. من باو گفتم که آدم دنیا دیده‌ای هستم و همه چیز را میدانم.

بطرف راست ماشین رفت و من در را باز کردم و او را کنار خود نشاندم و براه افتادیم. معلوم نبود که چرا این بچه بازیگوش و شیطان ناگهان ساکت شد و بفکر فرو رفت و گه و بیگاه از زیر مژگنهای بلند و برگشته خود بمن نگاه میکرد و آه میکشید. پرنده‌ای باین ظرافت و کوچکی هم آه کشیدن را یاد گرفته بود. آیا آه کشیدن کار اینهاست؟ از او پرسیدم: «وانیا، پدرت کجاست؟» زیر لبی جوابداد: «در جبهه کشته شد». — «خوب، بگو مادرت کجاست؟» — «وقتی با قطار میرفتیم بمب مادرم را کشت». — «کجا میرفتید؟» — «نمیدانم یادم نیست...» — «تو هیچ کس و کار و قوم و خویش نداری؟» — «هیچکس را ندارم». — «شما کجا میخواستی؟» — «هر جا پیش بیاید».

اشکی داغ در دلم جوشید و بلافاصله تصمیم گرفتم: «نباید بگذارم که من و او تک و تنها نفله بشویم! او را بفرزندی میگیرم». بلافاصله روحم آرام گرفت و دلم روشن شد. بطرفش خم شدم و آهسته پرسیدم: «وانوشکا، میدانی من کی هستم؟» او هم آهسته پرسید: «کی هستی؟» من همانطور آهسته باو گفتم: «من پدر تو هستم».

خدای من، چه هنگامه‌ای در آنجا برپا شد! او با من دست بگردن شد، گونه‌ها، لبها، پیشانی مرا میبوسید و مانند چکاوک چنان چهچهه زیرو زنگداری بر پا کرده بود که حتی در کابین کامیون آدم منگ میشد: «پاپاجان، پاپای عزیزم! من میدانستم، من میدانستم که تو بالاخره مرا پیدا میکنی! در هر صورت مرا پیدا میکنی! من اینقدر منتظر بودم که تو مرا پیدا کنی!» خودش را بمن چسبانده بود و تمام بدنش مانند برگ گیاهی در برابر طوفان میلرزید. جلو چشمان مرا نیز مه گرفته و تمام بدنم مرتعش شده بود و دستهایم میلرزیدند... واقعاً مایه تعجب است که چطور در

آن وقت فرمان کامیون را ول نکردم! معه‌ذا بلااراده به جوی کنار خیابان افتادم و موتور را خاموش کردم. صبر کردم تا مه از جلو چشمانم رد بشود، می‌ترسیدم مبادا کسی را زیر بگیرم. پنج‌دقیقه ایستادم و پسرکم همانطور با تمام قوا خودش را بمن می‌فشرده، ساکت بود، از بغض میلرزید. من او را با دست راست بغل کرده و بخود فشردم و با دست چپ ماشین را برگرداندم و به خانه خود برگشتم. سیلو دیگر برایم مهم نبود، آنوقت من فرصت نداشتم بفکر سیلو باشم.

کامیون را جلو در خانه گذاشتم و پسر تازه‌ام را روی دست گرفتم و بخانه پردم. او همانطور دستهای کوچکش را بدور گردنم حلقه کرده بود و تا رسیدن بسجل از گردنم برنداشت. گونه‌اش را بگونه ریشدار من فشرده و مثل این بود که گونه‌هایمان بهم چسبیده بودند. من او را بهمین شکل بخانه آوردم. صاحبخانه و همسرش هر دو در خانه بودند. وارد اطاق شدم و بهر دو آنها چشمکی زدم و با شادی و خرمی بآنها گفتم: «ببینید، من وانوشکای خود را پیدا کردم! ای مردم مهربان از ما پذیرائی کنید!» آنها، دوستان من، که خودشان اولاد ندارند، هر دو فوراً پی بردند که موضوع از چه قرار است و بدست و پا افتادند و مشغول دوندگی شدند. اما من بهیچوجه نمیتوانستم پسر را از خود جدا کنم. ولی بالاخره بهر عنوانی بود او را راضی کردم. دستهایش را با صابون شستم و پشت میز نشاندمش. زن صاحبخانه یک بشقاب سوپ کلم برایش ریخت و وقتی دید بچه با چه ولعی مشغول خوردن شده، اشک از چشمانش سرازیر شد. کنار بخاری ایستاده و صورتش را میان پیشبندش گرفته و گریه میکرد. وانوشکای من که دید او گریه میکند، بطرفش دوید و دامنش را گرفت و گفت: «خاله جان چرا شما گریه میکنید؟ پاپا مرا پهلوی قهوه‌خانه پیدا کرد. باین مناسبت همه باید خوشحالی کنند، اما شما گریه میکنید». ولی زن صاحبخانه — خدا برکتش بدهد — چنان شرشر اشکش جاری گردید که سراپا خیس شد.

پس از ناهار من پسر مرا به سلمانی بردم، سرش را اصلاح کردم و خودم در خانه توی تشت او را شسته و در میان ملافه تمیزی پیچیدم. او مرا بغل کرد و همانطور روی دستهای من بخواب رفت. با احتیاط او را روی تختخواب گذاشتم و به سیلو روانه شدم و غله را تحویل داده و ماشین را به گاراژ بردم — و بعد بمعازه‌ها دویدم. برایش شلواری ماهوتی، پیراهن سفید، کفش ساندل و کلاه حصیری خریدم. البته معلوم شد که همه آنها چه از لحاظ اندازه و چه از حیث جنس بدرد نمی‌خورند. حتی همسر صاحبخانه بخاطر شلواریکه خریده بودم، بمن دشنام داد و گفت: «تو دیوانه شده‌ای. مگر در این هوای گرم کسی شلوار ماهوت می‌پوشد؟» و فوراً چرخ خیاطیش را روی میز گذاشت و توی صندوقش چیزی پیدا کرد و یک ساعت بعد شلوار کوتاه ساتن و پیراهن سفید آستین کوتاه برای وانوشکای من حاضر بود. من با پسر در یکجا خوابیدم و برای اولین بار پس از مدتی مدید براحته خوابیدم. ولی در عرض شب چهار مرتبه از خواب بیدار شدم... بیدار میشدم و او مثل گنجشکی که در زیر لبه شیروانی لانه میکند بزیر بغل من چسبیده و آهسته خرخر میکرد، از دیدن این منظره چنان دلم آرام میگرفت و شاد میشد که زبانم قادر بشرح آن نیست! سعی میکردم از جا نجنبم تا مبادا بیدارش کنم. ولی با همه اینها طاقت نمی‌آوردم و یواش برمیدخاستم و کبریتی میزدم و باو نگاه میکردم و حظ می‌بردم...

قبل از سپیده‌دم از خواب پریدم و نمیدانستم چرا نفسم گرفته است؟ معلوم شد پسرکم از زیر ملافه بیرون آمده و از پهنای روی من خوابیده و دست و پایش را باطراف باز کرده و با پا گلویم را می‌فشارد. آری، خوابیدن با او سخت است، ولی من عادت کرده‌ام و بدون او دلم تنگ میشود. شبها وقتی خوابیده دست سرش میکشم و کاکلهایش را بو میکنم و دلم آرام میگیرد و نرم میشود و الا میدانی دلم از غم و غصه سنگ شده است...

اوائل او با من توی ماشین مینشست و با هم بکار میرفتیم، بعداً من دیدم این وضع خوب نیست. من وقتی تنها هستم بچه چیزی احتیاجی دارم؟ سرباز در تمام طول روز از یک تکه نان و یکدانه پیاز و کمی نمک سیر است. اما با او وضع دیگريست، یا باید برایش شیر تهیه کرد، یا باید تخم مرغ پخت و تازه بعد از همه اینها بدون غذای گرم اصلاً نمیشود بچه را بزرگ کرد. آنوقت از طرف دیگر کار که منتظر آدم نمیشیند. بخود جرات دادم و او را تحت کفالت همسر صاحبخانه گذاشتم ولی او تا عصر اشک میریخته و عصر از خانه گریخته و برای دیدن من به سیلو آمده و در آنجا تا اواخر شب بانتظار من نشسته بود.

اوائل برای من زندگی با او سخت بود. یکبار وقتی هنوز هوا تاریک نشده بود تصمیم گرفتیم بخوابیم — آنروز خیلی خسته شده بودم، و او که همیشه مثل بلبل چهچهه میزد، معلوم نبود چرا ساکت و صامت شده بود. پرسیدم: «پسرجان، بچه فکری هستی؟» و او در حالیکه چشم به سقف دوخته بود از من پرسید: «پاپا جان، تو پالتوی چرمیت را چکار کردی؟ من در عمرم هرگز پالتوی چرمی نداشتم! ناگزیر شدم از جواب طفره بروم و گفتم: «در ورونژ جا گذاشتم.» — میپرسد: «چرا تو مدتی باین درازی در جستجوی من بودی؟» — جواب دادم: «پسرکم، من در آلمان دنبال تو میگشتم، در لهستان ترا جستجو میکردم، تمام بلوروسی را زیر پا گذاشتم و معلوم شد تو در اوروینسک هستی.» — «بگو ببینم اوروینسک از آلمان نزدیکتر است؟ از خانه ما تا لهستان خیلی دور است؟» قبل از خوابیدن همینطور با او وراجی میکنیم.

داداش، تو خیال میکنی او بیخودی سراغ پالتوی چرمی را میگرفت؟ نه، این حرفها ساده نیست، معلوم است که پدر واقعیش یک وقت پالتوی چرمی میپوشیده و این منظره در یاد او باقی مانده است. زیرا حافظه بچهها به شفق روزهای تابستان میماند: روشن میشود و مدت کوتاهی بهمه جا

نورفشانی میکند و بعد خاموش میشود. حافظه او هم همینطور است، شبیه شفق صبح است. گاه بگاه نورفشانی میکند.

شاید ما یکسال دیگر هم در اوروینسک میماندیم، ولی در ماه نوامبر برایم تصادف بدی رخ داد: با کامیون در گل و شل میرفتم، در یک دهکده‌ای ماشین من سرخورد، در آنجا گاوی جلوی ماشین چرخید و من با کامیون باو تنه زده و او را بزمین انداختم. بله، قضیه روشن است، زن‌ها داد و هوار راه انداختند، مردم جمع شدند، بازرس راهنمایی و رانندگی هم فوراً در آنجا سبز شد. هرچه من از او تقاضای رحم و مروت کردم بخرجش نرفت و گواهینامه رانندگی مرا گرفت. گاو از زمین بلند شد، دمش را تکان داد و گردش کنان در کوچه‌های دهکده براه افتاد، ولی من گواهینامه خود را از دست دادم. زمستان را نجاری میکردم، بعد با یک دوستی که او هم همکار منست و در استان شما در شهرستان کشاری شوپری میکند، مکاتبه کردم — او مرا بخانه خود دعوت کرده و مینویسد ششماه اینجا نجاری میکنی و بعد در استان ما گواهینامه تازه‌ای بتومیدهند. حالا من و پسر من به شهرستان کشاری مأموریت پیدا کرده‌ایم و به آنجا راه پیمائی میکنیم.

بله، قضیه اینطور است، نمیدانم چطور برایت شرح بدهم، اگر این تصادم با گاو هم برایم پیش نیامده بود، در هر صورت از اوروینسک میرفتم. غم و غصه نمیگذارد من در یک جا دوام بیاورم. اما وقتی وانوشکای من بزرگتر بشود و بمدرسه برود — شاید آنوقت من آرام بگیرم و بتوانم در یک جا مستقر بشوم. ولی حالا فعلاً باهم در خاک روسیه راه پیمائی میکنیم.

من گفتم:

— پیاده روی برای او مشکل است.

— او که بطور کلی با پای خودش کمتر راه میرود. بیشتر اوقات

روی کول من سوار است. او را روی شانهام مینشانم و میبرم و هر وقت

بخواهد خستگی در کند از دوشم پائین میآید و کنار جاده میدود و مثل بزغاله جست و خیز میکند. داداش، همه اینها اهمیتی نداشت و ما میتوانستیم یک جویری زندگی کنیم، ولی، میدانی، قلب من تن و لق شده و باید پیستونش را عوض کرد... گاهی چنان قلبم میگردد و بهم فشرده میشود که دنیا را در نظرم تیره و تار میکند. میترسم یکروز در خواب بمیرم و پسرکم را بترسانم. گذشته از این، یک بدبختی دیگر هم دارم: تقریباً هر شب عزیزان مرحومم را در خواب میبینم، و بیشتر اوقات باین شکل که من در یک طرف سیم خاردار هستم و آنها در طرف دیگر و آزادند... در باره همه چیز با ایرینا و بچه‌هایم صحبت میکنم، ولی همینکه میخواهم با دست سیم خاردار را کنار بزنم — آنها از من دور میشوند و مثل اینکه در برابر چشمانم محو میشوند... اما مسئله عجیبی برایت بگویم: روزها خودم را محکم نگه میدارم و ممکن نیست آخ و اوخی از من بشنوی، ولی شبها، بیدار میشوم و میبینم تمام بالاش زیر سرم از اشک خیس شده است...

صدای رفیق من و شرپ و شروپ پارو که به آب میخورد، در جنگل پیچید.

بیگانه‌ایکه دیگر برای من خودی شده بود دست بزرگش را که مثل چوب محکم بود بسوی من دراز کرد:

— خداحافظ داداش، خوشبخت باشی!

— امیدوارم که تو هم بخیر و خوشی تا کاشاری بروی.

--- تشکر میکنم. آهای، پسرکم، بیا برویم بطرف قایق.

پسر بچه بطرف پدرش دوید و در سمت راست او، در حالیکه دامن کت پنبه‌ای پدرش را گرفته بود، با فدیهای کوچکش کنار مردیکه قدمهای بزرگی برمیداشت، براه افتاد.

دو انسان یتیم شده، دو شن ریزه‌ایکه گرد باد جنگی که نیروئی بیمانند داشت، آنها را بسرزمین ناشناس پرتاب کرده است... آیا چه چیزی

در آینده انتظار آنها را میکشد؟ میخواهم امیدوار باشم که این مرد روسی، این انسانیکه اراده‌ای انعطاف ناپذیر دارد تاب و توان نیز خواهد داشت و آن دیگری هم که کنار شانه پدر رشد میکند، وقتی بزرگ شد، چنانچه وطن از او بخواهد، قدرت تحمل همه چیز را خواهد داشت و تمام سوانح را از سر راه خود بر طرف خواهد کرد.

من با اندوهی بسیار بعقب سر آنها نگاه میکردم... شاید وداع ما بخوشی برگزار میشد، ولی وانوشکا پس از طی چند قدم در حالیکه پاهای کوچکش بهم میخوردند، در ضمن راه رویش را بطرف من برگرداند و دست گلگونش را تکان داد. ناگهان گوئی پنجه‌ای نرم ولی با چنگالهای تیز قلبم را فشرده و من با شتاب رویم را برگرداندم. نه، مردان سالخورده‌ایکه مویشان در جنگ سفید شده فقط در خواب گریه نمیکنند. آنها در بیداری هم گریه میکنند. در اینجا مهمتر از همه اینست که انسان بتواند بموقع صورتش را برگرداند. مهمتر از همه اینست که قلب کودک را جریحه‌دار نکنیم، و او نبیند چگونه اشکهای سوزان و نادر مردانه بروی گونه‌ها جاری هستند...



بانو یولیا شستاکووا

(سال تولد ۱۹۱۴)

زادگاه بانو یولیا شستاکووا دهکده کوچکی در ساحل رود آمور واقع در خاور دور است. او از طبیعت و زندگی و خوی و عادات مردم سرزمین خاور دور آگاهست. بانو شستاکووا پس از پایان رساندن دانشسرای عالی ایرکوتسک بعنوان خبرنگار مسافرت‌های زیادی به بخش‌های مختلف این سرزمین نموده است. فعالیت ادبی بانو شستاکووا در سال ۱۹۵۱ آغاز گردید.

داستان «ببر زنده» بتشریح زندگی قوم کوچک اودگه، که در گذشته به نابودی محکوم بود و در سالهای حکومت شوروی زندگی نوینی را آغاز نموده است، اختصاص دارد. این داستان جزو مجموعه بهترین آثار سال ۱۹۵۴ بچاپ رسید و بچند زبان خارجی ترجمه گردیده است.



شستا کوا

ببرزنده

۱

لئونو کانچوگا منتظر همه چیز بود جز این احضاریه دادگاه. او را محاکمه خواهند کرد. و برای چه؟ برای آنکه ببری را کشته است. لئونو در اطاق، از کنار در تا جلو میز و برعکس، قدم میزد. یفیم کیمونکو رئیس شورای ده، که شخصی موقر و سخت گیر است و حتی اگر پای پدرش هم در میان باشد حاضر نیست یک قدم از نص صریح قانون تخلف نماید، پشت میز نشسته است. و همه این را میدانند و بهیچ وجه نباید از او رنجید. اقدام رئیس شورای ده درست است. ولی معهذا لئونو چپ چپ باو نگاه میکند و در حین قدم زدن در اطاق بخود میگوید:

«هرچند داماد منست ولی لابد از من طرفداری نخواهد کرد». دستهای کوچک ولی نیرومندش را که از آفتاب سوخته و سیاه شده اند پشت زده و کلاه گوشی دارش، که بمجرد ورود به شورای ده از سر برداشت از دستش آویزانست. قد او از متوسط کمی کوتاهتر است. نیمتنه پنبه‌ای سورمه‌ای رنگی بتن دارد و کمر بند آنرا روی کمرش از پشت محکم بسته، کارد شکاریش در غلافی از پوست گوزن، از زیر نیمتنه روی پهلوی راستش دیده میشود. چکمه‌هایی از پوست گوزن پیا دارد که در زیر زانو روی آنها نقش و نگار زیبایی دوخته‌اند. خلاصه اینکه ظاهرش برای مردی پنجاه ساله پر زرق و برق و تا حدودی جنگاورانه است.

لئونو کلاهش را محکم روی صندلی کوبید و رویش نشست و گفت:

— گوش کن، چرا من بیرا کشتم... «کوتی مافا» گاو مرا خورد؟ خورد. حالا من دیگر گاو ندارم؟ ندارم. کی مقصر است؟ ببر، میفهمی... رئیس شورای ده در حالیکه جلو لبخند خود را میگرفت اعتراض کرد:

— ولی قضیه چندان هم اینطور نیست... او بیاد آورد که واقعاً هم پائیز گذشته گاو لئونو مفقود شد. اما آخر گاو او تنها در جنگل میچرید، صاحبش گاو را بگله نمیفرستاد. اما چرا به گله نمیفرستاد؟ اینرا فقط او خودش میداند. چقدر در این باره در ده گفتگو شد! کلخوزیها اینا که همسر لئونو را مسخره میکردند و میگفتند که او حتماً میخواهد هر بار یک بشکه شیر از گاوش بدوشد زیرا گاو آنها هفته هفته در جنگل ویلان بود...

یفیم کیمونکو در حالیکه کاغذهای روی میزش را مرتب میکرد گفت:

— وقتی مردم بتو نصیحت میکردند، میبایستی گوش میدادی. لئونو عصبانی شد و بسرعت تا انتهای اطاق رفت و برگشت:

— گوش میدادی، گوش میدادی! مردم خودشان چیزی نمیدانند. صبح، ظهر، عصر از گاو شیر میدوشند. کدام حیوان این وضع را تحمل میکند؟ موقه‌یکه حیوانات باید در جنگل بچرند ایلیا چوپان ده آنها را بخانه‌ها میراند. مگر این کار درست است؟ زن من تنبلی نمیکرد و خودش سطل را برمیداشت و به جنگل میرفت و در آنجا گاو را میدوشید. وضعمان خوب بود. «کوتی مافا» آمد و گاو را خورد. البته حالا گاو نداریم که بدوشیم.

او با چنان خاطر رنجیده‌ای صحبت میکرد که گوئی تقصیر تمام آنچه اتفاق افتاد بگردن کیمونکوست. یفیم کیمونکو که وضع او را درک میکرد با لحنی آرام متذکر شد:

— پدر، بنشین، مشوش نشو. من باید بتو بگویم که تحمل این قضیه بسیار نامطبوع است. تو ثمام کلخوز را لکه دار نموده‌ای. چند بار بتو گفتند که مقررات و قوانین شوروی را باید محترم شمرد. چرا عبرت نگرفتی؟ پیرار سال وقتی تو بدون اجازه گوزنی را کشتی، ما، تمام اعضای کلخوز بتو مساعدت کردیم. مگر تو یکنفر به تنهایی میتوانستی هزار روبل جریمه پردازی؟ مردم دلشان بحال تو سوخت. پول جمع آوری کردند، هرکس هرچقدر میتوانست داد و جریمه تو را پرداختند. بنظر من یسوده زحمت کشیدند. در آنموقع میبایست تو را تنبیه میکردند.

لئونو که زهر خندی لبهای باریکش را کج کرده بود از او رو برگرداند:

— این واقعه که خیلی قدیمیست. کلاغهای پیر جنگل هم آنها را فراموش کرده اند ولی تو هنوز بیاد داری. اگر همه چیز را بحساب بگذاریم، پس منم خیلی زحمت کشیده‌ام. چقدر سنجاب شکار کرده‌ام، چقدر سمور به تور انداخته‌ام، حیوانات گوشتدار هم شکار کرده‌ام، برای انجام برنامه کلخوز زحمت میکشم. — سپس در حالیکه سرش را پائین

میاورد با این جمله به صحبت خود خاتمه داد: — البته حالا میشود مرا محاکمه کرد.

یفیم کیمونکو با همدردی به حلقه‌های موی سیاه او، که کم و بیش تارهای سفید در میانشان دیده میشد، نگاه کرد و بدون آنکه در روحیه خود تغییری بدهد، گفت:

— لئونو، ما اینها را میدانیم. ما میدانیم که تو شکارچی قابلی هستی. ولی حیوانات را باید برطبق مقررات شکار کرد. — یفیم در اینجا صدایش را بلند کرد. — وقتی من بشهر رفته بودم باده‌شکار سری زدم، در آنجا سامسونوف مرا تویخ کرد و گفت ما مواظب شکارچیهای خود نیستیم و قوانین را بحد کافی برایشان توضیح نمیدهیم. باری مگر تو نمیدانستی که ببر را نمیشود کشت؟

— البته اینرا یک کمی میدانستم، ولی، میفهمی، طوری پیش آمد کرد که مجبور بودم تیراندازی کنم.

رئیس شورای ده سرزنش کنان سر خودرا تکان داد و گفت:

— خوب، حالا میبینی، اما میدانی قیمت ببر خیلی زیاد است.

لئونو ضمن آنکه به یقه سفید و اتوکرده پیراهن دامادش، که گوشه‌های تیز آن بروی کتش افتاده بود، نگاه میکرد و با خود میگفت: «در غیاب یلنکا کی لباسهای او را میشوید؟» با هیجان پرسید:

— چقدر میارزد؟

— دقیقاً نمیتوانم بتو بگویم ولی فکر میکنم که قیمتش باید خیلی زیاد باشد. انسان باید بفهمد که چه حیوانی را شکار میکند. پارسال هم وقتی در لیوخنه یکی از شکارچیهای ما ببر ماده‌ای را کشت، ما مقصر را پیدا نکردیم. ببرگیرهای لیوخنه مواظب این ببر ماده بودند. آنها میخواستند زنده دستگیرش کنند. ولی هیچ نتیجه‌ای حاصل نکردند.

لئونو از جایش بلند شد و غرغرکنان گفت:

— بله، بله... همه کم و بیش میکشند، اما من یکی را به تنهایی محاکمه خواهند کرد. خوب نیست!

او کلاهش را برداشت و میخواست برود، ولی تا کلاهش را بسر گذاشت، دقیقه‌ای سر پا تأمل کرد و بعد بطرف در قدم برداشت و بدون آنکه بعقب سر خود نگاه کند گفت:

— کی ببر را زنده زنده شکار میکند؟ همه اینها قصه است... و در را با ضربت زانو باز کرد.

لئونو مغموم از شورای ده خارج شد. فکر اینکه او را محاکمه خواهند کرد و سر افکنده‌گی او را همه خواهند دید، مانند ضربت گیج کننده‌ای او را منگ کرده و دهکده بنظرش ناشناس مینمود. دلش میخواست همین‌طور از گردنه بگذرد و بنزد پسرش برود. راهش را کج کرد تا از خیابان دهکده نگذرد و از کوره راهیکه از کنار ابنیه دامپروری کاهنوز رد میشد، بطرف خانه‌اش رهسپار گردید. خیال میکرد همه مردم پشت پنجره‌ها جمع شده و باو میخندند. خورشید ماه مارس برف را آب کرده و در میان برکه‌های کنار انبار میدرخشید و هم بشکل عجیبی چشمک میزد. چرخ ریسکی از برکه در میان بیشه کج پرید و او هم گوئی سربده سر لئونو گذاشت...

به سگش که روی ایوان خانه خوابیده بود داد زد:

— چخه! گمشو از اینجا!

لئونو وقتی وارد اطاق شد لباس را در نیاورد، فقط کلاهش را بسوئی پرتاب کرد و تنگ نیمه خالی شراب را برداشت و محتویش را به لیوانی ریخت و لاجرعه بسر کشید. از پنجره در آنسوی پرچین منظره نکابی دیده میشد که کوره‌راههای شکارچیان مستقیماً از آنجا به نقاط مختلف جنگل امتداد مییافت. پوستهای خرس را برای خشکاندن و هوا دادن روی پرچین خانه آویزان کرده بودند. امسال زمستان شکار برای

لئونو آمد داشت. او کیسه توتونش را از جیب بیرون آورد و غمگین اهی کشید و روی صندوقی نشست. تصوری اینکه ممکن است او را از شغل و حرفه دلخواهش محروم کنند و او دیگر به شکار نخواهد رفت، او را عذاب میداد و مضطرب میکرد. آخر چرا ببر را کشته بود؟

لئونو شکارچی ماهری بود. بیشتر از همه سنجاب شکار میکرد، بارها خرس را در لانه‌اش بیدار کرده بود، هر سال شاخهای گرانبهای گوزن بدست می‌آورد و وقتی از شکار برمیگشت در مغازه شرکت تعاونی روستائی کالا برای او کفایت نمینمود. او و ایناکا بهترین پارچه‌ها را برای پیراهن دخترشان یلنکا و گرانبهاترین لباس‌ها را برای پسرشان ماکسیم انتخاب میکردند. فروشنده مرتباً از انبار کالاهای مختلف را یکی پس از دیگری برای آنها می‌آورد. خانواده کانچوگا بهیچ چیز احتیاجی نداشت. فقط همسر او در زندگی یک کمبود داشت و آنهم گاو بود. همسایه‌ها مدتها بود که گوی برای خود فراهم کرده بودند ولی ایناکا هرروز عصر قابلمه بدست میگرفت و برای خریدن شیر به انبار کلخوز میرفت. ایناکا با سماجت به شوهرش میگفت: «چه میشود اگر ما هم برای خود گوی دست و پا کنیم». بالاخره پیرارسال در حیاط لئونو گوی پدیدار شد. ایناکا مطلقاً از گاو نمیترسید. اما لئونو با واهمه به گاو نگاه میکرد — حقیقت را چرا پنهان کنیم، این قضیه مربوط به گذشته است — روزهای اول وقتی ایناکا سطل را برمیداشت و برای دوشیدن گاو به طویله میرفت، لئونو تفنگش را بدست میگرفت و پشت طویله قدم میزد و کشیک میکشید. کسی چه میداند که چه اتفاقی ممکن است روی بدهد... اودگی‌ها سابقاً هرگز به دامپروری نمیپرداختند. لئونو هم مانند سایر هم‌قبیله‌های خود اصلاً گاو ندیده بود. او هنگام کوچ کردن در جنگلها، مانند خطرناکترین دشمن چارپایان با آنها رو برو میشد.

چه جانورانی را که او با تیراندازی ماهرانه خود به خاک نیانداخته بود! یگانه جانوری را که آداب و رسوم جنگل محافظت میکرد،

ببر بود. البته جز این هم نمیتوانست باشد! زیرا سالخوردگان میگفتند که نخستین مادر اودگی‌ها ببر ماده‌ای بوده است. مگر ممکن است که انسان بروی خویشاوند خود دست بلند کند! لئونو بیاد دارد که اودگی‌ها چقدر از رنجاندن ببر ترس و واهمه داشتند. بیهوده نیست که این مثل در میان مردم شایع شده بود: «گوزن شکار کرد - گوشت بدست آورد - ببر را رنجاند - همه را گم کرد». هرکس تلاش میکرد با آداب و رسوم جنگل مخالفت نماید به لعنت ابدی گرفتار میشد. البته حالا تصور این حرفها خنده آور است. ولی با تمام اینها ببر را نمیتوان کشت ولی مطلقاً بعلت دیگری. لئونو اینرا هم میدانست. هرچند تا امروز هم نمیتوانست بفهمد که این دزنده خطرناک و بزرگ بچه درد مردم میخورد؟ چه فایده‌ای از آن متصور است؟ وقتی گاو لئونو مفقود شد، معلوم بود که کار کیست. او بزودی در سراسیمگی کنار چشمه یا کپا، در آنجائی که شاخ و سم گوش بروی زمین افتاده بود، جای پای کوتی مافا را دید و سوگند یاد کرد که ببر را خواهد کشت. و کار باینجا کشید...

لئونو کنار پنجره نشسته، باولع دود توتون را میبلعید و باین افکار سرگرم بود. زنش وارد شد و سطل آب را کنار درگاه گذاشت و به تهیه شام پرداخت و ترق و تروق کاسه‌ها و قابلمه‌ها را بلند کرد. زنش که بوضع دشوار او پی برده بود با لحنی آرام پرسید:

— چرا تو لباس را نمیکنی و با لباس نشسته‌ای؟

ایناکا میدانست که مصیبتی با و روی آور شده، ولی جز ابراز همدردی، کمک دیگری از دستش بر نمیآمد. ایناکا که معمولاً زنی پرسرو صدا بود و در کلیه امور با شوهرش اختلاف پیدا میکرد ناگهان تغییر نموده و زنی آرام و مطیع شده بود. پرتو تبسمی که زنان را معمولاً جوان تر نشان میدهد، دیگر مانند همیشه صورت پهن و استخوانی و بدون چین و چروک و سرخی تیره گونه‌های سبزه و برجسته او را روشن نمیکرد. ایناکا از طول اطاق گذشت و جلو شوهرش نشست و دستش را بزیر چانه

گذاشته و آرنجش را بروی میز تکیه داد و با نگاهی بی اعتنا به تنگ خالی نگاه میکرد. لئونو پوزش طلبانه چشمکی زد و میخواست بزنش بگوید که او نباید اوقات تلخی کند، ولی فوراً این فکر از مخیله‌اش گذشت: مصیبت بجای خود، ولی با تمام اینها همسرش باید بوجود چنین شوهری افتخار کند، زیرا کشتن ببر از دست هر شکارچی ساخته نیست...

او برای کندن نیمتنه‌اش از جا بلند شد و ناگهان گفت: — لعنت بر شیطان! تو گاو میخواستی؟.. حالا گاو که نداریم هیچ، من هم دیگر در خانه نخواهم بود. چرا ساکتی؟ اینا آهی کشید و گفت:

— سامسونوف آمده است. همراه او یک ناشناس دیگر هم آمده، من حالا دیدم که آنها به خانه یفیم میرفتند. لئونو در حالیکه روی صندوق می‌نشست پرسید: — سامسونوف؟

او فهمید که مسافرت رئیس اداره شکار با قضیه ببر مربوط است، ولی بر طبق مثل معروف و رایج در جنگل که میگوید: «برف را بزیرقه و آب را بنزدیک پاها و زن را به کار جدی نباید راه داد...» عمل کرد و این مطلب را به اینا نکفت. فقط پس از چند دقیقه که اینا کنار اجاق مشغول کار بود زنش را صدا کرد و گفت:

— خورجین مرا ببند. هرچه لازمست: توتون، قند، گوشت خشک کرده‌را، توی خورجین بگذار و نپرس که برای چه. من خودم میدانم...

۲

در ماء فوریه به ویتالی پتروویچ سامسونوف رئیس اداره شکار اطلاع دادند که لئونو کانچوگا یکی از شکارچیان بخش کلامی بیری را کشته است. اگر او مطلع نبود که طی سالهای اخیر در جنگلهای ما این گربه

درنده مخطط روز بروز کمیاب تر میشود، این خبر شاید تا اینقدر مایه تأسفش نمیشد. شاید در ادوار دیگر کسی متوجه قضیه بیر نمیشد. ولی حالا که این درنده کمیاب بموجب قانون اکیداً محافظت میشود، باید تدبیری اندیشید.

سامسونوف از شورای روستائی کلامینسک شرح ماقع را جویا شد و درخواست نمود که لئونو کانچوگا کتباً توضیح بدهد. ولی کار بهمین جا ختم نمیشد. او پیاد آورد: مدتهاست که باید پوست گاه اندود بیر موزه استان را تعویض کرد — پوست ببری که در موزه است وصله دارد و ماندنش در موزه حتی نا مناسب است. گذشته از آن سامسونوف پیاد آورد که آناتولی استپانویچ بیبیکوف دانشیار کرسی تشریح قیاسی دانشکده پزشکی باو گله کرده است که در کرمی تشریح قیاسی حتی یک اسکلت از جانوران، و بخصوص جانورانی که مایه افتخار و شهرت عالم جانداران خاور دور هستند، دیده نمیشود. باری، سامسونوف بخود دلداری میداد که ممکن است دست کم از این واقعه برای علوم فائده‌ای بدست آورد، از اودگی‌ها خواهش کرد که بهر طریقی میسر باشد، لاشه بیر را بشهر بیاورند...

پس از چند روز نامه مفصلی از کلامی رسید. در واقع این نامه صورت مجلس بود که برطبق تمام مقررات تنظیم کرده بودند، مشروح بود و بوضوح استنباط میشد که در آن کوشش شده است عمل خلاف را با استناد به بغرنجی فوق العاده اوضاع و احوال، توجیه نمایند. کوزیریف سربازرس اداره که مردی مسن و در عقاید و قضاوتهای خود تند و سخت گیر و برآن بود که رئیس اداره غالباً از گناه اودگی‌ها چشم پوشی میکند، وارد اطاق سامسونوف شد و نامه رسیده را روی میز او گذاشت و گفت: — رفیق سامسونوف، بفرمائید و ببینید آنها چه مینویسند و حظ کنید. من از پیش میدانستم که بقول معروف مراسله آنها نه بو دارد نه خاصیت...

کوزیریف به سیگارش پکی زد و کنار میز نشست. در سیمای سالخورده و پژمرده او علائم انتظار و عدم رضایت پدیدار شد. از جمله افرادی بود که به «قانونی» معروفند. او هرگونه تخلفی را برای کار خطرناک میدانست و در هر جا که مجازات متعصر و متخلف لازم بود، مثلاً در حادثه کنونی، او دوست نداشت جزئیات روانشناسی را مورد مطالعه قرار بدهد. ولی معلوم نبود چرا سامسونوف در اتخاذ تصمیم تعلل میکرد و کوزیریف از این امر دلخوش نبود. او مواظب بود که سامسونوف چگونه سند را مطالعه میکند و گاهی بایروهای بورش گره میاندازد و گاهی مانند آنکه کسی را سرزنش کند، سرش را تکان میدهد و روی لبهای گوشتالوی او، در زیر سیلپهای پرپشت و کمی پائین افتاده او، تبسمی مهرآمیز برای مدت زیادی باقی میماند.

در این سند اطلاع داده میشد که در ماه ژانویه، در موقع شکار سمور، در کنار رودخانه کاندای، برای لئونو کانچوگا شکارچی کلخوز برخورد خطرناکی با بیر روی داده است. وقتی لئونو باقامتگاه شکارچیان باز میگشته، ناگهان بیری باو حمله ور شده و اگر کانچوگا سراسیمه میشد، مستقیماً به دهان بیر درنده فرو میرفت. و اما در باره حمل لاشه بیر باید گفت که انجام این دستور میسر نشد. راههای سورتبه رو که از روی رودخانه ها میگذرد، بکنی خراب شده و حمل لاشه که بار سنگینی است به مسافت دویست کیلومتری مقدور نبوده است. مضافاً براینها دستور سامسونوف دیر بمحل رسیده است. وقتی به شکارچیان ابلاغ شد که برای حمل لاشه بیر از نو به جنگل بروند که آنها به منازل خود باز گشته بودند. سامسونوف گفت:

— عجب؟— و بعد با صدای بلند و لحن استفهام چنین خواند:

— «در موقع بررسی دقیق لاشه درنده معلوم شد که پوست این حیوان ارزش کردن را ندارد. بیر لخت بود. قسمتی از پوستش را کلاغها نوک زده و قسمتی را دیگر درنده ها خورده بودند...» جالب توجه است!

او نامه را بکناری گذاشت و بفکر فرو رفت. کوزیریف در حالیکه ته سیگارش را به زیر سیگاری چینی میانداخت، پرسید:

— رفیق سامسونوف، ببر لخت بود یعنی چه؟ شاید خود کانچوگا ویا یکی از دوستانش پوست ببر را کنده است؟ بالاخره پوست ببر بجای فرش و غیره بکار میرود. این تجملات علاقمندانی هم دارد.

سامسونوف در رد او گفت:

— نه، اینطور نیست، من اطمینان دارم که اودگی‌ها به پوست ببر دست نزده‌اند. ظاهراً این ببر نر، پیروگر بوده، البته کسی پوست آنرا نکنده است. پوست ببر را همانطور که در نظائر این واقعه پیش می‌آید، پرندگان و درندگان ضایع کرده‌اند، خودتان میدانید... آری... مایه تأسف است که اینطور شد.

او دقیقه‌ای پلک چشمان خود را بهم کشید و به نقطه‌ای در برابر خود خیره شد، دیدگان خاکستری رنگ و دقیق او را غبار اندوه و تأسف تیره کرده بود. سامسونوف بدون آنکه توضیحی بدهد چنین نتیجه‌گیری کرد:

— خلاصه اینکه واقعه بغرنجیست.

کوزیریف با عجله به کمک او آمد:

— رفیق سامسونوف، در نظر داشته باشید که کانچوگا در گروه گیرگو شکار میکرده، یعنی اینکه تنها نبوده است.

— خوب، بله. او تنها نبوده، ولی بتنهائی تیراندازی کرده است.

گیرگو به چنین کاری دست نمی‌زند. من او را می‌شناسم.

سامسونوف واقعاً هم بسیاری از شکارچیان کلامی را بخوبی می‌شناخت. او در مجامع آنها حاضر میشد، نیازمندیهای کلخوزیهارا معلوم میکرد، هروقت لازم میشد که حدود و مناطق شکار کلخوز «تایژنی اودارنیک» را تعیین کنند، خودش به اتفاق آنها به جنگل میرفت. ولی هرچه کوشید

نتوانست سیمای دلاوری را که ببر را کشته بود، در نظر مجسم نماید.
نام لئونو کانچوگا سیمای معینی را در خاطر او زنده نمیکرد.

— رفیق کوزیریف، خوبست شما به «تذکره‌های بایگانی» ما نگاهی
بکنید. ببینید این رفیقی که ببر را کشته، پیش ما پرونده‌ای دارد یا نه؟
بخاطرم می‌آید که واقعه‌ای با نام کانچوگا مربوط بود؟
کوزیریف بهیجان آمد و گفت:

— چرا نگاه نکنم. من بدون مراجعه به بایگانی عم بخاطر دارم.
ما پیرار سال بهار او را بعلت شکار غیر قانونی جریمه کردیم. او گوزنی را
کشته بود. نام کانچوگا را من در ذهنم یاد داشت کرده‌ام، تردید نداشته
باشید. بطور کلی رفیق سامسونوف من باید بشما بگویم... — در اینجا
کوزیریف از صندلی برخاست و مثل این بود که نمیتوانست نشسته آنچه‌را
که در دل دارد بزبان بیاورد و در حائیکه با کف دست گونه‌های
گودرفته خود را میمالید ادامه داد:

— بطور کلی ما برای حل و فصل این قضیه ببر وقت زیادی
مصرف میکنیم. بعقیده من باید اینطور عمل کرد: گناهکار باید مجازات
شود. اما، رفیق سامسونوف، قلب شما بسیار رقیق است...

سامسونوف با لبخندی پرسید:

— میگوئید من رقت قلب دارم؟

سامسونوف که مردی چهارشانه و کمی تنومند بود و در زیر
کت سورمه‌ای خود پیراهن دست دوزی شده اوکرائینی پوشیده بود،
چنان به پشتی صندلی تکیه زد که گوئی در پشت میز جا برایش کم
است، به پنجره چشم دوخت و بعد بطرف کوزیریف برگشت و گفت:

— رفیق کوزیریف، میدانید، بدیهیست که ما باید قوانین را مراعات
کنیم و ما به همین نحو هم عمل مینمائیم، ولی نباید فراموش کنیم
که اودگی‌ها هنوز از بسیاری جهات مردمی بدوی هستند. آنها تا همین
اواخر بصورت بشر اولیه زندگی میکردند. این نکته ساده را در نظر داشته

باشید که آنها تا همین اواخر از تلنگرزدن به ببر واهمه داشتند. می‌ت رسیدند، زیرا معتقد بودند که ارواح شریر باین مناسبت انسان را مجازات میکنند. برای تعریف میکردند که وقتی یکی از اودگی‌ها ببری را کشت مجبور شد برای بخشیده شدن گنااهش خود را در رودخانه غرق کند. ملاحظه میکنید؟ و بعدها وقتی زندگی نوین را شروع کردند، چون معلوم شد که انسان نباید بعلت کشتن ببر اینطور صدمه ببیند، هرکس ببر را میکشت قهرمان میشد. واقعاً ببر چنان درنده‌ایست که هر کسی جرأت نمیکند با اسلحه بسراغش برود. صحیح است؟ و گذشته از این شاید کانچوگا اساساً نمیفهمد که جرمی مرتکب شده است؟ باین جهت قبل از اتخاذ تصمیم باید فکر کرد...

کوزیریف نیشخندی زد و گفت:

— بله، نمیفهمد! رفیق سامسونوف شما دیگر نگوئید که نمیفهمد. البته جهالت و سایر کمبودهای آنان را باید در نظر گرفت، ولی از طرف دیگر کشور متحمل ضرر میشود. ما در عرض سه سال دو تا... نه، در واقع نه دو تا بلکه اگر بچه ببرها را هم بحساب بیاوریم، چهار ببر را از دست داده‌ایم. و تمام این ضرر هم در یک بخش وارد شده است. زیاد است.

در اینجا سکوت کرد. معلوم بود که به چیزی میاندیشد. سپس چنین ادامه داد:

— شما خودتان جدوجهد کردید تا تصویبنامه منع شکار ببر صادر شود. حالا چه میکنید؟ باید قضیه را ماستمالی کرد؟

— من چنین چیزی نگفتم. چرا ماستمالی کنیم؟ ما هر کسی را مرتکب جرم شده مجازات خواهیم کرد ولی مسئولیت بعضی چیزها را هم باید خودمان بعهده بگیریم.

سامسونوف دستش را بطرف دفتر یاد داشت برد و مداد را برداشت.

کوزیریف شانه بالا انداخت و گفت:

— رفیق سامسونوف، شما بهتر میدانید، خودتان ببینید چه باید کرد. فقط میترسم که مبادا حادثه سمورها تکرار شود. سال گذشته تمام مسئولیت سمورها را بعهده خود گرفتید و میخواستید کار نیکی انجام بدهید، اما وزیر، دیدید چطور شما را توبیخ کرد و تمام...

— بله چه میشود کرد. آخر وزیر که نمیتواند تمام جزئیات را بداند. من واقعاً با ریسک برای خودم به اودگی‌ها اجازه شکار هفتاد و پنج سمور را دادم. این کار لازم بود. مردم از طغیان آب خسارت دیده بودند. میبایستی به یک نحوی به آنها کمک کرد. من بعداً برای وزیر نامه نوشته و تمام جزئیات را برایش توضیح دادم.

مداد که لخطه ای در دست او بیحرکت مانده بود مجدداً روی کاغذ بحرکت درآمد. یادآوری توبیخ‌نامه برای سامسونوف نامطبوع بود، ولی حالا، وقتیکه باید قضیه ببر را بسر انجامی برساند، او کمتر از هر چیز بفکر عزت نفس صدمه دیده خود بود.

او صفحه کاغذی را به چهار لا تا کرد و به کوزیریف داد و گفت:
— رفیق کوزیریف، من از شما خواهش میکنم الآن یک اتومبیل بردارید و این کاغذ را به دیاتلوف برسانید و باو بگوئید که جواب این یاد داشت مرا بدهد. شما میدانید که او حالا در خارج از شهر، در منزل برادرش زندگی میکند؟ بسیار خوب، بروید، وقتی برگشتید پرونده را ترتیب میدهیم...

سامسونوف وقتی در اطاق تنها ماند برئیس کمیته اجرائیه شورای سرزمین تلفنی کرد و مدت زیادی در باره این واقعه بغرنجی که در قصبه اودگی نشین اتفاق افتاده، با او مشورت نمود و بعد گوشی تلفنی را بجایش گذارد و بالاخره وقتی تصمیم خود را گرفت، به بررسی تلگرافهای واصله پرداخت. از کامچاتکا اطلاع میدادند که سمورها را به دورافتاده ترین بخش برده اند. از یک قصبه نانائی نشین تقاضا میکردند که فوراً وسائلی برای هیئت اعزامی مأمور پخش دله‌ها فرستاده شود. سامسونوف در

عالم خیال گاهی به جلگه‌هائیکه کوههای آتش فشان آب چشمه‌هایش را گرم کرده‌اند و لحظه‌ای به دامنه کوههای سیخوته آلاین و دره آبیوی رهسپار میشد. سامسونوف جنگل را دوست داشت. او همانطور که از یک مسئول و متصدی دوراندیش انتظار می‌رود تمام نقاط قرق جنگل را بخوبی میشناخت. وقتی کتب مربوط به خاور دور را می‌خواند، با غرور در زیر سطوری که به تشریح مناظر طبیعت اختصاص داشت، خط میکشید و اگر در کتاب منظره طبیعت را با قلمی دل انگیز توصیف نکرده بودند، متأثر و غمگین میشد. او غالباً بخود میگفت: «مگر میتوان جنگل‌های پیرامون مسکو و یا اورال را با جنگل‌های ما در خاور دور سنجید؟ کافی نیست که بگویم جنگلهای ما غنی هستند. نه، در وصف جنگلهای ما فقط میتوان گفت که شگفت انگیزند. علتی ندارد که مردم را با کلمه «بدآب و هوا» که اینقدر محبوب روزنامه‌نویسها شده، بترسانیم. نه، جنگل ما بد آب و هوا نیست، مناظر گوناگون و ثروتهای آن شگفت انگیز است». پس از این تفکرات، سرخس‌هایی به بلندی قد انسان و نارونهای صدساله و پوشیده از عشقه، سپیدارهای ستبری که چهار نفر باید دست بدست هم بدهند تا تنه آنها را در میان بگیرند، و بیشه‌زارهای انگور وحشی که بیر از میان آنها برای خود راه باز میکند، در نظرش مجسم شد...

این تخیلات کم کم افکار او را دو باره بمسئله بیر کشته شده سوق دادند. سامسونوف دو تلگراف را به ماشین نویس خود دیکته کرد، نامه‌ای به شرکت تعاونی مصرف سرزمین نوشت، به انبار تلفن زد، ولی در تمام مدتی که او سرگرم فیصله امور جاری بود، شبج بیر بلاانقطاع در ذهن او بکمین نشسته بود.

سامسونوف بیر را موجود خطرناکی نمیشمرد. او بیر را چنان درنده مهیبی نمیدانست که بمجرد برخورد با آن بایستی دست باسلحه ببرند. برعکس مشاهدات او در طول سالیان دراز، و تمام تجربیات دسته جمعی

شکارچیان مشعر برآن بود که نباید از بیر ترسید. سامسونوف بارها در جنگل با بیر رویور شده بود و همیشه این درنده را با نگاه بدرقه کرده و با خود گفته بود: بگذار برای خودش بگردد! درنده براه خود میرفت و هرگز در صدد حمله بر نمیآمد. علتش هم معلومست، زیرا کسی با او کاری نداشت. آری، در این جمله که: «با بیر کاری نداشته باشید!» مفهوم خاصی مکتوم بود.

سامسونوف از چند سال قبل استدلال میکرد که بیر را باید مانند زینت جنگل‌های ما، مانند ثروت کمیابی محافظت کرد. او ناگزیر شد برای گروه نسبتاً بزرگی از شخصیت‌های جهان دانش و معرفت مزاحمت فراهم سازد تا اینکه بالاخره تصویبنامه منع شکار بیر صادر گردید. در اینکه کانچوگا فقط از روی شیطننت به بیر تیراندازی کرده هیچگونه تردیدی وجود نداشت، ولی نکته مهم این بود که او را چنان تنبیه کنند تا مایه عبرت دیگران بشود...

کوزیریف بمراتب زودتر از آنچه که انتظار میرفت برگشت و با ورود ناگهانی خود رشته افکار سامسونوف را پاره کرد:

— رفیق سامسونوف، من دیاتلوف را پیدا کردم و یادداشت شمارا باو دادم. اوضاع مرتب است. او خواهش کرد جوابش را شفاها بشما اطلاع داده و بگویم که او موافق است و به کلاسی میرود. اما من فکر کردم شاید لازم باشد که منم با او بروم؟ ما باید چگونگی اجرای قرارداد مربوط به تدارکات را در آنجا بازرسی کنیم. یا اینکه اینکار را هم باو محول نمائیم؟ عقیده شما چیست؟

سامسونوف بازرس اداره خود را پیاس صداقتی که در او وجود داشت، محترم میشمرد و برای شور و شوق پیگردی کم نظیر او ارزش قائل بود، ولی کوزیریف طی یکسال اخیر غالباً بیمار میشد و رئیس اداره ناگزیر بود نه تنها پاهای مریض بلکه عزت نفس او را نیز مدنظر داشته باشد.

— نه، میدانید، من خودم به آنجا خواهم رفت. لئونورا همانجا،
در محل، محاکمه خواهیم کرد...

کوزیریف پرسید:

— پس پرونده ترتیب نخواهیم داد؟

— مسلماً ترتیب خواهیم داد. اما میدانید چطور؟ — سپس سامسونوف
نقشه خود را کاملاً برای او تشریح نمود.

۳

در سالون باشگاه دهکده که پرونده کشتن ببر در آنجا رسیدگی میشد،
مردم چنان ازدحام کرده بودند که عده بسیاری کنار درها ایستاده و جای
خالی برای نشستن پیدا نمیکردند. لئونو کانچوگا در صف اول نشسته و سرش
را بزیر انداخته بود. او هرگز تصور نمیکرد که بخاطر ببر اینهمه ناملايمات
متحمل خواهد شد ولی ناگزیر...

همقيله‌های او — شکارچیان ببر و جوان، زنان، دختران، دوستان،
همسایگان، خلاصه اینکه تمام خودیها، که او همگی آنها را بخوبی میشناخت
و بسیاری از آنان را دوست میداشت و برخی از آنها را خودش سابقاً تویخ
و ملامت کرده بود و یا اینکه فقط از آنها خوشش نیامد، پشت سرش
نشسته بودند. مردم نجوا میکردند، یکدیگر را هل میدادند، آه میکشیدند،
کلمه به کلمه سخنان رئیس دادگاه را گوش میکردند و البته از لئونو
کانچوگا که بچنین وضع ناگواری دچار شده بود، چشم بر نمیداشتند.
سر او در اثر نگاههای مردم پیوسته پائین تر میرفت و پشتش چنان داغ
شده بود که گوئی بار سنگینی را از گردنه بالا میکشد. نه، وضع بدتر
از این بود. گردنه که آنقدرها مدهش نیست، ولی او معلوم نبود بکجا،
به پائین سقوط میکرد، معلوم نبود کی و در کجا متوقف خواهد شد. در سالون
دادگاه حتی یک میلیسیونر (پاسبان) هم وجود نداشت. دادگاه، دادگاه

رفیقانه بود. ولی لئونو پیش از اینها حتی چنین دادگاهی را هم ندیده بود و تصور میکرد که میلیسیونر در گوشه‌ای بکمین نشسته و منتظر فرصت است تا او را دستگیر نمایند.

لئونو ترسان سرش را بلند و به صحنه نگاه کرد. در روی صحنه، پشت میزی که رومیزی سرخی داشت، دادرسان نشسته بودند. ماکار کیالوندزوغا بهترین نجار کلخوز ریاست دادگاه را بعهدہ دارد. یک طرف او اولکا رئیس گروه زنان شکارچی و در طرف دیگرش گامالی پرورش دهنده زنبور عسل نشسته اند. ایوان گئونکا حسابدار کلخوز دادستان اجتماعیست و در سمت راست صحنه پشت میز دیگری نشسته و مشغول نوشتن چیز است. او امروز لباس نوی پوشیده و لئونو که عادت کرده بود حسابدار کلخوز را همیشه در بلوز سبز رنگی ببیند، با دلی پرباو نگاه کرده و با خود میگوید: «یارو را ببین، خودش را نونوار کرده، مگر عید گرفته است؟»

در باشگاه مانند کوهساریکه در آن تنها چشمه سردی جاریست که پای انسان را از سرمای خود کرخت میکند، سکوت حکمفرماست و گوئی این آب سرد و شفاف بسرعت بطرف او، بطرف لئونو کانچوگا جاریست. او نمیدانست که ماکار میتواند با این برودت و سختی صحبت کند. ماکار میگفت:

— کانچوگا قانون را نقض کرده است. او مرتکب جرمی شده و ما او را بمثابه ناقض مقررات شوروی و انضباط کلخوزی خود محاکمه میکنیم... لئونو در دل بخود ناسزا میگفت که: «چرا باین آسانی تسلیم شدم؟ میبایست همه کارها را ول میکردم و به جنگل میزدم و بنزد پسریم ایستگاه هواشناسی میرفتم. در آنجا میماندم تا مردم قضیه را فراموش کنند. اما مگر میشود گریخت؟ از رعد و برق میتوان پنهان شد و صبر کرد. سیلاب رودخانه را میتوان دور زد. اما از قانون چگونه میتوان گریخت و بکجا میتوان گریخت؟ سابقاً اگر کسی بیری را میکشت به «توننی»

میرفت و در آنجا، در عالم زیر زمینی تقاضای مغفرت میکرد، اجدادمان اینطور میگفتند. ولی لئونو احمق نیست که خودش در رودخانه غرق کند. مهم نیست که وقتی بمیرم در آن دنیا چه بسم خواهد آورد. اما حالا در این دنیا، در روی زمین مرا محاکمه میکنند و این نکته وحشتناک است. بله، حالا ما کار جواب میخواهد...»

لئونو از جایش برخاست و شروع به حکایت ماقع کرد. برای بسیاری از حاضرین در سالن واضح شد که اگر درنده مهیبی مانند کوتی مافا مستقیماً بسمت انسان بیاید، باید تیراندازی کرد. لئونو هم بهمین دلیل تیراندازی کرده است. دفاع کننده پشت بجمعیت ایستاده بود، از او خواستند که بسمت جمعیت برگردد و وقتی رویش را بسمت جمعیت برگرداند همه دیدند که ملتهب است.

اما جریان واقعه از چه قرار بود؟ لئونو از شکار به چادر خود برمیگشت. گیرگو و واسیلی در اینموقع در منطقه بالای چشمه بیاس در آنسوی رودخانه کاندا بودند، و چادر گروه شکارچیان هم در آنجا واقع شده است. لئونو تنها بچادر میرفت و میبایستی شام تهیه کند. هر سه سگ سورتمه با شور و شوق از روی جاپاها میدوند. ناگهان سگ جلوئی عوعو کرد و به کنار زد. لئونو گوش بزنگ شد. در جلو او، کاملاً در نزدیکی چیزی زرد رنگ وول میخورد. البته این جسم نا معلوم بیر بود. بیر که از سگها ترسیده بود، ایستاد. لئونو بخاطر آورد که تفنگش را محکم با ریسمان به سورتمه بسته است. فرصت باز کردن ریسمان نبود. او بسرعت کارد شکاریش را از غلاف کشید و ریسمان را برید و در لحظه بعد تیر را مستقیماً بسر بیر خالی کرد.

لئونو همچنانکه به سامسونوف نگاه میکرد توضیحات خود را چنین خاتمه داد:

— بیر پیری بود، میفهمی، بکلی مثل اینکه از گری ناس شده بود...

تمام مطلب از پیش برای سامسونوف واضح و آشکار بود، او فقط میخواست از لئونو مطالبی را بازپرسی کند تا همه از شنیدن آنها به کنه مسئله پی ببرند. ولی سایرین بر او سبقت گرفتند.

اولکا دوشیزه‌ای که جزو دادرسان بود پرسید:

— پس بالاخره ببر بشما حمله نکرد؟— اولکا سرجایش بند نمیشد. روزگاری لئونو شکار سمور را باین دخترک آموخته بود، حالا اولکا خودش بدیگران فن شکار را یاد میدهد و گذشته از اینها به چه مقام و منزلتی رسیده، دادرسی میکند.

— اینرا دقیقاً نمیتوانم بگویم. امیدانم... شاید حمله نمیکرد. نشد که متوجه بشوم.

صدای بانو ورا سرگیونا آموزگار دبستان شنیده شد:

— اما اگر شما به ببر تیراندازی نمیکردید، او از کنار شما رد میشد، اینطور احتمال نمیدهید؟

لئونو تشجیع شده و پاسخ داد:

— احتمال می‌رود که اینطور میشد... من در هر صورت تیراندازی میکردم... وقتی من ببر را دیدم اوقاتم بشدت تلخ شد.

و در اینجا لئونو از گاو کشته شده خود و از اینکه مدت‌ها در صدد انتقام بوده صحبت کرد و گفت:

— میفهمی، بدبختی در اینجاست که بیخود تیراندازی کردم. ببری که گاو مرا خورد جوان بود. اما این یکی بکلی پیر بود... و بعد آهسته بزبان اودگی افزود:

— در جهان زیر زمینی «تونی» پیاس کشتن این ببر فقط از من تشکر میکردند.— تمام کسانی که این جمله را شنیدند خندیدند.

او در موقع گفتن این عبارت دستهایش را مانند بالهای پرنده‌ایکه در جستجوی محلی برای نشستن است، گشوده و تکان میداد، بالاخره او از علم باینکه تمام و کمال، جریان را تعریف کرده است، آرام شده

نشست. اما معلوم شد که هنوز زود است. سئوالات از سالن بسر و رویش میریخت. حالا سامسونوف میپرسد:

— این مطلب مورد علاقه منست که بدانم: آیا کانچوگا حتی یک مورد را بخاطر دارد که ببر انسان را کشته باشد؟
— نه، چنین حادثه‌ای را بخاطر ندارم. ولی خرسها تا آنجا که دلت بخواهد مردم را کشته‌اند.

سامسونوف ادامه داد:

— یک سؤال دیگر: آیا هیچ متوجه شده اید که هرجا ببر هست معمولاً جانوران دیگر از قبیل گراز و گوزن و گوزن شمالی زیاد دیده میشوند؟ اما گرگ در این نقاط نیست. درست میگوییم؟

کانچوگا آهی کشیده و این مطلب را هم تأیید کرد:
— این حرف صحیح است. در جائیکه اثر پای کوتی مافا هست همیشه شکار پربرکت است. این مطلب را متوجه شده‌ایم.

سئوالات زیاد بود. در باره ببر و در باره شکار و در باره گاو از او سئوالاتی کردند و مارفا پیرزنی که از جمله نمایندگان شورای روستاست حتی در باره همسرش از او پرسید: وقتی این همه کار دور و بر مارا گرفته چرا زنت نماید کار بکند و بیشتر اوقات در خانه مینشیند؟ لئونو به پرسشها پاسخ میداد و حس میکرد که باین سهولت از این معرکه خلاص نخواهد شد...

بعد گواهان حادثه: گیرگو و واسیلی صحبت کردند. ولی آنها جزآنکه خود لئونو گفته بود چه میتوانند بگویند؟ آنها فقط اظهارات لئونورا تأیید کردند. ببر واقعاً پیر بود، اما اینکه لئونو چگونه او را کشته، کسی ندیده و نمیداند. ولی در عوض افراد دیگر از قبیل سیدا مطالب بسیاری گفتند. تمام خطاهای کهنه و قدیمی او را بیاد آوردند و حتی شرم نکردند که بگویند لئونو اخیراً ودکا مینوشد. بد وضعی پیش آمد... در این گپ و دار یک پیر مرد دیگر هم بلند شد و اجازه صحبت

خواست. این پیر مرد تره‌نتی دیاتلوف شکارچی معروفی از بخش لیوخنه بود. اودگی‌ها متعجب شدند که او چطور در اینجا پیدایش شده است، آنها نمی‌دانستند که فکر دعوت این شخص، که ببرها را زنده زنده بدام می‌اندازد، به سامسونوف تعلق دارد.

دیاتلوف باتفاق سامسونوف در ردیف اول نشسته بود. وقتی می‌خواست صحبت کند به معبر میان صندلیها رفت و همه دیدند که او چه قدی بلند و چه ریش سفید و پیرپشتی دارد. دیاتلوف که مانند درخت کنار عظیم الجثه و نیرومند بود، علیرغم انتظار همه چنان آهسته صحبت میکرد و صدایش چنان نرم و دلنشین بود که همه خاموش شدند.

— منم مانند شما شکارچی هستم. من حتی علاقه زیادی بشکار ببر دارم. ولی اصولاً بشکل دیگری علاقمندم. من در تمام مدت عمر خود حتی یک تیر بطرف ببر شلیک نکرده‌ام. اما بیست و شش رأس ببر گرفته‌ام. با این دستها که میبینید شکار کرده‌ام... — او دستهای بزرگ و گره دار و پینه بسته خود را بلند کرد و گوئی خواهش میکرد حضار یقین حاصل کنند که این دستهای او دستهای کاملاً معمولیست. — ببرها را گرفته و بمقصد تحویل دادم زیرا ببر زنده برابر وزن خودش بطلا ارزش دارد. شما میدانید که در شهرهای بزرگ مملکت ما باغ وحش و نمایشگاه جانوران وجود دارد و در این مؤسسات جانوران گوناگون را نگاهداری میکنند. این جانوران را باصطلاح برای مشاهدات علمی طبیعت در این مؤسسات جمع میکنند. باری، میتوان ببر ما را با هر جانور دیگری، نظیر فیل و شیر معاوضه کرد... ببر اوسوری ما از ببر بنگال بهتر است. از سرما و ا همه ندارد و از ببر بنگال بزرگتر است. خلاصه اینکه ما بهیچوجه حق نداریم ببر را بکشیم. رفقا، قضیه از اینقرار است که... دیاتلوف میخواست بافکار خود ادامه بدهد ولی در اینموقع از ته سالن، از نقطه‌ای در پشت بخاری صدائی، که از شدت بیتابی به فریاد شباهت داشت، بلند شد:

— چطور نو با دست خالی ببر را میگیری؟ یالنه، تعریف کن!
در باشگاه هنگامه‌ای برپا شد. مردم بانگاه‌هایی ملامت بار به
چوتای سالخورده می‌نگریستند و یکدیگر را آرام میکردند و می‌خندیدند.
رئیس دادگاه با مداد به تنگ آب زد و از جایش بلند شد و گفت:
— گویا چوتای فراموش کرده که ما در کجا هستیم. خواهشمندم
انتظامات مراعات کنید. رفیق دیاتلوف ادامه بدهید.

— باری، البته من میتوانم برایتان شرح بدهم که چگونه ببر را
زنده زنده میگیرم. اگر کسی میل دارد یاد بگیرد، من بعداً در ضمن صحبت
خصوصی برایش توضیح میدهم. اما حالا، دوستان عزیز، باید بگویم که
از شما رنجیده‌ام. سال گذشته ما در لیوخنه ببر ماده‌ای را تعقیب میکردیم.
این ببر در سرایشی نزدیک چشمه کدرووی می‌گشت. ما میخواستیم
بچه‌هایش را از او بگیریم. ولی بچه‌هایش هنوز کوچک بودند. باینجهت
تصمیم گرفتیم که بگذاریم فعلاً رشد کنند. میتوان گفت که با دست
خالی از جنگل رفتیم و باخود می‌گفتیم که ثروتی باین بزرگی در جنگل
گذاشته‌ایم. اما نتیجه چه شد؟ ما هنوز فرصت نکرده بودیم از آن چشمه
بگذریم که ببر ماده از بین رفت. آخر ببر ماده را یکی از میان شما کشته
است. روز بعد ببر ماده را کشتند. و بچه ببر هم مثل نوزاد انسان نمیتواند
خوراک و غذا برای خود تهیه کند و معلوم است که بچه ببرها هم
تلف شدند. من بعدها افسوس خوردم. صریحاً بشما بگویم که ما میبایستی
کسی را که ببر را کشت پیدا میکردیم. این شخص از دست مجازات
گریخت. جنگل انبوه است... حیوان را هم بدون علت و سبب کشت و
رفت. من قبلاً برایتان گفتم، خودم هرگز یک فشنگ برای شکار ببر
خرج نکرده‌ام. گاهی شده است که روی پشتش نشسته و دست و پایش را
بسته‌ام، همه جور پیش آمد کرده است. ولی حقیقتاً مایه تعجب است که
بشنوم ببر بکسی حمله نموده است. این درنده البته قوی و بزرگست، ولی
من بشما میگویم که هر درنده‌ای از انسان می‌ترسد، علتش هم معلوم

است: مهمترین سلطان طبیعت کیست؟ انسان! شما نگاه بکنید و ببینید در کشورما چه دگر گونیهای در طبیعت روی میدهد. اینکارها را برای از بین بردن حیوانات نمیکند بلکه برای ایجاد زندگی بهتر و زیباتری انجام میدهند. باین دلیل باید عاقلانه زندگی کرد. مثلاً اگر فلان جانور را نباید کشت، پس میبایستی مواظب این جانور بود و او را حفظ کرد. اما اگر باین وضع ما را مختار بگذارند نسل تمام گوزنها و گرازها را در یک چشم برهم زدن برمیاندازیم. نباید...

او کلمه آخر را با نریش و بدون هیچگونه تهدیدی ولی با لحنی که بزرگترها سایرین را از خطا و اشتباه بر خذر میکنند، ادا نمود. لئونو میفهمید که این «نباید» پیش از همه، خطاب باوست و در واقع اینهمه جمعیت بخاطر او در اینجا جمع شده است. او پیش خود فکر میکرد: «اما فقط معلوم نیست که آخر کار بکجا میکشد». در عین حال به چکمه های پوستی خود نگاه میکرد. این چکمه ها را اینا کا بتازگی برایش دوخته بود و نمیدانست که شوهرش ناگزیر خواهد شد با این چکمه ها اینقدر عذاب بکنند. حالا لابد اینا کا در اطاق کنار بخاری نشسته و خورجین او را روی زانوش گذاشته است. او خودش همینطور دستور داده بود. معلوم نیست عاقبت کار بکجا خواهد کشید... می بینی ایوان گئونکا دادستان اجتماعی سر پرونده را بکدام سمت برمیگرداند. گوزن را بیاد آورد و از گاو چنان صحبت کرد که در نتیجه معلوم شد تمام تقصیرها بگردن خود لئونوست. و حالا گذشته از تمام اینها معلوم میشود که ببر زنده دوازده هزار و پانصد روبل قیمت دارد.

لئونو نگاهی سرشار از حیرت و تعجب به سامسونوف انداخت که: واقعاً ببر اینقدر گرانست؟..

سرانجام سامسونوف گفت:

— بعقیده من لئونو کانچوگا دوبار مجرم است. اینکه بدون هیچ الزامی ببر را کشته مسلماً بسیار بد است. اما اینکه لاشه ببر را همانجا

در جنگل گذاشته از آن هم بدتر است. چرا من خواهش کردم لاشه ببر را بشهر بیاورند؟

سامسونوف میکوشید تا هرچه ممکن است ساده تر صحبت کند زیرا به اودگی‌ها و بخصوص به سالخوردگان آنها فهماندن، که لاشه ببر برای علم چه اهمیتی دارد، کار آسانی نبود. این حیوان در طول قرن‌ها کالای پررونق صادراتی بچین محسوب میشد. ضمناً باید گفت که ببر زنده چندان مورد نظر بازرگانان نبود. بموجب خرافات مذهبی باستانی ملل خاور زمین، انسان باید برای ایمنی خود طلسمی همراه داشته باشد. طلسم ببر هم تجملی بشمار میرفت و روزگاری برای آن ارزش بسزائی قائل بودند. معتقد بودند که طلسم استخوان ببر مایه دلاوریست و طلسم موی سیل ببر چنان نیروئی بدارنده آن میبخشد که کسی را یارای مقاومت باو نخواهد بود، و گویا قطعه‌ای از گوشت دل ببر شجاعت مخصوصی در انسان بوجود میآورد. بخاطر این سوداگری که بر عقب ماندگی فرهنگی مردم مبتنی بود، آنقدر ببر از جنگل‌های اوسوری شکار کردند که حالا نایاب بودن آن در جنگلهای ما مایه تعجب و شگفت کسی نمیشود. اما ما برای ببر زنده ارزش گزافی قائلیم و از ببر مانند ثروتی کمیاب حفاظت میکنیم. دانشمندان ما به مسائل متعددی که با زندگی ببر ارتباط دارد علاقمندند. مثلاً چرا ببر نیروی شگرف خود را در لحظه‌ای کوتاه ظاهر میکند؟ او میتواند گاو وحشی را بدن‌دان گرفته و بفاصله دویست متری ببرد، ولی با ببر نمیتوان زمین را شخم زد. پس لابد در ساختمان عضلات این حیوان خصوصیتی وجود دارد؟ دانشمندان میخواهند در آزمایشگاههای خود قلب و معده و استخوان بندی ببر را برای مقایسه با سایر حیوانات، در اختیار داشته باشند. و باین جهت میبایستی لاشه ببر را بشهر میآوردید. سامسونوف به نطق خود ادامه داد:

— وقتی مطلع شدم که شما نتوانسته‌اید آنرا از جنگل بیاورید بسیار مکدر شدم. معلوم میشود شجاعت کانچوگا فقط برای ازبین بردن ببر کفایت

میکرده است. بعد او سراسیمه شده است. ولی من معتقدم که شجاعت فقط برای نابود کردن مورد احتیاج شکارچی نیست. انسان باید بتواند با کاردانی از شجاعت خود استفاده نماید. حالا که ما و شما در سرزمینی زندگی میکنیم که طبیعت آن ثروتهای عظیمی در اختیار دارد، پس بیائید در جنگلهای خود صاحبکارهای واقعی باشیم!

۴

کانچوگا از آخرین دفاع استنکاف کرد. وقتی رئیس دادگه از او پرسید که آیا مایلست در آخرین دفاع از خود مطالبی بگویی، لئونو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— چه بگویم؟ هرچه بود گفتم. دیگر چیزی نمیدانم...
آنوقت ماکار کیالوندزوگا اعلام نمود که دادرسان برای مشورت میروند.

در سالن همهمه‌ای برپا شد. با اینکه بسیاری از مردها از جای خود بلند شده و برای سیگار کشیدن از سالن خارج شدند، معه‌ذا لئونو همچنان بدون حرکت در جای خود نشسته بود. او فقط پیرامون خود را از نظر میگذراند، ولی هیچکس برای صحبت با او ابراز تمایل نکرد و تا وقتی او در انتظار دادنامه نشسته بود کسی بسراغش نیامد. لئونو خود را ملالت میکرد: «بدبختی اینست که مثل سمور بدام افتادم! چرا تقاضا نکردم که بمن رحم کنند؟ میبایستی میگفتم که دیگر بعد از این هرگز از قوانین تخلف نخواهم کرد. البته وقتی میبینی که گوزن از پشت بوته‌ها بیرون میاید، دست نگاهداشتن و تیر نیانداختن کار دشواریست... ولی شکار قاجاق گران تمام میشود. آه، اما عجب گران تمام میشود!.. افسوس، لابد اینا که توی خورجین من کم توتون گذاشته است».

لئونو دلش میخواست سیگار بکشد، ولی چطور میتوان در چنین وضعی از جا بلند شد؟ مناسب نیست.

یفیم کیمونکو دو بار از کنارش رد شد. لئونو چپ چپ به داماد خود نگاه کرد و با خود گفت: «یلنکارا برای گذراندن دوره نمیدانم چه درسی به مرکز شهرستان فرستاده و خودش هم بخانه ما نیاید. خودش کدبانو شده است. بین چه مغروراست، مثل عقاب همه‌اش میخواهد بالاتر پرواز کند». لئونو دلش بحال خودش سوخت. معلوم نبود چرا وقایع و خاطرات جزئی و بی اهمیت بسرش هجوم میبردند. او چیزهایی را بیاد آورد که سابقاً هرگز به آنها نیاندیشیده بود: بیادش آمد که چطور یک بطری پیه خرس را زمستان به دختر بیمار ماکار داد، بیاد آورد که چطور به مارفای پیر کمک کرد تا سیب زمینی را از جالیز بخانه ببرد. کسی نبود که لئونو باو خوبی نکرده باشد...

کانچوگا نسبت بخود خشمگین شد و با خود گفت: «خوبی کردی... اما بعد چه شد؟» افکاری سمج مثل مورچه بسرش میخزیدند. چرا او حالا این مطالب را بیاد میآورد؟ حالا که در برابر مردم مرتکب خط و خطا شده‌ای باید تحمل کنی. او حالا حاضر بود هرچه بگویند و هرچه تکلیف بکنند انجام بدهد و حتی به جایی که ببر را کشته بود، بمیان جنگل برود، شاید هنوز بقایای ببر در آنجا سالم مانده باشد. از کجا او میدانست که استخوانهای کوتی مافا ممکن است بدرد کسی بخورد؟ «معلوم میشود که حالا باید بابت هریک از استخوان ریزه‌های ببر هم جریمه پرداخت! دوازده هزار و پانصد روبل... این مبلغ شوخی نیست».

وقتی دوباره دادرسان بروی صحنه پدیدار شدند تمام بدن لئونو بلرزه افتاد. ناگهان او سخنانی شنید که چیزی نمانده بود در جای خود از شادی جست و خیر کند. آیا واقعیت داشت که ماکار گفت:

— ...دادگاه لئونو کانچوگا را با اعلام توییح اجتماعی مجازات میکند... در طول مدتی که ماکار داد نامه را قرائت میکرد در سالن سکوت

حکمرما بود. بعد ناگهان صدای کف زدن‌ها مانند موجی گرم و هیجان انگیز از سالن گذشت. این موج بقلب لئونو رسید و او را از جا بلند کرد. او کوچک و ژولیده موی با چشمانی که نور شادی از آنها میتابید به همه نگاه میکرد و تمام آنچه را که طی این ساعات ناگوار آزمایش در دلش انبار شده بود، بسهولت بزبان آورد:

— رفقا، متشکرم! خوب درسی بمن دادید. من پیش خود میگفتم که لئونو کارت ساخته است. خیال میکردم که شما کلک بدی برایم جور کرده‌اید. متشکرم. اگر سابقاً بعضی حیوانات را اشتباها کشته‌ام حالا دیگر اینکار از من سر نخواهد زد.

باز هم میتوانست و میخواست صحبت کند. حالا دلش میخواست در باره تمام آنچه که میدانست و در باره آنچه که امروز از آنها دم نزده بود، برای مردم صحبت کند. چرا مستقیماً در باره ببر ماده‌ای که کشته شده بود از او چیزی نپرسیدند؟ او میتوانست در جواب بگوید که کی آن ماده ببر را کشته است. ولی ماکار دیگر خاتمه جلسه را اعلام نموده بود. شکارچیان در حالیکه چپق‌هایشان را دود میکردند از درهای سالن باشگاه که چهارطاق باز شده بود بیرون میرفتند، زن‌ها بین خود صحبت میکردند و با عجله بسوی خانه‌های خود روان بودند. جوانان مانند سیل، بیکدیگر تنه میزدند و از سالن خارج میشدند. لئونو میدید که چگونه چوتای سالخورده از میان جمعیت خود را به دیاتلوف رساند و از او خواهش کرد که کنارش روی نیمکت بنشیند. چوتای برای اینکه بداند چگونه بدون اسلحه ببر را زنده میگیرند، بیتابی میکرد. اولکا سامسونوف را دعوت میکرد که برای ترتیب دادن جلسه‌ای شتاب کند و سامسونوف دستور داد که او آگهی این جلسه را بنویسد.

— پدر، برویم. تو چرا ایستاده‌ای؟

لئونو بطرف گوینده این کلمات برگشت. یفیم کیمونکو کنارش ایستاده بود. تبسمی کرد و گفت:

— از یلنکا نامه‌ای برایم رسیده، او بزودی می‌آید.
یفیم میکوشید پدر زنش را که سراسیمه شده بود تشجیع نماید،
زیر بغلش را گرفت و دوباره دستش را پس کشید. ایناکا خورجین بدست
کنار در ایستاده بود.

لئونو مانند آنکه هیچ حادثه‌ای روی نداده از او پرسید:
— این چیست که بدست گرفته‌ای؟ — بعد دستی بخورجین زد:
— چرا آوردی؟

اینکا تند و چالاک جواب داد:
— تو خودت دستور دادی که بیاورم. بگیر! — و بار سنگینش را
جلوی پای لئونو بزمین انداخت.

لئونو ابتدا اخم کرد و بعد خندید، خورجین را برداشت و بروی
دوش خود انداخت و جلو افتاد و خوشحال بود از اینکه در تاریکی شب
کسی نمی‌بیند که او چه باری بدوش دارد. ستارگان شاد و خندان از اوج
آسمان باو چشمک می‌زدند. «آری، انسان که گرانبهاتر از ببر است، والاتر
از پول است، آری چنین است...»



یوری ناگیبین

یوری ناگیبین در سال ۱۹۲۰ در مسکو متولد گردید. او به نویسندگان نسل میانه که در سالهای ۵۰ به جهان ادبیات گام نهاده‌اند تعلق دارد. او در باره خود چنین نوشته است: «من آثار خود را در باره روستا که در آن کار و زندگی کرده‌ام؛ در باره جنگ که در آن شرکت داشته‌ام؛ در باره کودکان، زیرا خودم نیز مانند تمام مردم کودک بوده‌ام؛ در باره ورزشکاران و ماهیگیران و شکارچیان، زیرا خودم به تمام این کارها اشتغال می‌ورزم و در باره مردم بسیار دیگری که زندگی مرا با آنها رو برو ساخته است، مینویسم».

بسیاری از داستانهای ناگیبین («چپق»، «قلب بزرگ»، «بلوط زمستانی»، «جوانان»، «انسان و جاده») در کشورهای اروپا و خاور زمین بخوبی مشهورند. مجموعه داستانهای او بنام «چپق» بزبان فارسی ترجمه شده است.



ناگیمین

تازه داماد

ورونوف بوسیله پیرزنی که او را از رودخانه پرا میگذراند، مطلع شد که یافتن راهنمایی برای شکار در پادسویاتیه کار بغرنجیست. پیرزن قایق‌ران بلند قد و خوش قامت بود و پاهای محکمی داشت. چکمه‌های برزنتی بیایش بود و نیمتنه‌ای پنبه‌ای و خاکی رنگ شانه‌های پهن و مدورش را میپوشاند و با وجود هوای گرم تابستان کلاه سربازی گوشه‌دار گرمی بسر گذاشته بود که موهای سپیدش را پنهان میکرد. وقتی چوبدستی بلندش را بکار میانداخت و چهره کوچک پرچینش را از ورونوف برمیکرداند، تماشای اندامش مطبوع بود. زمان باندام او رحم کرده ولی دستهایش را زشت و بدنما کرده بود. دستهایش خشک و گره‌دار و ملوکوک بودند، ولی در صورت پر از چین او چشمانی سیاه و پر فروغ با سفیده آبی رنگی

باقیمانده بود. پیرزن چشمان پر جنب و جوش و روشنش را به هر طرف میچرخاند و با پرگوئی توضیح میداد:

— تو کمی دیر کرده‌ای. در طرفهای ما حتی دو روز تا فصل شکار باقیمانده دیگر حتی یک راهنما هم پیدا نمیشود، در بحبوحه شکار هم که چه عرض کنم!.. درست است، سابقاً آسانتر بود. ولی حالا بعضی‌ها، مثلاً واسکا پسر کوچک من، بکلی از اینکار دست کشیده‌اند، برای اینکه کار در کلخوز پر منفعت تر است. بعضی‌ها مستخدم دولت شده‌اند. بهترین راهنماها هم حالا برای محافظت دریاچه کار میکنند، از آنجمله آناتولی ایوانویچ پسر بزرگ من. بله شما در مسکو که لابد از این چیزها خبر ندارید... تحقیر حقیقی که در آخرین کلمات پیرزن احساس میشد از آنجهت نبود که چرا شهرت ناچیز پسر او تا پایتخت نرسیده، بلکه به بیخبری و رونوف ارتباط داشت.

ورونوف اعتراض کرد:

— نه، چرا، من بارها شنیده‌ام که آناتولی ایوانویچ در رشته شکار قابل اعتمادترین راهنماست.

پیرزن ملامت‌کنان گفت:

— شماها در مسکو از اوضاع مشچرا خوب مطلع نیستید. مگر آناتولی ایوانویچ جز پذیرائی از مهمانان پایتختی کار دیگری ندارد؟ او ولایت ما را حراست میکند.

ورونوف پرسید:

— خوب، پس شما بمن چه توصیه‌ای میکنید؟

ورونوف شکار را دوست میداشت. پرتاب و توان و تیزبین بود و دستی محکم و نیرومند داشت ولی شکارچی واقعی نبود و اضافه برآن برای اولین بار به مشچرا آمده بود.

پیرزن در عین حال که قایق ناپایدار را با مهارت از میان امواج میگذراند جوابداد:

— من هیچ توصیه‌ای نمیتوانم بتو بدهم. اما یک سفارشی بتو میکنم. سعی کن از میان پیرمردان کسی را قانع کنی، آنها از کار آزادند و این مشغله را هم دوست دارند. اما احتمال نمیرود کسی را سراغ کنی. — قایق به ته رودخانه کشیده شد و خش و خش کرد و ناگهان ایستاد. تا ساحل سه — چهار متر فاصله بود. پیرزن دامنش را بالا زد و ابتدا یک پا و بعد پای دیگرش را از قایق بیرون گذاشت و با سینه بروی عقب قایق افتاد و آنرا بسوی ساحل شنی هل داد.

ورونوف از توقف قایق در ساحل محکم و ثابت تکانی خورد. او یک اسکناس یک روبلی بطرف پیرزن دراز کرد. پیرزن گفت:

— بقیه‌اش را بگیر. — و در جواب حرکت اعتراض آمیز ورونوف اضافه کرد:

— مقررات ما اینطور است. برای رد کردن از رودخانه پنجاه کوپک، برای خوابیدن هر شب سی کوپک، دستمزد راهنمای شکار روزی دو روبل و پنجاه کوپک... گوش کن بد نیست برای امتحان در آن خانه را بزنی. بابا را صدا بزن، شاید راضیش کنی... ورونوف تشکر کرد و از کنار ساحل ناهموار و پست و بلند بسوی خانه معهود روان شد.

پیرزنی که شباهت شگفت‌انگیزی به پیرزن قایق‌ران داشت، در را برویش گشود. اندامی جوان و صورتی کوچک و پرچین و چشمانی سیاه و پر جنب و جوش و شبیه منجوق داشت. لباسش هم همانطور بود: نیمتنه‌ای پنبه‌ای خاکی رنگ، چکمه‌های برزنتی، کلاه گوش‌دار سربازی که اثری از ستاره پنج پر برویش باقی بود. ورونوف با تبسم در دل گفت:

«مثل اینست که پیرزنهای اینجا هنوز می‌جنگند».

پیرزن باو گفت:

— نه عزیزم، بابا نمیتواند بشکار برود، مریض است، دیروز از دریاچه ولیکویه تا اینجا بدون پا خزیده است.

معهدا ورونوف را بداخل خانه راه داد. صاحبخانه بیمار روی تختخوابیکه بالشهای بلندی داشت، زیر پشته‌ای از پوستینها دراز کشیده بود. بابا خودش دیده نمیشد، فقط خرمن ریش سفیدش، که از دود سیگار زردی میزد، از زیر لحاف پیدا بود.

ورونوف گفت:

— اگر دستمزد حسابی پردازم؟

خرمن ریش سفید تکانی خورد و از ژرفای تختخواب شنیده شد:

— آهای، مادر؟ میشنوی؟

زن فریاد زد:

— خفه خون بگیر! بجای نفس بخار از حلقش بیرون میآید و

باز میخواهد به همانجا برود. — بعد با لحنی جدی به ورونوف گفت:

— رفیق عزیز، میبینید که ما بدرد شما نمیخوریم.

ورونوف با سماجت پرسید:

— خوب، پس من کجا میتوانم راهنمایی پیدا کنم؟

زن صاحبخانه خشم آلود جواب داد:

— وقتی راهنمایی درین نیست تو از کجا او را پیدا خواهی کرد؟

نیست و والسلام!

اگر این صحبت چند سال پیش از این درمیگرفت، شکار ورونوف

در مشچرا شروع نشده پایان میرسید. سابقاً او تمایل داشت که در

زندگی قوای مخالف را بزرگ جلوه بدهد و هر مانعی حتی کوچکترین

موانع هم در نظرش غیر قابل عبور بودند. ولی در طول سالهای زندگی

اعتماد و اطمینان سعادتبخشی در روح او بوجود آمد مبنی براینکه وضع

چاره ناپذیر وجود ندارد و با خونسردی و پایداری عاقلانه میتوان هر

مانعی را از سر راه برداشت. وقتی او پرسید:

— پس با تمام این احوال من از کجا میتوانم راهنمایی پیدا کنم؟

— در صدایش تقریباً شادی و نشاط احساس میشد.

پیرزن ترسان مژگانهای تنکش را بالا برد :
— عزیزم، از کجا میتوانی پیدا کنی؟
ولی اینبار در لحن او بجای خشم و غضب تشویش و آشفتگی
احساس میشد.

ورونوف گفت :

— منم همین را از شما میپرسم.
پیرزن بچپ و راست نگاهی کرد، گوئی ممکن است که شکارچی
واقعاً در همان نزدیکی پنهان شده باشد و این ناشناسی که از مسکو آمده
از ماهیت قضیه آگاهست.

— راستی راستی نمیدانم بتو چه سفارشی بکنم... شاید بتوانی
تازه‌داماد را قانع کنی؟

از پشت تل پوستین‌ها صدای پیرمرد شنیده شد :

— آره، خیال کردی که تازه‌داماد می‌رود!

ورونوف بجای پیرزن جواب داد :

— البته که می‌رود، کجا زندگی میکند؟

پیرزن توضیح داد :

— از خانه ما که بروی، دست چپ آخرین خانه. عزیزم، برو

پیش او، قانعش بکن. اما او از وقتی زن گرفته از شکار دست کشیده.

باز از پشت تل پوستین‌ها شنیده شد :

— هیچ جا نمی‌رود، از دست زنش نمی‌رود!

ورونوف پرسید :

— اسم این تازه‌داماد چیست؟

پیرزن پاسخ داد :

— واسکا، دیگر چه اسمی میتواند داشته باشد؟

صدای پیرمرد در هشتی خانه هم بگوش ورونوف رسید :

— نمی‌رود.

ورونوف با خود گفت که پایداری تازه‌داماد در برابر دستمزد زیاد و خوب برای کار کم‌زحمت راهنمایی شکارچیان، از جمله نوادر و شنیدنی‌هاییست که اهل مشچرا به آن فخر میکنند.

ورونوف فراموش کرد پرسد که خانه واسکا در کدام سمت خیابان قرار گرفته است. از دو خانه‌ای که در انتهای خیابان قرار داشتند خانه‌ای را انتخاب کرد که ظاهر تمیزتری داشت و خروسی فلزی نوک شیروانی آنرا زینت میداد و جلو پنجره‌هایش پیش دریهای خراطی شده کوبیده و بتازگی رنگ کرده بودند. تازه‌عروس و تازه‌داماد میبایست در این خانه پاکیزه که تا حدودی دعوی آراستگی داشت، زندگی کنند. ورونوف در را با تکانی باز کرد و به هشتی تاریک خانه داخل شد. در هشتی بوی گوساله و گاه کپک زده و کوت مرغ پیچیده بود و باین بوی عادی خانه‌های روستائی بوی گس و مهیج گوشت بیات مرغابی اضافه میشد. یک دسته نسبتاً بزرگ اردک و جره با شکمهایی انباشته از علف خشک در میان هشتی بریسمانی آویزان بود. ورونوف بخود گفت: «پس معلوم میشود که از شکار بکلی دست نکشیده است». جوانی چهارشانه با موهای مجعد که شلوار گالیفه و پیراهنی سفید بتن داشت و آستینهایش را بالا زده و بروی زانو نشسته بود با تبر کنده هیزمی را میشکست. جوان بلند شد و از ورونوف پرسید که با که کار دارد. ورونوف جوابداد:

— با شما کار دارم.

جوان تبر را به کنده کوید و خودش اول باطاق رفت. ورونوف بدنبال او راه افتاد. جلو در اطاق خود را بکنار کشید تا راه را برای زنی کوچک اندام، که سطل پری در دست داشت، باز کند. منزل تازه‌عروس و تازه‌داماد از داخل هم مانند خارج آن، خوش‌نما بود. بخاری دیواری را تازه سفید کرده و بدیوارهای اطاق تازه کاغذ خوش‌رنگ کوبیده و جلوی پنجره‌ها گلدانهای گل گذاشته بودند. تعداد زیادی عکسهای رنگی از مجله «آگنیوک» بدیوارهای اطاق کوبیده شده بود. بوفه‌ای در گوشه

اطاق گذاشته و روی آن روبوش توری انداخته بودند. روی آن لیوانهای ارزان از شیشه رنگی و دو گوشماهی بزرگ و سنگین از نوعی که از داخلشان «صدای دریا» شنیده میشود، قایی پر از عکس که برحسب معمول عکس صاحبخانه‌های جوان در میان آن قرار گرفته، چیده بودند.

پیرزنی کنار در روی نیمکت نشسته بود، نیمتنه‌ای پنبه‌ای و چکمه‌هایی برزنتی داشت و ورونوف پیش خود باین نتیجه رسید که وجود پیرزن برای خانه‌های مشچرا الزامیست. ولی بلافاصله متوجه شد که این همان پیرزنیست که او را از رودخانه گذراند و مادر واسکای تازه‌داماد است. روی نیمکت دیگری، کنار پنجره زن جوانی نشسته بود. روسری او بروی شانه‌هایش افتاده و پستانهای بزرگ و محکم او با فشار و بسختی سینه بلوز چیتش را کش میداد. ورونوف او را مخاطب قرار داد و گفت: — ولی من در واقع از شما تقاضائی داشتم. اجازه میدهید که شوهرتان مرا همراهی کند؟

زن جوان با تعجب به ورونوف نگاهی کرد و چشمانش را بزیر انداخت. چشمانش زیبا و سفیده برجسته و آبی رنگی داشتند. واسکا با نیشخند متذکر شد:

— او هنوز شوهر نکرده است. این دختر خواهر کوچک منست. ورونوف با تحسر لب خود را گاز گرفت. او میبایستی حدس میزد که این دختر کدبانوی خانه نیست. او مانند تمام مهمانان روستائی بسیار مقیز نشسته و اضافه بر آن شباهت شگفت انگیزی به برادر خود داشت، مویش مانند موی برادرش بلوطی و مجعد، سیمایش از آفتاب گندمی و گونه‌هایش سرخ، چشمانش مانند چشمان او مرطوب و خمار و سفیده چشمانش آبی رنگ بودند.

ورونوف از واسکا پرسید:

— خوب، خود شما نسبت به پیشنهاد من چه نظری دارید؟

زن کوچک اندامی که ورونوف جلو در اطاق با او رویو شده بود گفت :

— علتی ندارد که برود... اینکار فقط بازیگوشی است...
با اینکه زن روی درگاه ایستاده بود، سر او تا سر در کوتاه اطاق فاصله زیادی داشت و سطل خالی را با پا میفشرد. ورونوف بخود گفت که واسکا جوان و زیباست ولی زنش بهره‌روئی ندارد. زن جوان که قد و بالائی نداشت، صورتش هم چنگی بدل نمیزد و کوچک و پر از کک و مک بود و چشمانی بزرگ شیشه بطری داشت. تازه عروس گذشته از اینها جوان هم نبود، بیست و پنج سال و یا شاید بیشتر از آن از عمرش میگذشت. پیراهنی کهنه و تنگ و کوتاه بتن و کفش سر پائی پاره پوره‌ای پیا کرده بود. ولی در وجودش صلابت و قدرت احساس میشد و وقتی ورونوف دید که واسکا در جواب تذکر تند و ناهنجار زنش فقط لبخندی زد و دستهایش را باطراف بازکرد، تعجب نکرد.

ورونوف پیرزن را مخاطب قرار داد و گفت :

— ننه‌جان، لااقل شما بخاطر سوابق آشنائی از من پشتیبانی کنید.
مادر واسکا پاسخ داد :

— من در این خانه کدبانو نیستم.

از این سخنان او آزرده‌گی و یا ستیزه جوئی احساس نمیشد. فقط حقیقتی منصفانه را که برای همه واضح بود، تأیید میکرد.

ورونوف حالا میدانست که چه باید بکند. او بزنی واسکا گفت :
— ممکن است دو کلمه با شما صحبت کنم؟

آنها به هشتی رفتند. ورونوف بدون شتاب و مفصلاً برای این زن ریز و ظریف تشریح کرد که او شوهرش را فقط برای سه — چهار روز همراه میبرد و از مقررات و رسوم مشچرا مطلع است و درست دو برابر مقرری معمول باو دستمزد خواهد پرداخت زیرا مشغله بسیاری دارد و بندرت فرصت ندارد بدست میآورد و باینجهت نمیتواند خست و کناست بخرج بدهد،

و بالاخره، بر خلاف سایر شکارچیان مسکوئی به واسکا اجازه شکار و تیراندازی هم میدهد...

زن کوچک اندام در حالیکه لبان خود را میجنباید به سخنان او گوش داد. ظاهراً حساب میکرد که از این معامله چقدر منفعت خواهد برد. نتیجه محاسبه باعث رضایتش شد. تبسمی کرد و در حالیکه چشمان سبزش برق میزدند، دستش با حرکتی پر شور، که در عین حال از لطف و ظرافت زنانه خالی نبود، بطرف ورونوف دراز کرد و گفت:

— موافقیم.

باد آستینش را کنار زد و ورونوف میچ خوش قواره و آرنج گرد او را دید و چون در نتیجه موفقیت قلبش نرم و مهربان شده بود بخود گفت: در وجود او چیزیکی هست.

زن با صدائی قاطع گفت:

— واسیلی، اسبابهایت را جمع کن! با این رفیق بشکار میروی.

لبان نرم و دخترانه واسیلی از هم گشوده شدند:

— میبایست از رئیسه کلخوز اجازه میگیرتم...

— من خودم باو میگویم. رئیسه کلخوز چند روز پیش میگفت چه شده که همه مردها مرخصی میگیرند ولی مثل اینکه شوهر ترا زنجیر کرده‌اند. و انگهی من باید خانه تکانی کنم و کف اطاقها را بشورم. تو همه جا را کثیف کرده‌ای...

واسکا بزنش نگاهی کرد و آهی کشید و گوئی بر حسی در درون خود فشار آورده و مسلط شد و به جمع آوری وسائل سفر خود پرداخت.

جمع آوری اسباب سفر راهنمای شکار چندان طول نکشید. یک مشت علف خشک به ته چکمه‌های لاستیکی ریخت و سپس پایچ کرکی گرمی بدور پاها پیچید و چکمه‌ها را محکم بپاهای خود کشید، قطار فشنگ کیسه‌ای خود را با فشنگ‌های کهنه و تیره از زنگ، پر کرد و بکمر بند خود بست. بعد اردکهای چوبی و لاستیکی کومه را به کوله‌پشتی

خود آویزان کرد. ورونوف بحركات بی تکلف و بیاعتنا و در عین حال بسیار دقیق او نگاه میکرد و لذت میبرد. واسکا در ضمن کار آهنگی را از میان دندانهای خود سوت میزد و ظاهراً بهیچ وجه تناسب و هم آهنگی پیکر زیبای خود را احساس نمیکرد.

زنش که کنار بخاری دیواری مشغول لباس شوئی بود با لحنی که رشک و حسادت از آن استنباط میشد گفت:

— بله، خوشحالی که از خانه دک میشوی؟

واسکا حاضر و آماده جوابداد:

— اگر تو مایل نیستی، نمیروم؟

— نمیروم، یارو را باش! چه اعیان شده!

ورونوف کوله پشتی خود را خالی کرد و فقط اشیا بسیار ضروری:

نان، کره، کنسرو، ترموس محتوی چائی غلیظ و دم کشیده، جوراب اضافی و پتو را در آن گذاشت. واسیلی سبده را که مرغایی دست آموز در آن قارقار میکرد از حیاط آورد.

زن واسیلی برای مشایعت همراه آنها شد. ژاکتی مخملی که بکمرش می چسبید، بتن و بونهای لاستیکی ساقه بلندی پیا کرد و بلافاصله جوان تر شد. زن در حالیکه تفنگ را از دست شوهرش میکشید گفت:

— بده من برایت بیاورم. شما بدریاچه ولیکویه میروید؟

واسیلی جوابداد:

— بدریاچه اوزرکو.

زن ابروهایش را چنان بالا برد که نیمدایره‌هائی روی پیشانیش تشکیل دادند. ورونوف گمان کرد که در این موضوع نکته‌ای نا مطلوب پنهان است. او حتی در مسکو شنیده بود که برای شکار باید بدریاچه ولیکویه رفت و حالا برایش سوئمن پیدا شد که واسکا، صاف و ساده، نمیخواهد از کنار خانه‌اش دور شود. ورونوف گفت:

— شاید بهتر باشد که بدریاچه ولیکویه برویم؟
 واسکا در ضمن آنکه بزنش، نه به ورونوف، نگاه میکرد جوابداد:
 — کنار ولیکویه از جمعیت قیامت است.
 ورونوف هم بزّن واسکا نگاه کرد و امیدوار بود از جانب او
 پشتیبانی بشود ولی زن شانه‌های لاغریش را بالا انداخت و بسرعت جلو
 افتاد و بسوی قایق درازی که از پشت بوته‌های جارو دیده میشد،
 رفت. لابد ریاست او در امور خانه به شخصیت شوهرش در امور شکار
 لطمه نمیزد.
 واسیلی لبخندزنان آرنجی به ورونوف زد و با اشاره سر زنش را
 نشان داد: قنداق ده‌لول بلند ساخت کارخانه «تولا» به پاشنه‌های زنش
 میخورد. واسیلی با کمی غرور گفت:
 — فقط مرا و برادرم آناتولی را زنهایمان موقع شکار مشایعت میکنند.
 سپس متفکرانه افزود:
 — باید بگویم که آناتولی را بعلت آنکه معلولست زنش مشایعتش
 میکند، والا خودش از عهده برنماید...
 وقتی آنها به نهر رسیدند که زن واسیلی با علفهای تازه و نمناکی
 که همانجا، از کنار نهر چیده بود کف قایق را فرش نموده بود. واسیلی
 کوله‌پشتی و سبد و تفنگش را توی قایق گذاشت و با ملاحظه و احتیاط
 نیمتنه برزنتی خود را روی آنها پهن کرد و پاروئی را که به بیل شباهت
 داشت از زیر علفهای خشک بیرون کشید و گفت:
 — رفیق شکارچی که اسم و اسم پدرتان هنوز نمیدانم، سوار شوید!
 — سرگی ایوانویچ.
 ورونوف ناشیانه خود را بکف قایق انداخت و آب تیره مرداب که
 مثل قیر سیاه بود، از کنار دیوار قایق بداخل آن ترشح کرد.
 واسکا بزّنش گفت:
 — سلامت باشی!

زنش در حالیکه با اخم به ورونوف نگاه میکرد با حرکتی سریع و کوتاه آستین شوهرش را گرفت و لحظه‌ای از پهلوی خود را باو فشرد و با حجب و شرم خندید و شوهرش را هل داد و بدون آنکه بعقب نگاه کند از میان علفهای بلندی که تا کمرش میرسید، بطرف خانه روان شد.

واسکا پارو را به ساحل تکیه داده و فشاری بآن وارد نمود و قایق در حالیکه با نرمی به پیش آمدگیهای زمین میخورد و با خش و خش خشکی ساقه‌های تیز و برنده جارو را که روی نهر آویزان بودند، بکنار میزد، بسرعت در میان آب بحرکت آمد.

ورونوف یقه پیراهنش را باز کرد، حالا تمام نگرانیها و دغدغه‌ها را پشت سر گذارده بود و مانند تیری بسوی هدف روان بود. در مسکو از مشکلات مشچرا و رفتار و آداب مخصوص اهالی آن برایش زیاد صحبت کرده و باو گفته بودند که باید به مکنونات قلبی اهالی این سامان پی برد تا اینکه آنها روی خوش و خلق خوب نشان بدهند و درعکس اینصورت آنها ممکن است یکدندگی و سختدلی شدید ابراز کنند. اما او تا چه اندازه در این شرایط بسهولت گلیم خود را از آب کشید و تمام آنچه را که میخواست بدست آورد!

تماشای آنکه واسکا با چه مهارتی پارو را بکار میاندازد برای او مطبوع و دلپذیر بود. ظاهراً بدن ورزیده و محکم این جوان که کمی برخوت دچار گردیده بود از این کشاله‌روی بنشاط و انبساط میآمد. احساس میشد که چگونه عضلات ورزیده او در زیر پیراهن فعالیت میکنند و او تا چه حد بخوشی و راحتی نفس میکشد.

بستر نهر بزودی پیچ و تاب خورد و اگر هنوز سوئ ظن سایه‌ای در ذهن ورونوف باقی گذاشته بود که واسکا دریاچه اوزرکو را برای آسانی راه آن انتخاب کرده است، حالا این سوئ ظن بکلی از بین رفت. قایق دراز آنها نمیتوانست در سر پیچهای تند چرخ بزند. در سر هر پیچی واسکا پارو را که برایش بجای چوبدست کار میکرد، بساحل تکیه داده و باتعام

قوا قایق را هول میداد و قایق با سرعت به شن مینشست و واسکا بمیان آب میپرید و عقب قایق را بلند میکرد و بطرف دیگر پیچ میبرد و بعد سر قایق را بلند کرده و بروی آب هول میداد. قایق بسیار سنگین بود ولی همینکه ورونوف خواست بکمک واسکا بشتابد، او اجازه نداد و گفت:

— زنم دستور داده که برای شما زحمت بکشم. میگفت: مواظب باش، اگر مهران ناراضی برگردد ترا بخانه راه نمیدهم!..

با تمام اینها درست در موقع دخول برودخانه پرا، همانجائیکه نهر باریک ساحلی باطلاتی و پهن را بامواج خود فرا گرفته و عمق آب کمست، قایق چنان محکم بشن نشست که ورونوف ناگزیر شد از قایق بیرون بیاید و نیرو و قوای خود را بکار بیاندازد. واسکا موقعیکه به ورونوف کمک میکرد تا بقایق سوار شود با شرمندگی گفت:

— بالاخره من به تنهایی هم از عهده برمیآمدم.

ورونوف تبسم کنان باو اطمینان داد:

— چیزی نیست، عیب ندارد، من بزنت نخواهم گفت.

واسکا خندید و ورونوف از او پرسید:

— دوستش داری؟

واسکا خوشحال و متعجب جوابداد:

— چطور میشود دوستش نداشت؟ شما که دیدید چه زنیست!..

من در مقابل او چه هستم؟ — و دستهایش را باطراف باز کرد.

او تا زانو در میان آب ایستاده و آستینهای بلوزش را بالا زده بود، جوان بود و عرق داغ بروی صورت گندمگون و گردن آفتاب سوخته‌اش که سیاهی میزد، و بروی دستهای عضلانی‌ش جاری بود و بنظر میرسید که پوستش را با لاک رنگ کرده‌اند. واسکا آنقدر دوست داشتنی بود و آنقدر احساساتی پاک و ساده داشت که ورونوف بخود گفت: «آخ، جوانک، ارزش تو خیلی بیش از اینهاست!». البته او این

کلمات را بزبان نیاورد و آنها با قایق در امتداد ساحل جنگلی رود پرا براه افتادند.

پرا در اینجا مطلقاً برودخانه شباهت نداشت. مانند دریاچه پهناوری دامن گسترده و در کناره‌های آن بیشه‌های سبز و خرم نی و قایق‌های سیاه ماهیگیران و در میان آن جزائری مسطح و مستور از سبزه دیده میشد. مرغان ماهیخوار از روی سطح آب و اردکها بالاتر از آنها تک تک و دسته دسته، در پرواز بودند. کرکسی که در زیر ابرها بال گشوده بود، سریع و روان بسوی آب سرازیر شد و همینکه چنگالهای قلاب مانندش با سطح آب تماس گرفتند ماهی سفیدی را شکار کرد و دوباره اوج گرفت. در همان لحظه کلاغی از تاج درخت کاجی به تعقیب او پرداخت. کلاغ بسرعت خود را به کرکس رساند و شکار را از چنگش بیرون آورد. کلاغ بمحل دیده‌بانی خود برگشت و بسرعت مشغول نوک زدن ماهی شد و بانتظار نشست تا کی کرکس زحمتکش دوباره ماهی دیگری برایش شکار کند...

آنها مجدداً به نهري داخل شدند که بر خلاف نهر قبلی مانند تیر مستقیم بود. دالان تنگ نهر گاهی گشاد میشد و آبگیرهایی تشکیل میداد، نهر از یک دریاچه باطلاقی به دریاچه دیگر میریخت. ساحل این نهر هم پست بود و بوته‌های جارو که به بلندی قد انسان روئیده و مخلوط با سایر بوته‌های بیشه‌زار تا کنار آب پیش آمده، نهر را از بالا پوشانده و تونلی کم نور و مغموم بوجود آورده بودند که رنگ سبز تیره‌ای داشت. بنظر میرسید که یکباره هوا تاریک شده و غروب فرا رسیده‌است. ورونوف نگران شد که مبادا دیر کنند و تا شفق غروب به محل نرسند. واسکا با اطمینان خاطر گفت:

— درست سر موقع میرسیم.

گاهی ایبای بزرگ و نوک درازی بدون ترس و وا همه درست از بالای سر آنان پرواز میکرد و گاهی یلوه علفها را بهم میزد. از زیر برگ سیاه

و مسطح نیلوفر آبی، جوجه اردکی که از جوجه مرغ بزرگتر نبود، بیرون آمد و با جد و جهد تمام، شناکنان رو بفرار گذاشت. جوجه بدبخت که بسیار دیر از تخم سر برآورده و نمیدانست که هرگز اردک بزرگی نخواهد شد، با تمام فوا برای نجات زندگی کوتاه خود تلاش میکرد. بالهای کوتاه و تکامل نیافته و قلاب مانند خود را به آب میزد و جیرجیرکنان درنهر شنا میکرد و گاهی دماغه قایق باو تنه میزد و بالاخره او در میان علفهای ساحلی فرو رفت. بمجرد آنکه جوجه اردک از نظر ناپدید شد، چیزی پر هیاهو از بیشه ساحلی بیرون پرید و در یک چشم برهم زدن هیکل تیره جره‌ای در میان پنجره روشنی که از شاخه‌ها درست شده بود، به چشم خورد و در همان لحظه نور سرخ تیر بصورت ورونوف تابید و قبل از آنکه انعکاس صدای تیر خاموش شود، مرغابی چرخي زد و میان بیشه افتاد. بانگ ناگهانی تیر، که درست بغل گوشش خالی شد، باندازه سرعت خارق‌العاده و مهارت واسکا که توانسته بود در یک لحظه پارو را بگذارد و تفنگ را برداشته و با این دقت تیراندازی کند، ورونوف را مبهوت نکرد. معلوم نبود چرا ورونوف حالا هم تصور میکرد که واسکا بافتخار زن خود کوشش زیادی کرده است و نسبت باین انسان شاد و پیروز، خشم و غضبی احساس میکرد و با خود میگفت که یارو با این اعتلا روحی تمام مرغاییها را خواهد کشت و برای او — برای ورونوف — چیزی باقی نخواهد گذاشت.

— واسیلی، میدانی چیست، بیا قرار بگذاریم: به شکار در هوا هر دو تیراندازی میکنیم ولی بشکار نشسته فقط من تیراندازی خواهم کرد.
— چشم، سرگی ایوانویچ!

واسکا قایق را کنار ساحل نگاهداشت و مستقیماً بمیان علفهای بلند قدم گذاشت. علفها پشت سرش بهم آمدند و وقتی دوباره باز شدند واسکا یک اردک نر که گردنش مانند زرد سبز بود، در دست داشت.

— سرگی ایوانویچ، دشت کردیم.

ورونوف با لحنی خشکی جوابداد :

— بله.

دریاچه اوزرکو ناگهان در مقابل نظر آنها گسترده شد — تکه‌های ابر که گوئی آفتاب هنگام غروب با انوار خود برویشان سرخاب زده بود — در سطح آئینه فام دریاچه شناور بودند. آب در کرانه‌های دریاچه تیره و سیاه بود — سایه صنوبرهای ستبری که همچون دیواری دریاچه را در میان گرفته بودند، در آب منعکس گردیده بود. واسکا برای انتخاب محل بهتری دریاچه را برانداز نکرد، بلکه قایق را بطرف ساحل چپ جزیره کوچکی که تقریباً زیر آب فرو رفته بود، راند، از آنجا منظره غروب آفتاب در مقابلشان گشوده میشد. واسکا مرغاییهای مصنوعی و اردک دست آموز را که پرپر میزد به آب انداخت و قایق را میان بوته‌ها پنهان کرد و پرسید :

— سرگی ایوانویچ، خوب میبینید؟

ورونوف لندلندکنان جوابداد :

— من خوب میبینم، ولی ما را هم از بالا خوب میبینند.

واسکا او را آرام کرد :

— عیب ندارد.

ورونوف خود را برای انتظاری طولانی، همان انتظاری که معمولاً هر شکاری با آن شروع میشود، آماده کرد ولی تقریباً بلافاصله صدای آرام و آهسته واسکا را شنید :

— سرگی ایوانویچ، طرف راست جره نشسته.

ورونوف یکه خورد و با سرعت سطح آبر را نظر گذراند. ولی فقط

مرغاییهای مصنوعی و در میان آنها مرغایی دست آموز را دید که بسیار بزرگ و غیر عادی بنظر میرسید.

واسکا همچنان آرام، باو گوشزد کرد:

— کنار آخرین مرغابی چوبی، از طرف راست.

ورونوف با این احساس که مرغابی مصنوعی را هدف گرفته تیر را خالی کرد. ساچمه مانند جاروئی سطح آبرا خراشید و یکی از دو اردکی که بیک اندازه ببحرکت روی آب نشسته بودند، فقط تکانی خورد، و پهلوی آسیب ناپذیر و چوبی خود را برگرداند، ولی دیگری روی آب پهن شد و گردن خود را دراز کرد و با مرگ خویش نیروی زندگی را که در درونش میجوشیده است، هویدا ساخت.

وقتی آنها با قایق برای برداشتن آن روانه شدند، مرغابی ماده‌ای در هوا پدیدار شد و در صدد نشستن بود. ورونوف تیری خالی کرد و مرغابی معلق زده به آب افتاد و فرو رفت و در سی متری آنها از آب سر برآورد و ورونوف که موفق شده بود تفنگش را مجدداً فشنگ گذاری کند، اردک را کشت.

واسکا تأیید کرد:

— تیر دقیقی بود.

ولی کار آنها تازه شروع میشد. بندرت چنین شکار پر برکتی نصیب ورونوف شده بود. او با یک تیر سه جره و بعد دو اردک ماده را پشت سر هم کشت و پس از آن یک اردک نر را بیزرگی قو شکار کرد. واسکا هم بیکار نمی‌نشست. او سه اردک ماده را روی هوا زد ولی یکی از آنها که فقط زخمی شده بود، گریخت و اردک دیگری میان نیزار فرو رفت و آنها نتوانستند در آبگیر تیره و تاریک او را پیدا کنند.

دریاچه کوچک بود و تیراندازی پیاپی اردکها را ترساند. معه‌ذا ورونوف در این سکوتی که حکمفرما شده بود نیز همان شیفتگی هیجان‌انگیز و سعادتمندانه را، که بخاطر آن تا این اندازه شکار را دوست میداشت، در دل خود احساس میکرد. او فقط وقتی بخود آمد که نخستین ستاره پرده

آسمان را دریده بود. این ستاره کوچک و پاک و درخشنده با روشنی خیره کننده‌ای در آب سیاه رنگ دریاچه منعکس گردید.

— خوب، واسیلی، برای امروز کافیت، برادر!

برای گذراندن شب به نهر برگشتند. محل خواب را فوراً یافتند. در کنار آب، در نزدیکی مصب خرمنی از بوته‌های کلفت و نرم جارو دیده میشد. واسکا سر قایق را بساحل آورد، کوله پشتی را از آن بیرون کشید، علفهای خشک را که بوی تند مرداب از آنها متصاعد بود پهن کرد و بسختی کوبید و بستر و خوابگاه را مهیا کرد.

بعد به خوردن شام و نوشیدن چای از ترموس پرداختند. هوا بکلی تاریک شد. ستاره‌ها دامن آسمان را پر کردند و داس زرد رنگ ماه از پشت صنوبرهای نوک تیز بیرون آمد. هنوز گرم بود. هر چند گاه بگاه از روی آب نهر که سرد میشد، نسیم خنکی میوزید و بدن انسان را سوزن میزد. ورونوف در حالیکه کنسرو ماهی میخورد و پشت آن چای شیرین مینوشید، جزئیات شکار امروزی را بخاطر میآورد. واسکا با کلماتی مقطع باو جواب میداد و بیشتر خنده کوتاهی میکرد. ورونوف با خود گفت که لابد صحبت نکردن در باره شکار گذشته، در آستانه شکار آینده، از خصائل شاغلین این حرفه است. آتش شوق او هم بتدریج خاموش میشد، کامیابی دیگر او را بهیجان نمیآورد، موفقیت امروزی دیگر جزو حوادثی بود که گذشته و دوران‌شان سپری شده است، گذشته‌ها توانائی خود را کاملاً بمصرف رسانده و دیگر نمیتوانند کوچکترین تاثیری در آینده داشته باشند.

خستگی دلپذیری بدنش را میفشرد، دلش آرام و آسوده بود. او صدای واسکا را شنید:

— سرگی ایوانویچ، شما متاهل هستید؟

ورونوف جوابداد:

— البته، زن دارم.

و بلافاصله خودش متوجه شد که از لحن کلامش اثر عدم رضایت استنباط میشود.

واسکا با احتیاط پرسید :

— زن شما در مسکوست؟

— نه، به کورورت رفته است.

— تنها، یا با بچه‌ها؟

— ما اولاد نداریم.

واسیلی روی آرنج بلند شد و مدتی به ورونوف نگاه کرد و با لحنی بسیار جدی گفت :

— چطور نمیترسید که... تنها روانه‌اش میکنید؟

ورونوف خندید. تعجب ساده‌لوحانه راهنما مایه آزرده‌گی خاطرش نشد. برعکس او از درک این حقیقت راحت بخش، که از اینگونه مخاطرات ایمنست، لذت میبرد : او کاملاً بزن خود اطمینان داشت و اضافه برآن رفتار زنش مطلقاً موجب ناراحتی فکر و خیال او نمیشد. ورونوف با لحنی که حاکی از تفوق او بود گفت :

— ای، عزیز دلم ! مگر میتوان خود را از این مخاطرات بیمه کرد؟

راهنما ساکت شد. ورونوف در تاریکی سیمای او را نمیدید ولی احساس میکرد که او آشفته و نگران بفکر فرو رفته است.

ورونوف پس از نوشیدن چای بروی بستر آماده خود دراز کشید. واسکا از عالم تفکرات خود بیرون آمد و بطرف ورونوف رفت و با دلسوزی و علاقه نیمتنه برزنتی خود را بروی او کشید و دامنهای نیمتنه را بزیر علفها فرو کرد.

ورونوف گفت :

— شب بخیر.

واسکا با دودلی گفت :

— سرگی ایوانویچ، اگر شما شب را تنها در اینجا بگذرانید،
نمیترسید؟

ورونوف در حالیکه نیشخند خود را جمع میکرد جوابداد:

— البته که نه، از چه بترسم؟

او میفهمید که رشک و حسد واسکا را تحریک ننموده، بلکه اندوه
سوزان ناگهانی فراق محبوبه است که حتی در کوتاهترین هجرانها هم
قلب انسان را میفشارد. معه‌ذا اکنون واسکا در نظر او کمی خنده‌آور و
حقیر مینمود.

— من بسرعت سری بخانه میزنم. تا سپیده دم برمیگردم، شما
شک نداشته باشید.

ورونوف گفت:

— یاله، یاله.

و برای آنکه واسکا مذاکره را خاتمه یافته تلقی نماید، برگشت و
بقه نیمتته را بروی صورت خود کشید.

او میشنید که چگونه واسکا قایق را بتوی آب میکشد، ته قایق
بروی بوته‌های جارو کشیده میشد و خش و خش میکرد. از شنهای ریزه
کنار ساحل فش و فش خشک و بریده‌ای شنیده شد و بعد صدای بلند
شلپ شلوپ آب بگوش رسید و در زیر برزنت بوی رطوبت سردی پیچید.
آب با صدائی که رفته رفته خاموش میشد از زیر دماغه قایق میگذشت
— واسکا بسوی زن خود میشتافت. ورونوف راهی را که واسکا باید با
پیمودن دو نهر و رودخانه طی کند در نظر مجسم نمود. تمام پیچهای
که او باید قایق را در آنها از آب بیرون بکشد و به طرف دیگر پیچ برگرداند،
و بعد کف شنی رودخانه را که دو نفری بزور توانستند قایق را از آن
بیرون بکشند، بیاد آورد. این راه را باید در تاریکی و سرمای شب طی کرد.
راه اقلاً چهار ساعت وقت میگیرد. چهار ساعت رفتن و چهار ساعت برگشتن.
واسکا برای آنکه بتواند تا سپیده دم خود را باینجا برساند، موفق نخواهد

شد که حتی یک ساعت هم نزد زنش بسر ببرد. چه نیروئی او را باین سفر جهنمی سوق داده است؟..

ورونوف آهی کشید و یقه نیمتنه را کنار زد. آری در زندگانی او هم چنین دورانی وجود داشت و او هم ممکن بود در هر ساعت شب و روز باولین اشاره و حتی بدون آن به هر گوشه دنیا بشتابد. وجود او نیز از همین تشویش پر شور و دشواریکه اکنون این راهنمای جوان را از میان دالان آبی بسوی خانه میکشاند، سرشار بود. ولی بعداً، او ناگهان ترسید که مبادا زندگی و آرامش خود را از دست بدهد، خدا میداند که دیگر ترس از چه چیزی بر وجود او تسلط یافته بود! او تا آخرین لحظه قطع رابطه میدانست که تمام جریان قابل اصلاح است و فقط کافیست که او به حس از خود گذشتگی، که وجودش از آن سرشار بود، آزادی عمل بدهد. ولی او بخود گفت که اینطور بهتر و آسوده‌تر و ساده‌تر است. برای آنکه راه عقب نشینی را بر خود ببندد با زن کنونی خود که او را از مدتها پیش از آن میشناخت و میدانست انسانی عاقل و مهربان و صدیق است، ازدواج نمود. اگر در زندگانش شادی و نشاط نبود، در عوض درد و غم هم نبود و این نکته نیز بی اهمیت نیست... .

اما حالا ملاقات با این جوان ورونوف را مشوش و او را بیادآوری آنچه که دوست نداشت بخاطر بیاورد، ناگزیر ساخته بود. ولی بالاخره آتش این احساسات واسکا هم روزی خاموش میشود و او زن خود را بهمان صورتی که مثلاً ورونوف او را میبیند، زنی فاقد وجاهت، کک و مک دار، غرغرو، پر مدعا و غرق در امور خانه‌داری خواهد دید. بله، میتوان گفت که خماری او تلخ خواهد بود... ورونوف در اینجا خشمگین شد و بخود گفت: «این چه کاریست که میکنم؟ سرنوشت خودم را با سرنوشت او میسنجم؟»

آسمان بسیار پائین آمده و چنان از ستاره‌ها انباشته بود که بنظر میرسید نخواهد توانست اینهمه ستاره را نگه دارد و آنها از دامانش فرو

خواهند ریخت. واقعاً هم ستاره‌ها از دامن آسمان میریختند. ستاره‌ها که در حین پرواز رنگ سبز بلورین داشتند، اینجا و آنجا، گاهی مورب و گاهی مستقیم و گاهی با قوسی بزرگ بزمین میافتادند. از زمین که در طول روز داغ شده بود، بخاری گرم موج زنان بهوا برمیخاست. آسمان با تمام ستاره‌های خود گاهی تیره میشد و گوئی بالا میرفت و گاهی پرتو میگرفت و درخشان میشد و پائین میامد و درست مانند آن بود که نفس میکشد.

ورونوف از سرمای سوزاننده سپیده دم بیدار شد. مانند آن بود که لباسهای او و نیمتنه‌ای که او را میپوشاند و قشر ضخیم علف، که زیر پهلویش فشرده شده بود، و کلاهی که بسر داشت در یک آن توطئه کرده بودند تا حرارتی را که از بدن او خارج میشود، حفظ نکنند. پوشاک او علفهای زیرش که در تمام طول شب به آن خوبی او را گرم میکردند، سرد و نمناک و سنگین و بصورت خصمانه‌ای ناراحت کننده از آب در آمدند. ورونوف شانه‌هایش را تکان داد و لرزشی که این حرکت موجب آن شده بود کمی باو گرما و نشاط بخشید. او با یک جست از جا برخاست و میدانست که حس بعدیش افسوس و اندوه از غیبت واسکا خواهد بود. او آسمان را خاکستری و ابرآلود میدید، اما آسمان در واقع صاف ولی هنوز رنگ لاجوردی خود را بدست نیاورده بود. ورونوف رشته قابناک سپیده بامدادی را از فراز جنگل و بوته‌های جارو را که از شب‌نم برنگ خاکستر درآمده بودند و دماغه سیاه و خیس قایق را که بروی ساحل کشیده شده بود، دید.

ورونوف بطرف قایق شتافت. واسیلی روی قایق نشسته و به پر کردن اردک‌هایی که دیروز شکار کرده بود اشتغال داشت.

ورونوف داد زد :

— سلام، تازه داماد.

واسکا صورت خود را که باوجود آفتاب سوختگی کمی رنگ پریده بود بطرف ورونوف برگرداند:

— سرگی ایوانویچ، اما زنم برای اینکه من شما را در اینجا تنها گذاشتم عجب هنگامه‌ای برپا کرد.

او با خوشحالی و لبخندی که با سخنانش هماهنگ نبود ادامه داد:

— من گفتم که شما مرا فرستاده‌اید. شما دیگر مرا لو ندهید..

— نه، لو نخواهم داد.

واسکا با احتیاط و کمی زیر چشمی به ورونوف نگاه کرد و گفت:

— شما خیال نکنید که من باو اعتماد ندارم. یک مرتبه، همینطوری

غصه‌ام شد... میدانم چرا این فکر ب سرم زد که او آخر میتواند شوهر

دیگری برای خودش انتخاب کند، میتواند حالا با شخص دیگری زندگی

کند. از این افکار چنان بی‌تاب شدم... — واسکا با همان ژست آشنای حاکی

از دودلی و تردید دستهایش را باطراف باز کرد. بعد موهای مجعدش

را چرخاند و از فکری که در سر خود داشت، خندید و در حالیکه نفسش

میگرفت اضافه کرد:

— آخ، عجب احمقی هستم!..

در چشمان سیاه واسکا که سفیده برجسته و آبی رنگی داشت پرتوی

تار و خاکستری و نشئه آمیز میدرخشید.

ورونوف گفت:

— لابد حالا تو دیگر آنقدر خسته و فرسوده شده‌ای که شکار هم

نمیتوانی بزنی!

— اختیار دارید، سرگی ایوانویچ! حالا از دست من چنان کارهایی

ساخته‌است! بله، من...

واسکا این کلمات را با چنان صفا و صداقتی بزبان آورد که برای

ورونوف تردیدی باقی نماند: واسکا در از خود گذشتگی برای زن کوچک

اندام و دلسوز خود نیرو و نشاط زندگی را بدست می‌آورد.

مجداً در قلب ورونوف آتش خشمی علیه واسکا زبانه کشید. این سعادت برای او غم افزا بود و وجود او را درهم میفشرد و گوئی تحقیرش میکرد. او آماده بود که باین جوان بگوید: زمانی فرا خواهد رسید که آتش این احساسات تازه و پر شور تو سرد و بی نور میشود، ولی بجای این عبارت تقریباً با لحنی اندوهگین پرسید:

— بخاطر چه چیزی دوستش داری؟

واسکا متعجب و درست مانند آنکه هرگز این فکر از مخیله اش نگذشته است جوابداد:

— مگر میشود گفت؟ من بدون او کی بودم؟ فقط و فقط واسکا! ولی حالا آدمی هستم، شوهر هستم، میتوان گفت پدر خانواده هستم. حتی این مطلب هم آنقدرها مهم نیست... ورونوف با خنده گفت:

— صبر کن، صبر کن. حالا زود است که خودت را پدر خانواده بنامی. برای اینکار باید اول بچه دار بشوی.

خنده سعادتباری لبهای واسکا را از هم گشود:

— بچه که داریم، پسر و دختری بنام کاتیا و واسیلی داریم که دوقلو بدنیا آمدند. گذشته از آنها پسر دیگری باسم سنیا داریم که هنوز راه نیافتاده و میخزد و فعلاً پیش مادر بزرگش مهمان است...

ورونوف با احساسی نامطبوع پرسید:

— نمی فهمم، مگر چند سالست که ازدواج کرده ای؟

— ما پیر شده ایم، بزودی شش سال میشود که عروسی کرده ایم. ورونوف با خشونت سؤال کرد:

— به شیطان لعنت، پس کجای تو تازه داماد است؟

واسکا باز دستهایش را باطراف باز کرد:

— نمیدانم، اینطور بما لقب دادند، نمیدانم...

ورونوف با خود گفت :

— ولی من میدانم!

و حس نامطبوعی که وجود او را فرا گرفته بود شکل دقیق و معینی بخود گرفت. این حس، رشک و حسدی غم‌انگیز و سنگین و مانند خشم سوزان بود. او، ورونوف، در کنار این جوان، بینوائی بیش نبود. او مهمترین نعمت را از دست داده بود. آخر او هم میتوانست مزه شادی و درد، مزه تشویش و رشک و حتی مزه شکست را بداند، زیرا در شکست هم اثری از جنب و جوش زندگی هست — ولی او فقر و مسکنت راحتی و آسایش بر تمام اینها ترجیح داده بود.



لف کوکین

لف کوکین در سال ۱۹۲۷ در مسکو متولد گردید. او در مسکو دانشکده اتومبیلکانیکی را پایان رساند و در کارخانه اتومبیل سازی شهر گورکی کار میکرد. لف کوکین طی سالهای اخیر به کارهای ادبی پرداخته و این فعالیت خود را با تدریس در آموزشگاههای فنی مسکو توأم میسازد.

او هنگامیکه عضو انجمن ادبی روزنامه «مسکوفسکی کومسومولتس» بود نخستین داستان خود «کوی شماره ۷» را منتشر کرد. این داستان بزبانهای انگلیسی و اسپانیایی و آلمانی ترجمه گردیده است.



کوکین

کوی شماره هفت

هوا دم داشت. در چهارطاق باز بود، پنجره رو بروی در را باز کرده بودند، ولی نه کورانی بوجود میامد و نه نسیمی میوزید. تمام محوطه ساختمان از کابین دیده میشد. یگور ایوانویچ رئیس دسته دیوار طبقه دوم را میچید. برحسب معمول آنیوتکا خرومنکووا ساروج را جلوی او پهن میکند و خاله کلاودیا آجر بدستش میدهد. ردیف‌ها مرتب چیده میشوند و آجر روی آجر قرار میگیرد، ولی یگور ایوانویچ گاه بگاه شاقول و طراز را برمیدارد و کار خود را بررسی میکند. این کار همیشگی اوست. ولی امروز حرکاتش کند و دشوارند. وقتی شاقول را برمیدارد و یا شاپوی قهوه‌ای را از سر بر داشته و خود را باد میزند، زیر بغلهایش، روی پیراهن خاکسترش لکه‌های تیره‌ای دیده میشود.

اما بچه‌ها مدتهاست که فقط زیر پیراهنی بتن دارند و با مهارت از روزنامه کلاهی شبیه به کلاه دویبری نظامیان درست کرده و بسر گذاشته‌اند. واسکا شیندیاپین حتی زیر پیراهن خود را هم در آورده است. او روی صفحه‌ای بتونی که به جراثقال بسته است خم شده و گرده عضلاتی و قهوه‌ای رنگش که گوئی روغن مالی شده در آفتاب میدرخشد. لوسیا دوشیزه متصدی جراثقال با رشک و حسد به گرده واسکا نگاه میکند: چه خوب میشد اگر همه لباسهایم را از تنم در میاوردم... تمام بدنم از عرق خیس شده، حتی پوستم مزاحم و زیادی بنظر میرسد، شیطان میگوید همه کارها را بگذارم و برودخانه مسکو بروم. — رودخانه مسکو در آنسوی شیروانیهای مرتب و منظم کوی شماره هفت در زیر آفتاب برق میزند. ولی واسکا بدون آنکه کمر راست کند، دستش را که شست آن متوجه پائین است بطرفی میبرد. عضلات شانهاش مانند توپ جمع میشوند. — بده پائین!

لوسیا، دوشیزه متصدی جراثقال، گوش بفرمان، دسته را میچرخاند و صفحه بتونی که دستهای نیرومند کارگران آنرا هدایت میکنند، در جای خود قرار میگیرد. کارگران گیره‌ها را باز میکنند، کمر راست نموده و عرق را از سر و گردن خود پاک میکنند و واسکا انگشت خود را بسمت بالا بلند میکند.

لوسیا بخود میگوید: در صحراها، مثلاً در صحرای قره‌قوم همیشه آب و هوا همینطور است ولی مردم در آنجا کار و زندگی میکنند. عمارات بر پا میکنند. کانال میکشند، مؤسسات استخراج نفت و شهرهای متعدد میسازند. لوسیا خوانده است که هوای قره‌قوم ضمناً یک روز و دو روز داغ نیست.

بالاخره فردا، نه، همین امروز باید از سر کار به مغازه وسائل الکتریکی رفت و پنکه خرید. همان پنکه برقی که کنار آباژوری قرار گرفته و پره‌های سبز و لاستیکی آن نسیم خنکی پخش میکنند، در نظرش مجسم

میشود. کنار آباژور نارنجی، همان آباژوری که کنستانتین از آن بسیار خوشش آمده بود... لوسیا دستش را از روی دسته کنترل برداشت و با انگشت سینه‌بند خود را که به تنش چسبیده بود، کشید و گردنش را مانند پرندگان کج کرد و بمیان سوراخ تنگی که بین سینه بند و سینه باز شده بود، دمید... شاید آباژور نارنجی آنقدرها هم بدنما نباشد، شاید بالاخره همین را باید خرید؟..

لااقل یک نم باران میبارید.

لااقل یک دم نسیم میوزید.

یا اینکه لااقل انسان یک دقیقه به عمارت ترست ساختمانی میرفت. آنجا در پشت دیوارهای کلفتی که مانع عبورگرما هستند، هوا همیشه خنک است.

بر فراز شهر که سستی و بیحالی آنرا فرا گرفته آسمان را کد و بیحرکت است و تکه ابرهای سبک و بلند پرواز مانند تور بروی آن کشیده شده‌اند.

۱

لوسیا قبل از آنکه در ساختمان بکار مشغول شود در ترست کار میکرد. او هرروز صبح پنج‌دقیقه به ساعت ۹ مانده، بطبقه سوم عمارت کهنه ساز ترست میدوید و راحت پشت میز پایه نازکی میشست، جلد سیاه ماشین تحریر را برمیداشت. صدای زنگ شروع کار را اعلام مینمود. لوسیا احکام و دستورها و شرایط فنی و مقالاتی برای روزنامه دیواری ماشین میکرد. در یکی از کشورهای میزش کتابی باز بود و لوسیا در هر دقیقه فراغت کشورا بیرون میکشید و آرنجهایش را بلبه میز تکیه میداد و غرق مطالعه میشد.

در اطاق کار پیوسته باز میشد. از صبح مسوده‌ها را برای ماشین کردن میآوردند و اوراق ماشین شده و حاضر را بعد از ناهار میبردند. لوسیا به

این شلوغی عادت کرده بود، پشت بدر مینشست و کمتر بوار دین توجه میکرد. حتی وقتی مهندس گنا پتلیاکوف هم باطاق میامد لوسیا رویش را برنمیگرداند و گنا حتماً میگفت: «سلام علیکم، مکانیزاتورها» و بانو والتینا پتروفنا رئیس دائره ماشین نویسی باو جواب میداد: «اگر شوخی نمیکنید، علیکم السلام!» لوسیا ساکت سری تکان میداد و زینا ماشین نویسی دیگر با چنان شدت و حدتی به ماشنش میکوبید که گوئی میخواهد گنارا بزمین بدوزد. ولی گنا برخلاف سایر ارباب رجوع در کنار میز والتینا پتروفنا معطل نمیشد، بلکه بنزد لوسیا میامد و با لحنی حاکی از اعتماد، نفس زنان کنار گوشش میگفت: «لوسیاجان، بدادمان برسید، تمام شعبه اطلاعات فنی بشما چشم دوخته است». معنی این عبارت این بود که او دیکته خواهد کرد و لوسیا باید ماشین کند. لوسیا نمیفهمید که چرا تمام شعبه اطلاعات فنی باو چشم دوخته اند، نه بزینا و یا والتینا پتروفنا، ولی میدانست که گنا پتلیاکوف از اینکار چه منظوری دارد. لوسیا رشته عبارت را گم میکرد و مطالب را اشتهاً مخلوط مینمود و نسبت به گنا خشمگین میشد.

اشخاص ناشناسی غالباً در اطاق ماشین نویسی را باز نموده و کله های کپی بسر خود را از لای در داخل اطاق میکردند و آنرا از نظر میگذراندند و ناپدید میشدند. آنها نمیخواستند چیزی ماشین کنند، ولی روی در بجای تابلوی «اطاق ماشین نویسی» تابلویی کوبیده بودند که روی آن نوشته شده بود: «ورود اشخاص متفرقه ممنوع است» و آنها هم بهیچوجه خود را «اشخاص متفرقه» نمیدانستند.

هر وقت که لوسیا وسط روز با نامه های دوان دوان از راهرو رد میشد و با پاشنه های یلند و تیز کفشش تق تق میکرد، در راهرو افراد کپی بسر را میدید که تگمه های بارانی خود را باز کرده و روی هره پنجره ها نشسته و بدون شرم و حیا پایروسهای کوچکی را در میان مشت فشرد و مشغول دود کردن هستند. صورتهای بادخورده و سرخ آنها به نحو شگفت انگیزی با

صورت‌های سبز و رنگ پریده همکاران لوسیا تفاوت داشت. از چکمه‌های برزنتیشان روی کف چوبی و کهنه راهرو آثار بزرگی باقی میماند. لوسیا پیچ و تاب خوران از میان چکمه‌ها میگذشت و میگفت: «ببخشید، معذرت می‌خواهم». لوسیا دلش میخواست بدون آنکه به چشم کسی بخورد از میان راهرو بگذرد، زیرا این چکمه‌هاییکه از گل و خاک چنان کپک زده‌اند که گوئی گچکاری شده‌اند در مقابل کفشهای ظریف او بسیار زمخت و بی‌قواره بودند. ترست ساختمانی در مرکز شهر قرار داشت. در آنسوی پنجره‌ها آخرین برکه روی آسفالت خاکستری خیابان مدتها پیش خشک شده بود. هر پانزده دقیقه لوسیا طنین پرشکوه زنگ ساعتهای برج کرم‌لین را میشنید. اما کسانیکه در راهرو نشسته بودند، با بارانیهای رنگ رفته و چکمه‌های بزرگ و صورت‌های سرخ خود در اینجا برای لوسیا مزاحم بودند، هر چند لوسیا میدانست که اینها همان بناها، جوشکاران، رانندگان اکسکواتور هستند که دائماً در کاغذهاییکه او ماشین میکند، از آنها نام برده میشود. لوسیا وقتی در راهرو دوان دوان از کنار آنها میگذشت از اینکه کفشهایش قایقی، دامنش تنگ و بتن چسبیده دستهایش لخت هستند، شرمنده میشد.

اما همینکه لوسیا باطاق خود برمیگشت آنها را فراموش میکرد. در اطاق ماشین نویسی باین افراد توجهی نداشتند. در اطاق ماشین‌نویسی کفش‌بندی تازه بانو سینیاوینا کارمند شعبه برنامه‌گذاری، و طلاق‌کشی اوگانسوف مورد بحث قرار میگرفت و یا اینکه دست کم به تعیین زیباترین ستاره سینما میپرداختند (نظرها روی استریژنوف توافق پیدا میکرد). ولی لوسیا در دقایق فراغت کشوی میزش را میکشید و بخواندن کتاب مشغول میشد. زینا برای آنکه لوسیا را بچزاند، صحبت «گنای او» را به‌میان میکشید و لوسیا آتشی شده و میگفت: «میتوانی او را برای خودت برداری» و درست مثل آنکه در زیر مراسله اداری نظر خود را مینویسد، اضافه میکرد: «مخالف نیستم!»

زینا به گنا دل باخته بود. گذشته از آن مادر لوسیا هم از گنا خوشش میامد، هرچند فقط توصیفش را شنیده بود. بعقیده مادرش وقت شوهر رفتن لوسیا رسیده است. مادرش پس از بازنشسته شدن دلتنگی میکرد و آرزو داشت لوسیاسفید بخت بشود. گنا پتلیاکوف مهندس و اضافه بر آن عاشق لوسیاست. مادر لوسیا صندوقهای خود را بهم میزد و احتیاطاً زینت و زیورهای قدیمی خود را از آنها بیرون میآورد.

بعید نبود که کار بالاخره بر وفق مراد مادرش خاتمه یابد. در آنصورت حالا نام خانوادگی لوسیا گریشانینا نبود و بلکه پتلیاکووا میبود... ولی یکروز او را بدائرة کارگزینی احضار کردند و جریان زندگانش که تصور میشد برای همیشه مرتب و منظم گردیده است ناگهان بهم خورد.

پاژیدایف رئیس شعبه کارگزینی از جایش بلند شد و باستقبال او آمد و لوسیارا مقابل خود نشاند و در حالیکه کاغذهای روی میزش را مرتب میکرد و به لوسیا نگاه نمینمود بصحبت پرداخت (و لوسیا تا مدت زیادی نمیفهمید که او چرا این مطالب را میگوید). او میگفت که انتقال ذخائر نیروی کار از محیط اداری به محیط تولیدی وظیفه مهمی در مقیاس سراسر کشور است و اضافه بر آن برای کارهای تولیدی دستمزد بیشتری پرداخته میشود. لوسیا بالاخره منظور را درک کرد. با کف دست بمیز فشار آورد و خود را از آن جدا نمود، لب خود را گاز گرفت و از اطاق بیرون رفت. در راهرو پیشانیش را به شیشه سرد پنجره فشرد و گریه را سرداد.

کسی از پشت سر او پرسید: «دختر، کی شمارا رنجانده است... هان؟» لوسیا جواب نداد و آنوقت کسی محتاط و با سماجت شانه اش را کشید. لوسیا شانه خود را با تکانی آزاد کرد و رویش را برگرداند. جوان ناشناس بارانی بتن و کپی بر سر بچشمان او نگاه میکرد. لوسیا هق هق کنان گفت: دیگرچه! بعد از کریدور گذشت. دیگر چه...

اما گنا پتلیاکوف نمیفهمید که چرا باید اینهمه اوقات تلخی

بشود و مورد مخصوصی برای غم و اندوه او نمیدید. گنا میگفت: «بخیالت میرسد که واقعه مهمی اتفاق افتاده است. برو در خیابان قدم بزن و آگهی‌ها را بخوان، همه جا به کارمند احتیاج دارند... گردن بهم است والا زهبنده همیشه پیدا میشود».

۲

با تمام این تفصیل لوسیا جلوی تابلوهای آگهی میایستاد و با شتاب صفحات شماره گذاری شده آگهی‌ها را که با پونز چسبانده بودند، از نظر میگذراند. «یک اشکاف جای کتاب بفروش میرسد...»، «یک اطاق بسیار عالی واقع در مرکز مسکورا معاوضه میکنم با...»، «یک کارمند علمی مجرد اطاق اجاره میکند...» بعد بدنبال جمله «مورد نیاز است...» میگشت. مهندسین طراح و مستخدمه مورد نیاز فوری هستند. به تراشکار و بتونریز نیازمندی فوری هست. ولی لوسیا نه میتواندست آهن بتراشد و نه میتواندست بتون بریزد. وقتی جلو تابلو آگهی میایستاد پشتش از خجالت میسوخت: زیرا برای همه واضح بود که اگر کسی اینجا ایستاده است از آنجهت است که از کار اخراجش کرده اند. او را، فقط او را از کار اخراج کرده اند، زیرا معلوم شد که در ترست ساختمانی و در میان تمام کارمندان فقط او زیاد است...

بانو والتینا پتروفنا رئیس دائره ماشین نویسی به لوسیا توصیه کرد که مستقیماً بنزد ایوان پاولوویچ برود. لوسیا با دهشت گفت: «پیش خود ایوان پاولوویچ بروم؟!».

لوسیا حتی یکبار هم با او صحبت نکرده بود. فقط از دور با و سلام میکرد. او مطلقاً به کارکنان ترست شباهت نداشت و اگر کسیکه او را نمیشناخت در راهرو با او روبرو میشد تصور میکرد که ایوان پاولوویچ برای لحظه‌ای به ترست آمده است. هرچند بارانی رنگ پریده بتن و کلاه

کپی بسر نداشت — پالتوئی از گاباردین خاکستری رنگ میپوشید و شاهپوئی بهمان رنگ بر سر میگذاشت — ولی محتملاً بعلت آنکه صورتش برنگ آجر بود و یا بعلت دیگری، افرادی را بیاد میآورد که به اطاق ماشین نویسی سر میکردند و در راهرو سیگار میکشیدند. ضمناً باید گفت که وقتی ایوان پاولوویچ در اطاق کار خود بود، معمولاً راهرو خالی میشد و مردم کپی‌ها و بارانیهای خود را برخت‌کن میسپردند و در اطاق او جمع میشدند و در آنجا مسائل خود را طرح و حل و فصل میکردند.

لوسیا خجالت میکشید مزاحم ایوان پاولوویچ بشود، ولی بالاخره بخود دل داد و اندرز والتینا پتروفنارا بکار بست.

هنوز از در وارد نشده تمام جملاتی را که در تشریح وضع مادر پیر و بازنشسته خود و درباره بی عیب و نقص بودن کار خود حاضر کرده بود، پشت سر هم ردیف کرد، ولی معلوم نبود که چرا ایوان پاولوویچ تگمه زنگ اخبار را فشار داد و دفتر یادداشت را جلو کشید و روی کاغذ مارک داری که بالایش نوشته شده بود: «مدیر ترست» با مداد کلفت مطالبی نوشت. پاژیدایف وارد شد. ایوان پاولوویچ باو گفت: «حالا که من وظائف شمارا انجام میدهم باید حقوق شمارا هم بمن بپردازند». بعد صفحه‌را کنده و به لوسیا داد.

کلمات: «به ولیف سر کارگر مراجعه میشود» که با خط درشتی نوشته شده بود لوسیا را خوشحال کرد. از مدتها پیش با این کلمات آشنا شده و خودش بارها عین این کلمات را ماشین کرده بود. ولی حالا برای اولین بار بفکرش رسید که از این کلمات آشنا انسان زنده و معینی مورد نظر است. لوسیا در طول راه میکوشید در نظر مجسم نماید که این ولیف چه شکایست و چه نوع آدمیست.

ولیف واقعی پس از خواندن نامه پشت گردن گرد و تراشیده خود را خاراند و پنک چشمهای باریکش را بهم فشرد و گفت: «بو... بله، بسیار خوب، یک دقیقه برو بیرون تا ما مشورت کنیم». لوسیا از اطاق بیرون رفت

و بعد برگشت، ولیف گفت: «حسابدار خواهی بود!» لوسیا نمیدانست که حسابدار شدن خوبست یا بد، و میخواست بگوید که فعلاً بهتر است ماشین نویسی کند، ولی خجالت کشید. ولیف گفت: «اسلاید پاشنه‌های کفشت را اره کنی والا میشکنه».

در آنموقع کوی شماره هفت هنوز بوجود نیامده بود و هوا هم بکلی هوای دیگری بود. نم‌نم باران میبارید، و حتی یکی از این شیروانیهاییکه لوسیای متصدی جراثقال از اطاق خود میبیند، وجود نداشت. آنجائیکه حالا کودکان است، زمین بائر بود، آنجائیکه خانه لومیاست نیز بائر بود، آنجائیکه حالا مغازه است در آنموقع تازه شروع به پی ریزی کرده بودند. فقط تیرهای شیروانی عمارت آخری نزدیک رودخانه مثل دنده‌های اسکلت دیده میشدند.

گرفتاریش خینی زیاد بود. تا موقع ناهار تابل را تهیه میکرد و میبایست ارزش کارها را معین کند. بعد میبایستی هر پنج ساختمان را سرکشی و مقدار کار انجام شده را تعیین و حساب نماید. شبها بزحمت سر خود را برختخواب میگذاشت. گرسنه و گرد آلود بخانه میآمد. البته مادرش غصه میخورد. لوسیا او را دل‌داری میداد و میگفت: «عیب ندارد، چیزی نیست. موقتی است. والتینا پتروفا میگفت همینکه این سروصداها بخوابد دوباره مرا در ترست بسر کار خودم میگذارند».

لوسیا سرکشی را از آخرین و دورترین بناها، که تقریباً ساختمان‌های پایان رسیده بود، شروع میکرد. بدرهای مقفل اشکوبهای پائینی صندوقهای مخصوص نامه‌های رسیده را کوبیده بودند، فقط شاسی زنگ و پلاکی، که روی آن نوشته شده باشد، برای هر یک از ساکنین خانه چند بار باید زنگ زد، روی درها دیده نمیشد، در اشکوبهای بالائی بدیوارها کاغذ میچسبانند و کف چوبی را رنده میکردند و جلا میزدند. لوسیا با چالاکی مترهای مربع کار انجام شده را حساب میکرد. بعد به بنای مجاور میرفت و آجرهایی را که طی روز در دیوار چیده بودند، صد تا صد تا و

صفحه‌های بتونی را یکی یکی و بعد همه را بمتر مربع حساب میکرد. لوسیا بزودی شغل ساده حسابداری را فرا گرفت، ولی اگر یکی از بناها و یا نقاشها از نتایج محاسبات او ناراضی میشد، لوسیا به آسانی با او موافقت میکرد و شتابان به بنای بعدی میرفت و با بیتابی در انتظار بود که بالاخره کی بنای دور افتاده را که تقریباً برای سکونت حاضر شده بود، به ساکنین آن تحویل میدهند، تا برای او فقط چهار ساختمان باقی بماند. ولی در آنروزیکه ساختمان بنای دور افتاده را تمام کردند، نزدیک تر از نزدیکترین خانه، در میان زمین بائر اکسکواتوری پیدا شد و به کندن زمین شروع نمود...

اکسکواتور بلاانقطاع ترق و توروق میکرد. هر وقت لوسیا از کنار آن رد میشد اکسکواتور مشغول ترق و توروق بود و در حالیکه از فشار سر ایا میلرزید، زمین را میکند و از یکطرف بطرف دیگر میچرخید و ریندین راننده اکسکواتور با صورتی که از روغن سیاه شده بود، باو دست تکان میداد و لوسیا متعجب بود که چرا ریندین از این سروصدا هنوز کر نشده و سرش گیج نمیرود.

لوسیا حجم زمینی را که او کنده بود با نظر معین میکرد و میزان کار کردش را با انگشت باو نشان میداد. ریندین بعلامت موافقت سرش را بیاین میآورد و تکان میداد. ولی یکروز ریندین بجای علامت موافقت سرش را بچپ و راست حرکت داد و پنج انگشت سیاه و روغنی خود را بلند کرد. لوسیا شانه بالا انداخت و از نو اندازه گرفت و دو باره سه انگشت خود را نشان داد. آنوقت ریندین موتور را خاموش نکرد و بزمین پرید و لبخند زنان گفت: «خورشید طلائی من، تو اشتباه میکنی، اینجا تپه‌ای بود... اینجا زمین برآمدگی داشت». وقتی به لوسیا میگفتند اشتباه کرده است او بندرت بحث و مجادله میکرد. ولی این زمین بایر مثل کف دست صاف بود. آیا ریندین ریشخندش میکند؟ «شما رفیق ریندین،

سیصد متر مکعب خاکبرداری کرده اید». «قرص خورشید من، چرا اینطور رسمی حرف میزنی... نه سیصد متر بلکه پانصد... مگر حیف نیست میآید؟ عوضش دستمزد مردم زیاد تر میشود... نه فقط من بلکه راننده‌ها هم...» نه لوسیا حیفش نمیآید. اگر ریندین مطلب را بشکل دیگری برداشت میکرد شاید لوسیا با او بمباحثه نمپرداخت، ولی لوسیا رنجیده راه خود را در پیش گرفت.

در ساختمان مجاور طبقه اول را میچیدند. جراثقال که تا دیروز روی زمین خوابیده بود، محفظه‌های یک تن و نیم را بالا میبرد. ریندین دست از سر لوسیا بر نمیداشت. «پانصد. برای آخرین مرتبه بتو میگویم، پانصد متر». لوسیا مثل اینکه حرفهای او را نمیشنود، دفتر تابل را باز کرد. ریندین ناگهان چنان فریادی کشید که لوسیا یکه خورد: «پس سیصد؟ یعنی کار را من بکنم و مزدش را دیگران بگیرند؟!» او دستهای سیاه و روغنی خود را بصورت لوسیا نزدیک کرد و لوسیا عقب عقب رفت، ریندین باز گفت: «تو چه حقی داری که سر طبقه کارگر کلاه بگذاری؟!»

لوسیا متأسف شد که چرا از اول با او موافقت نکرده است. آنها روی چوب بست ایستاده بودند. مردم از شنیدن داد و فریاد جمع شدند. لوسیا سرش را بزیر انداخت و گفت: «البته، حالا که شما میگوئید... مثل اینکه واقعاً در آنجا... تپه‌ای بود...» لوسیا میخواست رقم را در دفتر خود اصلاح کند تا شاید به این داد و جنجال خاتمه بدهد.

ناگهان رئیس سالخورده دسته بناها گفت: «خانم، شما خیلی بیش از اندازه مهربان تشریف دارید. تو اینجا برای ما چکاره هستی... حسابدار یا سنبل کار؟..»

سنبل کار؟ لوسیا مات و مبہوت باو نگاه میکرد. آخر، لوسیا میخواست کاری کند که کارگراها... ولی رئیس دسته بناها با چنان نگاهی

«اُورا برانداز کرد که لوسیا حالی بحالی شد و رو به ریندین کرد و گفت :
«اما تو، جوانک، بجای طبقه کارگر امضا نکن ، طبقه کارگر خودش باسواد
است!..» ریندین یکباره از باد و بروت افتاد : «یگور ایوانویچ ، اختیار
دارید، میبینید که خودش اعتراف میکند...»

در اینموقع مردمی که ساکت دور آنها ایستاده بودند بحرف آمدند :
«اعتراف میکند! این دخترک بهر چه که بخواهند اعتراف میکند!»
«هرکس حنجره‌اش کلفت‌تر است بیشتر دستمزد میگیرد!»
«این دختر فقط برای تنبل‌ها مهربان است!»

«دختر بچه‌را برای کار کردن اینجا فرستاده اند!»
«امروز برایت مینویسد که اینجا تپه بود و فردا مینویسد که کوه
کازبک بود!»

«این مردم وجدان ندارند!»
«بهمن دلیل هم نظم و ترتیبی درکار نیست. حالا بگو وقتی همین
جوری دستمزد میپردازند کدام احمق حاضر میشود که کار بکند؟!»
«من میگویم : تو حاضر میشوی کار بکنی!...»

ریندین بسرعت و بطرزی نامعلوم از نظرها مخفی شد، کارگران
هم بتدریج متفرق شدند. ولی لوسیا همچنان سر بزیر افکنده و ایستاده بود
و میترسید که بغضش بترکد. آخر لوسیا میخواست کاری کند که بهتر
بشود.

لوسیا ناگهان شنید : «آخ، دختر، مگر اینطور میشود کار کرد...
باید برای کار غیرت بخرج داد، غیرت لازم است!» لوسیا حق حق کنان
و بدون آنکه سرش را بلند کند جواب داد : «من اینجا موقتاً کار میکنم».
صدا جواب داد : «ولی من چنان به جراثقال خود چسبیده‌ام که با تیر هم
نمیشود مرا از آن جدا کرد!» و ناگهان باتعجب افزود : «اما من و شما
آشنا هستیم... باز هم که گریه میکنید... همانطور که آنروز در
ترست گریه میکردید». لوسیا باو نگاه کرد و از زیر اشکهایش خندید.

این جوان در آنروز از او پرسیده بود که چه کسی لوسیارا رنجانده است. جوان خنده او را دید و گفت: «حالا خوب شد، اینطور بهتر است» و با مهارت، مثل گربه، از جراثقال خود بالا رفت. روی عرشه جلو نشیمنگاه خود توقف کرد و گفت: «اسم من کنستانتین است...» و با حرکت طولانی دست او را دعوت کرد: «تشریف بیاورید!»

روز بعد نخستین دسته ساکنین به عمارت دور افتاده میآمدند. کامیونهای مملو از میز و یخدان و گلدانهای گل از روی خاکروبه ساختمانی، که هنوز جمع‌آوری نشده بود، میگذشتند و گرد و خاک برپا میکردند و کنار خانه میایستادند. بناها از بالای عمارت مجاور به ساکنین تازه خانه نگاه میکردند و لبخند میزدند. لوسیا هم باتفاق بناها میخندید. لوسیا هرگز ندیده بود که چگونه خانه نوساز را مسکون میکنند. در کوچه‌ای که او تمام عمرش را در آن گذرانده بود، خانه تازه‌ای نساختند و اگر گذارش از کنار عمارت تازمسازی میافتاد، باین مطلب توجهی نمیکرد... پیرزنهای هن و هن کنان از کابین کامیونها بیرون میآمدند، پسر بچه‌ها از روی باربند بزمین مبهیدند و با کنجکاو آزموننده باطراف چشم میدوختند. اشکافها بیجهت کنار درهای ورودی انبار میشدند و از پنجره‌هائیکه باز بود صدای تق و تق چکش بگوش میرسید: بدیوارها میخ میکوبیدند. رئیس دسته بناها با خوش قلبی لندلند کنان به بناها گفت: «بس است، استاد کارها، بس است. بچشم چرانی خاتمه بدهید. هرکس بخانه احتیاج دارد، برای خودش بسازد!»

نغمه‌های گارمون از نقطه‌ای بگوش رسید و واسکا شیندیاپین که از دیوار آویزان شده بود فریاد زد: «همشهری‌هائیکه به خانه نوساز آمده‌اید! در موقع دعوت مهمانها، ما را فراموش نکنید!»

بطور کلی همه خوشحال بودند — آنها برای همین کار میکردند که ساکنین تازه‌ای بیایند و بدیوارهائیکه آنها آجرش را چیده‌اند، میخ بکوبند و خانه‌ایرا که آنها ساخته‌اند، خانه خود بنامند.

کنستانتین متصدی جراثقال در هر برخورد با لوسیا میگفت: «سلام، آدم موقتی» و لوسیا جواب میداد: «سلام، آدم دائمی». کنستانتین میپرسید: «پس چرا پیش من نمیآید؟» لوسیا در جواب میگفت: «ممنونم، آخر، من در آن برج و باروی مرتفع شما چه کاری دارم؟» کنستانتین موافقت میکرد: «البته، چیز جالبی نیست... باید از برج بالا رفت و بدون عادت هم بالا رفتن ترسناک است». لوسیا بالاخره تاب نیاورد و یکروز گفت: «یک ذره هم ترسناک نیست» و بدنبال او از جراثقال بالا رفت.

پله‌کان که پله‌های سیمی داشت عمودی به جراثقال وصل شده بود. در هر قدم زانوی لوسیا به چانه‌اش میخورد. لوسیا بلافاصله از کنستانتین عقب ماند و در نیمه‌راه نفسش بکلی گرفت. زمین دور بود و تا کنستانتین که در بالا انتظارش را میکشید هنوز فاصله زیادی وجود داشت. لوسیا لحظه‌ای متوحش شد و بعد عجله کرد.

کنستانتین بکمکش آمد تا روی عرشه بایستد و بعد گفت: «این اطاق کار منست». موهایش را از روی پیشانیش بکنار زد و یکی از دستکهای متعدد را بر گرداند و جراثقال کوه پیکر براه افتاد. لوسیا بدستگیره چسبیده و ساختمانها را که در زیر پایشان پراکنده بودند و رودخانه‌ها را که در آن دورها جاری بود، تماشا میکرد. یک صفحه بزرگ بتونی که بگيره‌ها بسته شده بود، بفرمان کنستانتین در هوا پرواز میکرد و کمی تاب میخورد. لوسیا از او تعریف کرد: «شما خیلی قشنگ کار میکنید». او خوشحال شد: «راست میگوئید؟ میخواهید شما هم امتحان کنید؟ دستک را بگیرید». لوسیا گوش بفرمان دستک را گرفت و کنستانتین دست خود را روی دست لوسیا گذاشت. دست لوسیا فوراً در زیر دست بزرگ او ناپدید شد. آنها باهم، نرم و آرام دستک را بر گرداندند و صفحه بتونی نیز بهمان شکل، نرم و آرام پائین رفت تا درست در نقطه

لازم قرار گرفت و آنها دستشان را از روی دستک برنداشته و کمی تامل کردند...

او لوسیارا از کار به خانه مشایعت میکرد و در ضمن راه میگفت: «این خانه منست، این یکی را هم من ساختم. در ساختمان این خانه هم کار کرده‌ام». «اگر تو این همه خانه داری پس چرا در خوابگاه همگانی زندگی میکنی؟» «مگر چه عیبی دارد؟ زندگی با برو بچه‌ها خوشتر است». لوسیا محتاط شد و پرسید: «مگر خوشی مهمتر از همه است؟» ولی کنستانتین نشنید و ادامه داد: «من هیچوقت تنها نبوده‌ام، هرگز بتنهائی زندگی نکرده‌ام. وقتی پسر بچه‌ای بودم آرزو میکردم: شاید ناگهان پدرم پیدا بشود. چنین حوادثی اتفاق میافتاد. ولی حالا نه... یک نفر تنها چه میتواند بکند؟ ولی زندگی با برو بچه‌ها خوشتر است». لوسیا اصرار کرد: «پس بعقیده تو مهمتر از هر چیز خوشی است؟» «خوشی لازم است، و الا آدم از غصه میپوسد. در زندگی خیلی چیزها لازمست، مهمتر از همه کار است. من در موقع کار پهلوان میشوم. دوست دارم بارهای چند تنی را زیر و رو کنم!» لوسیا موافقت میکرد: «دوست داشتن مهمتر از همه است».

شبهارا در مرکز شهر میگشتند و کوچه‌های خلوت و آرام را جستجو میکردند. کنستانتین ابتدا متعجب شد و گفت: «در این کوچه پس کوچه‌ها چه چیز خوبی سراغ کرده‌ای؟ کوچه کریفوکولنیه و کوچه وادویانیه... اما قدم زدن در خیابانهای بزرگ لذت دیگری دارد! مقیاس و فضا در آنجا وسیع است و گذشته از آن خودت آنها را ساخته‌ای!» «بالاخره سعی کن بفهمی، هوای این کوچه‌ها گرمتر است، من در این کوچه‌ها بزرگ شده‌ام!» کنستانتین خندید: «چه حرفها! کوچه‌ها گرمترند! یا اله، راه بیافت برویم جلو پستخانه و بگرماسنج نگاه کنیم». آنها بجلو پستخانه رفتند و ستون الکل گرماسنج را که کنار عدد بیست درجه زیر صفر کز کرده بود، دیدند. وقتی کنار خانه‌ای قدیمی که روی درش نعل اسبی کوبیده شده بود، یکدیگر را بوسیدند، کنستانتین تسلیم

شد. اواخر شب بود، کوچه بخواب رفته و چراغ رو بروی ایوان خانه هم خاموش شده و ظاهراً لامپ آن سوخته بود.

آنها دزدکی در هشتی خانه‌ها یکدیگر را میبوسیدند و وقتی به سینما میرفتند بلیط ردیف آخر را میخریدند تا مزاحم دیگران نشوند و کسی مزاحم آنها نشود. یک روز به ایستگاه راه آهن رفتند و قبل از آنکه قطاری براه بیافتد، روی سکو یکدیگر را بوسیدند و پیر زنی ناشناس آنها را دلداری داد و گفت: «جوانان عزیز! اگر خدا بخواهد باز هم یکدیگر را خواهید دید... همیشه آدم به آدم میرسد...» وقتی قطار رفت، آنها جلو در خروجی ایستگاه با همان پیرزن رو برو شدند. پیرزن لبهای فرو رفته‌اش را جمع کرد و از آنها رو برگرداند. خنده چنان گلوی آنها را میفشرد که بزحمت توانستند جلو خود را بگیرند.

یکبار آنها در نیمه‌های شب، در سرمای سوزان، به کوی شماره هفت آمدند. برف در زیر پاها صدای گوشخراشی داشت. آنها آهسته از بغل نگهبان، که کنار در ورودی خوابیده بود، رد شدند و از پله‌کان عمودی که پله‌های آن در فاصله زیادی از یکدیگر قرار داشتند، بروی جراثقال کنستانتین رفتند. آنها در تاریکی کنار هم جلو بخاری برقی نشسته و گرم میشدند. اولین بار بود که بکلی تنها بودند. نشسته و خود را بیکدیگر میفشردند و خاموش بودند. فکر میکردند... حتی یکبار هم یکدیگر را نبوسیدند. کنستانتین گفت: «من تقاضای اطاق کرده‌ام». ماه محاق و شب تاریک بود. جز تاریکی چیزی دیده نمیشد.

...حالا لوسیای متصدی جراثقال نورافکن را روشن میکند، مدتهاست که در پائین روی تخته‌بندیها نوارهایی از چراغهای برق روشن شده است. ابرهائی انبوه و تیره از آسمان بزر آمده و بی‌موقع آسمان را بکلی، مانند شب، تاریک و سیاه کرده‌اند. نورافکن گوشه‌ای از ساختمان و یا پشته‌ای آجرا روشن میکند و با بازوی جراثقال بر میگردد و صفحه

بتونی که بگيره بسته شده در میان نور آبی رنگ نورافکن ، تاب میخورد. نکند که ابرها به بازوی بلند شده جراثقال گیر کنند، آنوقت ممکن است تکه پاره‌های سیاه و تیره آنها بروی سر لوسیا بیاویزند. این ابرها که تا چند لحظه قبل شبیح مانند و دور بودند حالا سنگین شده و فرود آمده‌اند. دیگر تنفس بکلی دشوار شده است. رعد و برق خواهد بود.

لوسیا از دوران کودکی خود از رعد و برق میترسد. گاهی هنوز باد نوزیده، مادرش روزه‌ها و پنجره‌ها را میبست و چراغ را خاموش میکرد و روی سینه خود و لوسیا صلیب میکشید.

لوسیای متصدی جراثقال در دل خود میگوید: «خدا کند لااقل زود تر بگذرد... لااقل زودتر رد بشود...» و خودش هم حاضر است صلیب بکشد، بشرط آنکه این عمل بتواند رعد و برق را از سر او رفع کند. ...لوسیا بمادرش میگفت که اضافه کار میکند. مادرش خشمگین میشد که لوسیا با دو نوبت کار در روز خودش را هلاک میکند. دیر یا زود میبایستی کنستانتین را با مادرش آشنا نماید.

لوسیا او را بمادرش معرفی کرد: «رفیق همکارم». مادرش قیافه جدی بخود گرفت. تا آنجا که او خبر داشت چنین رفقائی در بین نبودند. چائی نوشیدند و از این در و آن در صحبت کردند. لوسیا برای مشایعت کنستانتین از اطاق بیرون آمد. کنستانتین باو گفت: «مادرت حتی بسیار خوب زنیست. نباید واهمه کرد». وقتی لوسیا باطاق برگشت مادرش ترق و توروق ظروف را بلند کرده بود و پرسید: «این نامزدت بود؟.. یا شاید داماد منست و من نمیدانم؟»

لوسیا جلو خود را گرفت و در جواب پرسید: «تو از او خوشت آمد؟» «صحبت من درین نیست، تو چه مزیتی در او دیده‌ای؟.. شهر از این قبیل جوانها پر است... میتوانستی به روشنفکری، به مهندسی شوهر کنی... گنا چطور؟ هنوز تورا فراموش نکرده؟» — «مادر، من جداً میپرسم». — «جداً؟ در وجود او، در وجود این پسرک چه چیز جدی

میتواند وجود داشته باشد؟ خدایا مرا ببخش، استغفر الله...» لوسیا با صدای گرفته گفت: «ما یکدیگر را دوست داریم.» — «پدر و مادرش چه نوع آدمهایی هستند؟» — «پدر و مادر ندارد.» — «چطور پدر و مادر ندارد؟ هر کس باید پدر و مادر داشته باشد.» — «منهم پدر ندارم.» — «پدر تو در جنگ کشته شد.» — «پدر او هم کشته شده و او را در پرورشگاه یتیمان تربیت کرده‌اند، باصطلاح دولتیست.» — «عجب دختری بزرگ کردم... حالا باید یک یتیم را هم... در اطاق هشت متری خود جا بدهم.»

اتاق ۹ متری‌م مساحت داشت ولی مادر لوسیا در تمام مدت عمرش اتاق را هشت متری حساب میکرد. لوسیا حالا دیگر از این حسابها سر درمیاورد. لوسیا اینروزها در هریک از آپارتمانهای بنای دور دست که دیگر تقریباً حاضر و آماده برای سکونت بود، فکر میکرد که این همان آپارتمانست که او و کنستانتین در آن زندگی خواهند کرد. گاهی خیلی دلشان میخواست که دو نفری با هم باشند... وقتی دلشان میخواست تنها باشند، باینجا، بروی جراثقال کنستانتین میآمدند.

عصرها کمافی السابق دلشان میخواست از خانه بیرون بروند، مادر لوسیا آنها را مذمت میکرد و میگفت: «شما حالا افرادی خانواده‌دار هستید. چرا در خانه قرار نمیگیرید... کنستانتین، خوب بود تو یک نورد برای آشپزخانه درست میکردی... بام انبار را هم باید پوشاند.» آنها در خانه میماندند. لوسیا غرغر میکرد: «مادر، تو همیشه کار داری، نورد، انبار... اینها بچه درد تو میخورند؟» — «بچه درد من میخورد؟ نفهم، مگر من اینها را برای خودم میخواهم، مگر من برای خودم زحمت میکشم. همه‌اش برای تو خواهد ماند...» کنستانتین میگفت: «ما خودمان برای خود دست و پا میکنیم» و مشغول تراشیدن نورد میشد. او حاضر بود از صبح تا شام درودگری کند چکش بزند و سریشم مالی کند.

مادر لوسیا خرت و پرت را دوست داشت. همیشه به لوسیا میگفت: «روی صندلی تاب نخور، روی میز مشمع پهن کن، روی کمد را نخراش». لوسیا در ظرف بیست و دو سال از کمد و کاناپه و تمام اثاثیه خانه رویهمرفته، نفرت پیدا کرده بود.

یکروز کنستانتین دفترچه خاکستری رنگ پس انداز را از جیبش بیرون آورد. مادر لوسیا از دیدن آن خوشحال شد: «خیلی پس انداز کرده‌ای؟» کنستانتین دفترچه را باز کرد و گفت: «شش تا». — «نمی‌فهمم، شش روئل یا ششصد... یا شش هزار روئل؟» — «شش روئل است و شما هم همینطور شش روئل بفهمید.... پنج روئل بود و یک روئل هم بهره رویش آمده است». مادر لوسیا تهدید کنان انگشتش را بلند کرد: «ای مکار! ای حيله گرا!»

کنستانتین گفت: «این دفترچه را مدت‌هاست گرفته‌ام، وقتی در خوابگاه همگانی زندگی میکردم، برای خریدن لباس پول پس‌انداز کردم. بدون دفترچه پس‌انداز بهیچوجه ممکن نبود پولی جمع کنم. پول‌هایم خرج میشد و والسلام! ولی برای خریدن لباس پس‌انداز کردم. دختریکه در صندوق پس انداز کار میکرد مرا راضی کرد که پنج روئل باقی بگذارم و گفت در اینصورت صاحب حساب پس‌انداز بشمار خواهم رفت و همانطور که روی پلاکات نوشته شده «حفظ پول در صندوق پس انداز مطمئن و مفید و مناسب است». مادر لوسیا دنباله حرف را چسبید: «بله، بله، میبایستی از حقوق چیزی پس‌انداز میکردی...» کنستانتین پرسید: «برای چه؟» مادر حتی یکه خورد: «چطور برای چه؟ مهمتر از همه اینست که آدم پول داشته باشد... و سالم باشد. سلامتی و پول!»

وقتی مادر لوسیا به آشپزخانه رفت، کنستانتین بایقین کامل گفت: «آدم پیرست، از بقایای گذشته است». ناگهان لوسیا آتشی شد: «پس تو... خود تو؟ تو از بقایای گذشته نیستی؟ تو که خودت اینهمه نورد و خورده‌ریز درست میکنی.... اینها بدرد کسی میخورد؟!» کنستانتین

متعجب بزنش نگه کرد، موهایش را از پیشانیش بکنار زد و با قیافه عبوسی گفت: «درست» همینطور است. این مطلب را درست میگوئی. خرت و پرت را دوست دارم... وقتی پول هست پول را هم دوست دارم. کیست که پول را دوست نداشته باشد... ولی مطلب در اینجا نیست. میفهمی مهتر از همه چیست؟ مهتر از همه اینست که چه چیز و برای چه. آدم برای اثاثیه یا اثاثیه برای آدم. کنه مطلب اینست...
...لوسیای متصدی جراثقال با خود گفت: «مثل اینکه بااحتمال قوی بالاخره باید آباژور خرید، آباژور نارنجی، همانکه کنار پنکه گذاشته شده و کنستانتین هم آنرا پسندیده بود...»

در این موقع لوسیا متوجه باد شد.
باد میان عمارات کوی شماره هفت سرگردانست و با خیزهای کوتاهی گرد و خاک بلند میکند. بلند میکند و بزمین میزند. بلند میکند و باز بزمین میزند — هوا در بالای ساختمانها هنوز بیحرکت است. لوسیا از بالای برج و باروی مرتفع خود لابد قبل از سایرین باد را میبیند. شعله‌های رعد و برق در آن دورها، مانند موشک‌هایی که برای دادن علامت پرتاب میکنند، بیصدا بر فراز افق میدرخشند و خاموش میشوند.

۴

سیمان پودر مانند که مثل آرد نرم است، شن، خاک اره، گلی که آج تایر کامیونهای کمپرسی سائیده، همه با هم در آمیخته و بهوا برخاسته، میچرخد و مانند پرده ضخیمی ساختمان را میپوشاند. شعاع نورافکن قادر نیست از این پرده بگذرد. صفحه بتونی که به گیره‌ها بسته شده، از نظر ناپدید گردیده و مفاصل فولادین جراثقال غول آسا و بلند، جروجر میکند. ناگهان خاموشی همه جارا فرا گرفت. گرد و خاک فرو نشست و لوسیا دید که کسی بطرف جراثقال میدود و دستهایش را تکان میدهد.

لوسیا سرپرست ساختمان را شناخت و بدون آنکه میزان بکند، صفحه بتونی را هر جا پیش آمد بزمین میگذارد. واسکا شیندیاپین تند و فرز گیره‌ها را باز کرده و او نیز دستهایش را تکان میدهد:

— بس است. کار را تمام کن!

لوسیا برای آنکه به جراثقال ثبات و استحکام بدهد بازوی آنرا پائین میآورد تا از جنبه بادبانی آن بکاهد و بموجب مقررات بازوی جراثقال را رو به باد نگاه میدارد. برای آخرین بار به کاین جراثقال نظری میاندازد و از آن بیرون میآید، با پایش دستگیره‌های پله‌کان را کورمال کورمال جستجو میکند. پیرامونش را آرامش فرا گرفته است. ولی این آرامش فریبنده و الکتریزه شده است. لوسیا هنوز فرصت نکرده که در این باره تأمل بنماید و ضربه باد شدیدتر از پیش او را به میله‌های پله‌کان میفشارد. لوسیا به پله‌ها بند شده و خود را به بدنه آهنین جراثقال، که در این روز گرم و خفه داغ شده، میچسباند و حس میکند که چگونه بدنه عظیم جراثقال میلرزد. باد بعلتی سمت خود را عوض کرد و در این موقع لوسیا حدس زد که چرا جراثقال میلرزد. مو بر اندامش راست ایستاد. جراثقال متوقف نشده و در روی ریلها حرکت میکند.

پس از ده متر — پانزده متر ریل به بن بست میرسد.

— بن بست!!

لوسیا تصور میکند که فریاد میکشد، زیرا تمام وجودش از این فریاد انباشته شده است. دندانهایش را بهم فشرده و خود را از میله‌های پله‌کان جدا میکند و به بالا میخزد. آهسته میخزد، فوق العاده آهسته پیش میرود. سریع‌تر از این قادر نیست.

بالاخره به عرشه رسید و وارد نشیمنگاه شد. لوسیا جراثقال را در جهت عکس سمت وزش باد بحرکت در میآورد. انگشتهایش که مفاصلشان از شدت فشار سفید شده، دسته دنده را میفشازند. وقتی باد آرام میشود جراثقال در جایش میایستد.

لوسیا از نشیمنگاه بیرون میجهد و به پائین سرازیر میشود. بهر قیمتی که میسر باشد باید جراثقال را به ریلها بست. ولی لوسیا فرصت نمیکند.

از ورق آهنی که بجائی میخورد صدائی خفه و خشک بگوش میرسد. جراثقال در برابر فشار ضربه جدید باد تکانی میخورد و تاب مقاومت نیاورده و بطرف بن بست میرود. پنج متر دیگر باقی مانده، دیگر نمیتوان بعقب برگشت و به نشیمنگاه جراثقال رفت. لوسیا بمجرد تماس با یک میله پله کان بسوی پله بعدی سرازیر میشود و از بالای صفه سه متری پائین میرود و بطرف ترمز میدود!

لنت های ترمز بیش از این قدرت مقاومت ندارند. قرقره ریسمانها که از سائیدگی میدرخشد بکندی، فعلاً بکندی، بین آنها میچرخد. لوسیا دستکش هایش را بداخل ترمزها فرو میکند، لنتها کمی محکمتر قرقره را می فشارند، ولی با تمام اینها قرقره باز هم میچرخد. آنوقت لوسیا با دستها و پایش دسته ترمز را گرفته و بآن آویزان میشود.

لوسیا فریاد میزند:

— کمک کنید!

اما مگر در این باد و طوفان کسی صدای او را میشنود.

— کمک کنید!

معهدا کسی بطرفش میدود.

— بندهارا! بندهارا بیچانید! به ریلها ببندید!

تا بن بست سه متر... دو متر باقی مانده و آنوقت جراثقال در ته بن بست به مانع برخورد و ضمن حرکت بروی دیوار مقابل سقوط و آنرا خراب میکند و بازوی آهنینش را بداخل شیروانی خانه مجاور فرو میبرد. در این خانه مردم زندگی میکنند، همانهاییکه بتازگی آپارتمان نو گرفته اند، مردمی مانند لوسیا و کنستانتین.

لوسیا فریاد میزند:

— زود باشید! ده زود باشید!.. زود تر!..

و وقتی دیگر قدرت ندارد خود را روی دسته ترمز بند کند مانند توده‌ای گوشت مجاله شده بروی تراورسها میافتد.

یگور ایوانویچ رئیس دسته بناها او را بهوش میآورد:

— ضرب دیده‌ای؟

لوسیا میگوید:

— دستم، مثل اینکه دستم شکسته است.

لوسیا چشم باز کرده طارسی فولادی جراثقال را بالای سر خود میبیند، جراثقال بیحرکت ایستاده است. از شدت باد کاسته شده و گرد و خاک خواه ناخواه فرو مینشیند.

یگور ایوانویچ میگوید:

— سرت سلامت باشد، وانیلی کمک کن!

آنها به لوسیا کمک میکنند تا سر پا بایستد و او را به درمانگاه میبرند. قطرات درشت و تک تک باران که اینهمه در انتظارش بودند با سنگینی بروی آسفالت میافتد و تق و تق صدا میکند.

وقتی با دست باندپیچی شده از درمانگاه خارج میشود که باران بند آمده است. هوا پس از رعد و برق شسته شده و خنکی مطبوعی دارد. کنستانتین! او از کجا پیدایش شد؟! — کنستانتین بینی مرطوبش را بگونه لوسیا میچسباند. اگر کت او را بفشارند آب مثل ناودان از آن جاری خواهد شد. یگور ایوانویچ و واسکا شیندیاپین پشت سر آنها از این پا بان پا میکنند. لوسیا با دست سالمش کنستانتین را کنار میزند و شرمنده میگوید:

— بیا، بین بمن ورقه بیماری دادند.

لوسیا یک هفته تمام روی تختخواب سفری در اطاق لخت و بی اثاثیه دراز کشیده فکر میکند و کتاب میخواند. مدتهای مدیده، باحتمال قوی از وقتی دیرستان را ول کرد تا کنون اینهمه وقت آزاد و سرفراغت

بخود ندیده بود. کنستانتین کتابهای مورد علاقه خود را برایش میآورد. وقتی لوسیا باو میگوید که این کتابها را خوانده است کنستانتین میخندد و میگوید:

— عیب ندارد، دو باره بخوان!

لوسیا هم مانند زنی حرف شنو و فرمانبردار دوباره کتابها را میخواند و یک دنیا مطلب تازه در آنها میبیند... لوسیا از این نکته بسیار متعجب میشود و مدت مدیدی فکر میکند و نمیتواند بفهمد که علت چیست. زیرا کتابها همان کتابهای سابق هستند.

مادرش روز بعد با بغچه و بسته‌هایی بدیدنش میاید و نفس زنان میگوید:

— خدای من! هنوز فرصت نکرده‌اند اطاقشان را مبله کنند. لوسیای عزیزم آخر این چه وضعیست... مادر در حالیکه بغچه بسته‌ها را روی هره پنجره باز میکند میگوید:

— آنها موظفند خسارت وارده را جبران کنند. بابت شکستگی دست باید تاوان بدهند. من از ولادیمیر پانکراتیویچ پرسیدم. اما بابت ایام بیماری باید صد در صد حقوق را بپردازند!

لوسیا به هره پنجره به خوراکیهای لذیذی که از کودکی دوست دارد: به سیب، پسته شامی، شیرینی مربائی نگاه میکند، دست سالمش را بگردن مادرش انداخته و او را در آغوش میکشد:

— مادر جان، مادر جان...

مادر یکه خورد:

— بیشتر احتیاط کن، دستت را معذب نکنی!

بروچدها از ساختمان بعیادتش میآیند. بگور ایوانویچ آباژور نارنجی رنگی برایش هدیه آورده و میگوید:

— شاید باب طبع نباشد. اما آباژور نوع دیگری در تمام مسکو پیدا نمیشود. همه آباژورها همین شکلند.

ولیف سر پرست ساختمان بدیدنش آمده و از احوال پرسی میکند.
پلک چشمان تنگش را بهم میفشارد و به لوسیا دستور میدهد که تا حالش
خوب شد فوراً به ترست، بنزد ایوان پاولوویچ برود.

کنار عمارت قدیمی و کهنه ترست قلب لوسیا بشدت میطپد.
لوسیا برای آنکه قلب خود را آرام کند آهسته و بدون شتاب به طبقه سوم
بالا میرود.

بانوی منشی با نزاکت و ادب باو میگوید که ایوان پاولوویچ
برای سرکشی به ساختمانها رفته و وعده کرده است که ساعت یازده
اینجا باشد.

لوسیا بدری که در انتهای راهرو واقع است نزدیک میشود. روی
در تابلویی کوبیده‌اند: «اطاق ماشین نویسی»، بالاخره تابلورا عوض
کردند.

والنتینا پتروفنا دستهایش را بهم میگوید و میگوید:

— چشم ما روشن! لوسیاجان!

زینا در جای همیشگی خود نشسته و تق تق بمشینش میگوید.
کنار پنجره، در جای سابق لوسیا دختر ناشناسی نشسته است. دخترک
بر گشته و به لوسیا نگاه میکند. پس معلوم میشود که والنتینا پتروفنا
راست میگفت...

زینا میپرسد:

— دلت تنگ نمیشود؟ دلت نمیخواهد برگردی؟

لوسیا از این سؤال یکه میخورد.

— برگردم؟— چه سؤالاتی میکنند! آنها لحظه‌ای بیکدیگر چشم

میدوزند و لوسیا دلش بحال زینا میسوزد و میگوید:

— با احتمال قوی حالا دیگر نمیتوانم برگردم...

و با عجله توضیح میدهد:

— پس از آنکه دستم شکست لابد انگشتانم از من درست اطاعت نخواهند کرد.

در آنسوی پنجره همان چهار گوشه آسفalte که تماماً حتی ترکهایش مورد مطالعه قرار گرفته‌اند، دیده میشود. لوسیا وضع زندگی و کار خود و کنستانتین را برای آنها حکایت میکند. پنج دقیقه به ساعت یازده مانده از آنها خداحافظی کرده و از اطاق بیرون می‌آید.

لوسیا در راهرو می‌ایستد: چطور توانسته است چندین سال در اینجا در میان این دیوارهای ضخیم محصور و از زندگی مجزا بنشیند، چطور توانسته است؟!

طنین زنگ ساعت‌های کرملین بگوش رسید. ایوان پاولوویچ در اطاق خودش است. وقتی لوسیارا می‌بیند گوشی تلفن را بروی تلفن می‌گذارد و می‌گوید:

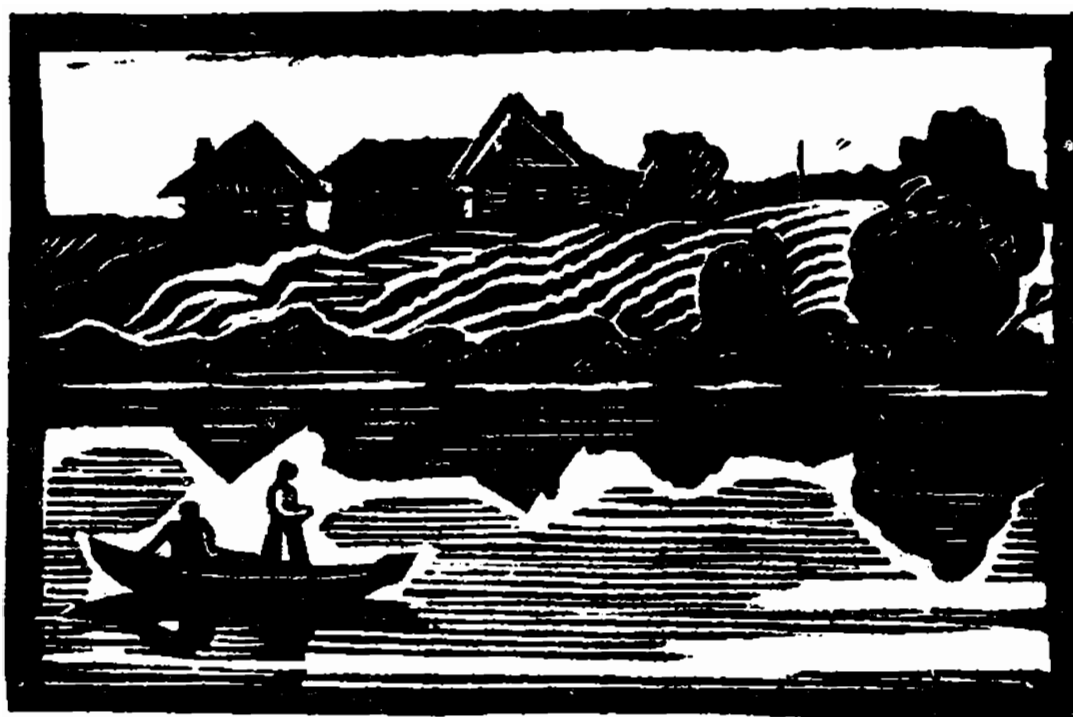
— مدت‌هاست، خیلی وقت است که منتظر تو هستیم. جراثقال تازه‌ای می‌گیریم... و اصلاً مگر چقدر میتوان مریض میشد؟



کنستانتین پائوستوفسکی

کنستانتین پائوستوفسکی (متولد بسال ۱۸۹۲) یکی از سالخورده‌ترین نویسندگان شورویست. او بیش از ۳۰ اثر برشته تحریر در آورده و آثار او با تیراژی در حدود ۱۰ میلیون نسخه به ۳۸ زبان ملل جهان منتشر گردیده است. داستانهای «کولخیدا» و «قره بوغاز» و شرح حال خود او، در چند جلد بنام «داستان زندگی»، و کتاب «گل زرین» در باره کار نویسندگی و داستانها و رمانهای بسیاری در باره زیبایی طبیعت روسیه و مناظر بیکران رودخانه‌ها و دریا‌های آن به خامه او تعلق دارد.

کنستانتین پائوستوفسکی نوشته است:
«نوول» «گذشت زمان» یک دفتر خاطرات
یسبک تغزل است».



پادوستوفسکی

گذشت زمان

به لاوروف یکی از نقاشان مسکوئی پیشنهاد کردند که چند تابلو از مناظر ولگا رسم نماید. لاوروف شاد شد و موافقت کرد. ولی بسبب کندی خود تمام تابستان را مشغول تدارک بود و فقط در اوائل ماه سپتامبر به مسافرت در رود ولگا رهسپار شد.

کشتی بزرگ و لوله پهنی داشت و شیشه‌هایش از پاکی و نظافت مانند بلور میدرخشیدند. موتورها در ماشین‌خانه می‌غریدند. کشتی چراغها و عرشه‌های خود را که از مسافرن خوش لباس مالامال بود، از کنار بیشه‌ها و آبگیرهای بیلاقی پیرامون مسکو که شفق سردی آخرین فروغ خود را بر آنها میافکند، نرم و سبک پیش میبرد. پائیز گردی طلائی

بروی جنگلهای کنار ساحل پاشیده بود. در کانال چراغهای راهنما نور ضعیفی در تاریکی میپراکندند.

لاوروف با وجود سن زیاد خود، محبوب بود و باینجهت با همسفران خود بزحمت آشنا میشد. او مردم را قبل از هر چیز از نقطه نظر خصوصیات ظاهری و قابلیت ترسیمی آنها مورد مطالعه قرار میداد. در کشتی دو نفر بیش از همه توجه او را بخود جلب میکردند: یکی ساشا، دوشیزه سکان دار که پوستش از آفتاب سوخته و سیاه شده بود و دیگری — یکی از مسافرین — مورخی معروف که پیرمردی بود یا سر تراشیده و پلکهای ورم کرده و چشمانی نواز شگر.

سپیده دم از دریای ریبنسکویه میگذشتند. لاوروف بروی عرشه رفت. عرشه خلوت و از شبنم مرطوب شده بود. امواج کوتاهی از باختر باستقبال شفق تیره و تاری که از بدی هوا خبر میداد، میشتافتند و غلغله‌ای برپا میکردند.

مورخ هم بروی عرشه آمد. او کنار نرده ایستاده و یقه پالتویش را بلند کرده و شاپوی سیاه پیرمردانه‌اش را با دست نگاه میداشت. ساشا از اطاق ناخدا بروی پلکان سرایشیب دوید. پالتوئی تیره رنگ بتن و دستکشهای چرمی بدست و بره‌ای بسر داشت و موهای سرش را بزیر بره جمع کرده بود. ساشا از سکان داری نوبت شب تعویض میشد. صورتش از سرما گل انداخته و باد ابانش را خشکانده بود. ساشا با چهره‌ای بشاش به لاوروف گفت: — سلام! و سپس تبسمی کرد:

— از تماشای دریا لذت میبرید؟

لاوروف جواب داد:

— البته! تقریباً نمیتوان باور کرد که تمام اینها بدست بشر

انجام گرفته است!

ساشا پاسخ داد:

— من خودم از اهالی این محل، از اهالی مولوگا هستم. همین چندی پیش، وقتی دختر بچه‌ای بودم، در اینجا، در ته این دریا — ساشا با دست بامواجی که زیر انوار شفق صبح تلالو سرخی داشتند اشاره کرد — در جنگل قارچ جمع میکردیم. این دریا از من جوانتر است.

مورخ کلاهش را تقریباً تا گوشهایش پائین کشید و گفت:
— جریان وقایع چنان سرعتی بخود گرفته است که تاریخ موفق نمیشود خود را بدان برساند. حوادث بسرعت وقوع مییابند و باهم تلاقی میکنند از تفکرات موشکاف تاریخی میگذرند و به پیش میروند. ارتش کاملی از مورخین لازم است تا بتواند این پرواز سریع زمان را در آثار علمی ثبت نماید.
لاوروف پرسید:

— مگر نداریم، مگر چنین ارتشی موجود نیست؟

مورخ لبخندی زد و جواب داد:

— هست. وحالا مشغول صف آرائیست.

کشتی در نزدیکیهای کیشما بیک قطار کلک رسید و به پیش رفت.

بادی شدید ابر پاره‌ها را با خود میبرد. سایه ابرها از روی سطح رودخانه و کرانه‌های پوشیده از جنگل، که دامنه‌های شنی آنها تا زیر آب ادامه داشت، پرواز میکرد. همیشه از پس این سایه، خورشید از زیر ابرها بیرون میامد و آنگاه در پیرامون کشتی همه چیز با تشعشعات و رنگهای بیشمار، میدرخشید. گاهی دسته‌ای از مرغان ماهیخوار رودخانه‌ای با سفیدی برف مانند و تابناک خود از زیر سایه بیرون میآمدند و دوباره بزر سایه میپزدند، گاهی پرچی سرخ، مانند زبانه آتش برفراز کلبه دور افتاده‌ای در کنار ساحل، که ظاهراً شورای دهستانی بود، باهتزاز در میآمد. گاهی جنگل کاج تماماً باهتزاز میآمد گوئی بارانی نورانی

و مورب بآن پاشیده میشد و گاهی پرده‌ای سبز و تاریک همان جنک را میپوشاند و هیاهوی پر طنین و با عظمت آن در کشتی شنیده میشد. اماواجی که کشتی بوجود میآورد، بروی کلک‌ها ترشح کردند. دوشیزگانی نیزه بدست بروی الوارهای کاج که باریسمانی فولادی بهم بسته شده بود، ایستاده و داد زنان چیزی میگفتند. باد بانگ آنانرا بساحل دیگر میبرد و ممکن نبود بتوان چیزی از فریادشان درک نمود. دندانهای محکم دختران، چهره‌های خندان و از آفتاب سوخته آنها، روسریهای رنگارنگ و دامن پیراهنهای چیت آنها، که باد از روی پاهای گندمیشان بکنار میزد — دیده میشد.

ساشا در اطاق ناخدا ایستاده بود — شیپور مسینی را جلو دهان خود گرفت و فریاد زد:

— دخترها حالتان چطور است؟

دخترها روسریها را تکان داده و یک صدا در پاسخ داد زدند:

— ساشا، خوبست!

— الوارها را بمقصد دوری میبرید؟

— تا خود ولگا گراد! خداها... فظ! مارا، دختران ولگارا

فراموش مکن!

لاوروف در حالیکه بدخترها نگاه میکرد پی برد که ساشا برای آنها خودمانیست و این زن سکاندار لابد باید در سراسر ولگا مشهور باشد و جز این هم ممکن نیست، در ولگا آنقدرها هم زیاد با زنان سکاندار روبرو نمیشوی!

عصر آنروز لاوروف از ساشا گله کرد که برای ترسیم تابلو سوژه‌ای بسیار عالی بنظرش رسیده بود. میخواست دوشیزگان راننده کلک‌ها را در اینروزیکه باد میوزد و طبیعت رنگهای متغیری دارد ترسیم کند ولی موفق نشد که حتی طرح تابلو را بریزد: با سرعت زیادی از کنار آنها گذشتند. لاوروف مزاح کنان به ساشا گفت:

— لا اقل یک دقیقه کشتی را متوقف میکردید.

ساشا با لحنی آمیخته به شوخی پاسخ داد:

— من خودم هم این نکته را درک میکنم. ولی، ولادیمیر پتروویچ، بهیچ وجه نمیتوان از سرعت کاست.

لاوروف آهی کشید:

— عجب آدمی هستید! مردمی ماشینی هستید! شما برای زیبایی در زندگی ما ارزش کافی قائل نیستید.

ساشا جدا اعتراض کرد:

— اختیار دارید! مابرای زیبایی ارزش بسزائی قائلیم. شما هم اشکالات مارا درک کنید.

— چه چیزی از این اشکالات شما را باید درک نمود؟

ساشا جواب داد:

— شما بغرنجی حرکت را در سراسر کشور پیش خود مجسم کنید.

حرکت تمام قطارهای راه آهن، تمام کشتی‌ها، هواپیماها، شبکه نقاط تقاطع راه‌ها را، که تمام این وسائط باید برطبق برنامه منظم باین نقاط برسند در نظر بیاورید. همه اینها برای آن لازمست که زندگی هماهنگ و بدون تندی و کندی جریان بیابد. مگر این زیبایی نیست؟
لاوروف موافقت کرد:

— بله، منهم یکروز در باره این موضوع فکر میکردم.

در رود ولگا شناور بودند — در ساحل سمت راست ردیفی از تپه‌های

پر شیب دیده میشد. دگل‌های پولادین خطوط برق در میان برگهای زرد و رنگ زده پائیزی، قد برافراشته بودند. در آنجا، در بالای این دگل‌ها نیروی برق پیوسته جاریست. معلوم نبود چرا بنظر لاوروف این جریان تشعشعی آبی رنگ داشت. شاید از آن جهت که این نیرو با جرقه‌های آبی رنگی وجود خود را متظاهر میساخت؟

ساحل چپ در میان مه از نظر ناپدید شده بود. این مه رنگهای

گوناگونی داشت، بر روی آن لکه‌های سرخ و زرین، آبی و بنفش، ارغوانی و لیموئی، پهن و کم‌رنگ دیده میشد. لاوروف میدانست که این رنگها از جنگلها و ابرهائی که خورشید شامگاهی رنگامیزیشان نموده، از ساحلهای پر نشیب و شاید از عمارات شهرهای دور دستی که از پشت مه دیده نمیشوند، منعکس میگردد...

یکروز لاوروف روی عرشه بالائی، در جائیکه از مسافرین کسی دیده نمیشد، نزدیک اطاق ناخدا نشسته بود. چارچوبی را روی چهار پایه‌ای جلو خود گذاشته و با خطوطی باز و درشت این جهان هوا و مه و آبهای رنگارنگ و انعکاسات و مناظر دور دست را که خاموشی شامگاهی آنها در بر گرفته روی پرده طراحی میکرد

ساشا در اطاق ناخدا بنگهبانی ایستاده بود و چند بار با نگاههایی استفهام آمیز به لاوروف نگریست و سپس چشم به آسمان دوخت. ساشا متأثر بود از اینکه تاریکی شب بسرعت پیش میآید و این درخشندگی جهان بزودگی خاموش میگردد و تاریکی همه چیز و همه‌جارا با رنگ یکسان و یکنواخت خود میپوشاند. ساشا در دل میگفت: «فرصت نخواهد کرد! چه خوب بود اگر زودتر تابلو را تمام میکرد!»

ساشا سیم بوق را کشید. کشتی بوقی طولانی و اخطار کننده‌ای کشید - قایقی از پهنای رودخانه در جلو کشتی میگذشت.

کشتی بسرعت بقایق نزدیک میشد و لاوروف دید: زنی تکمه‌های ژاکتش را باز کرده و در قایق ایستاده بود. زن دسته‌ای از شاخه‌های پائیزی را بسینه میفشرد و به کشتی نگاه میکرد. جوانی که آفتاب پوست بدنش را سوزانده و سیاه کرده بود پارو میزد. جوان هم از پارو زدن دست کشید و به تماشای کشتی پرداخت. انعکاس شاخه‌های پائیزی در روی آب در کنار دیواره قایق میلرزید.

در آن شامگاهان همه چیز، آن زن، ابریکه به خوشه انگور شباهت داشت و بر فراز رود ولگا میدرخشید در نظر لاوروف چنان بمظاهر

روشن و واضح صلح و آرامش و به مظهر تمامی این کشور عزیز و شگفت‌انگیز
مبدل گردیدند که او فقط آهی کشید و خشمناک به ساشا
نگاه کرد.

او قلم مورا بلند کرده و یک لحظه منتظر ماند تا شاید ساشا دست
کم یک دقیقه کشتی را متوقف سازد. ولی سیمای ساشا به سنگ شباعت
داشت و حتی عبوس مینمود.

قایق و زنی که در آن بود رقص کنان سرعت در تاریکی از
نظر ناپدید شدند. آخرین روشنائی غروب بروی دسته شاخه‌های پائیزی
افتاد. تاریکی بهیچوجه نمیتوانست تشعشع برگهارا خاموش سازد.

لاوروف با تائر جعبه رنگ را بست و بسوی کوپه خود روان شد.
هنگامیکه از کنار اطاق ناخدا میگذشت نگاه چپی به ساشا انداخت —
ساشا سرخ شد و رویش را بر گرداند.

لاوروف با خود گفت: «بسیار خوب، اگر فرصتی بدست آمد
صحبت میکنیم».

او در کوپه خود زمان درازی در باره آنچه که به ساشا خواهد
گفت، میاندیشید. نطق او اتهام‌نامه مفصلی از آب در میاید. ولی
لاوروف در آنشب ساشارا ندید، ظاهراً ساشا پس از نگهبانی، خوابیده
بود. نطق مفصل‌اتهام نامه او در طول شب رنگ و آب خود را از
دست داد و حتی بنظرش ابلهانه آمد.

لاوروف بدریای تفکر فرو رفت. چه میخواهد بکند؟ آیا خواستار
آنست که زندگی در برابرش از حرکت بایستد؟ ولی زندگی هرگز
متوقف نمیشود. زندگی همیشه با جریانی پهناور بسوی آن ساحل دوردستی
که ما آنرا آینده خود مینامیم روان خواهد بود. اگر بایستی —
جریان به پیش میرود و در نظر تو تیره و تار میشود و تو دیگر هرگز به
آن نخواهی رسید.

لاوروف چنین استنتاج کرد: «بله، حق با این دختر است. من
بیموده نسبت باو خشمگین شدم...»

لاوروف پس از یکروز بر روی عرشه با ساشا رو برو شد و فقط
به چشمان محبوب و پر نشاط او نگاهی کرد و گفت:
— من حتماً تابلویی از شما رسم خواهم کرد. ولی نه حالا،
زمستان در مسکو، موافقید؟
ساشا گفت:

— بسیار خوب، ولادیمیر پتروویچ، از شما متشکرم.

لاوروف برود ولگا نگاه میکرد. خطوط چراغهای ساحلی میدرخشیدند
و با تاریکی پائیزی تشعشعات رنگارنگی بخود میگرفتند. ولگا ترو نازه،
همچون موج کوه پیکر و بیپایانی از آبگینه سیاه، با تمام پهنای خود،
در ژرفای شب فرو میرفت و انعکاس نور چراغها را، که گاهی کشیده
شده و خطوطی نورانی بوجود میآوردند و گاهی از هم گسیخته و به
پولکهای زرین مبدل میشدند، بهمراه خود میبرد.

* * *

ساشا در ماه دسامبر برای تماشای نمایشگاه سالیانه تابلوهای
نقاشی به گالری ترتیاکوفسکایا رفت.

عصر بود، برف میبارید و وقتی از خیابان به پنجره‌های روشن
خانه‌ها نگاه میکرد، بنظرش میرسید که در آنجا، در این خانه‌ها هزاران
شمع آتشین میسوزد و جشنی زمستانی برپاست.

در نمایشگاه شماره تماشاکنندگان زیاد نبود. ساشا بسرعت از
سالن‌ها میگذشت و تابلو لاوروف را جستجو میکرد. ساشا تابلو لاوروف
را از دور دید و سرجایش ایستاد و حتی از شدت التهاب، دقیقه‌ای
تنفس برایش دشوار گردید...

این مرد ساکت و حتی بظاهر بیدست و پا چگونه و با چه نیروی
نا مفهومی شامگاهان آنروز شگفت انگیز رود و نگارا برای همیشه از
حرکت بازداشته و در منظره آن روز بمراتب بیش از آنچه که ساشا
در همان هنگام دید، لطف و زیبایی و الوان و رنگهای گوناگون دیده
است؟ نیروی او در چیست؟ در قریحه اوست؟ یا در اتحاد قریحه و
عشق به میهن خویش؟

ساشا در دل میاندیشید: «چگونه او توانسته است با تکیه به
حافظه خود منظره آنروز عصر، قایق، زنی را که دسته‌ای از شاخه‌های
پائیزی را بسینه میفشرد، در روی پرده مجسم سازد؟ من کشتی را
متوقف ننمودم، هر چند بخوبی میفهمیدم که او توقع آنرا داشت.

هرچه ساشا بیشتر تابلورا تماشا میکرد، با نیروی بیشتری دلش
میخواست از لاوروف سپاسگذاری نماید و شاید حتی دلش میخواست
با مهربانی و تعجب دستهای لاغر و رنگ آلوده او را نوازش کند.
ساشا ایستاده و از دور به تابلو نگاه میکرد. شادی ناگهانی و
پرجوش و خروشی جانشین التهاب او گردید. ساشا با خود گفت: «همه
چیز خوب و زیباست. حتی این برف کرکدار و تنبلی که در آنسوی
پنجره میبارد و صورت انسان را میخراشد، همه، همه چیز خوب و
زیباست!..»